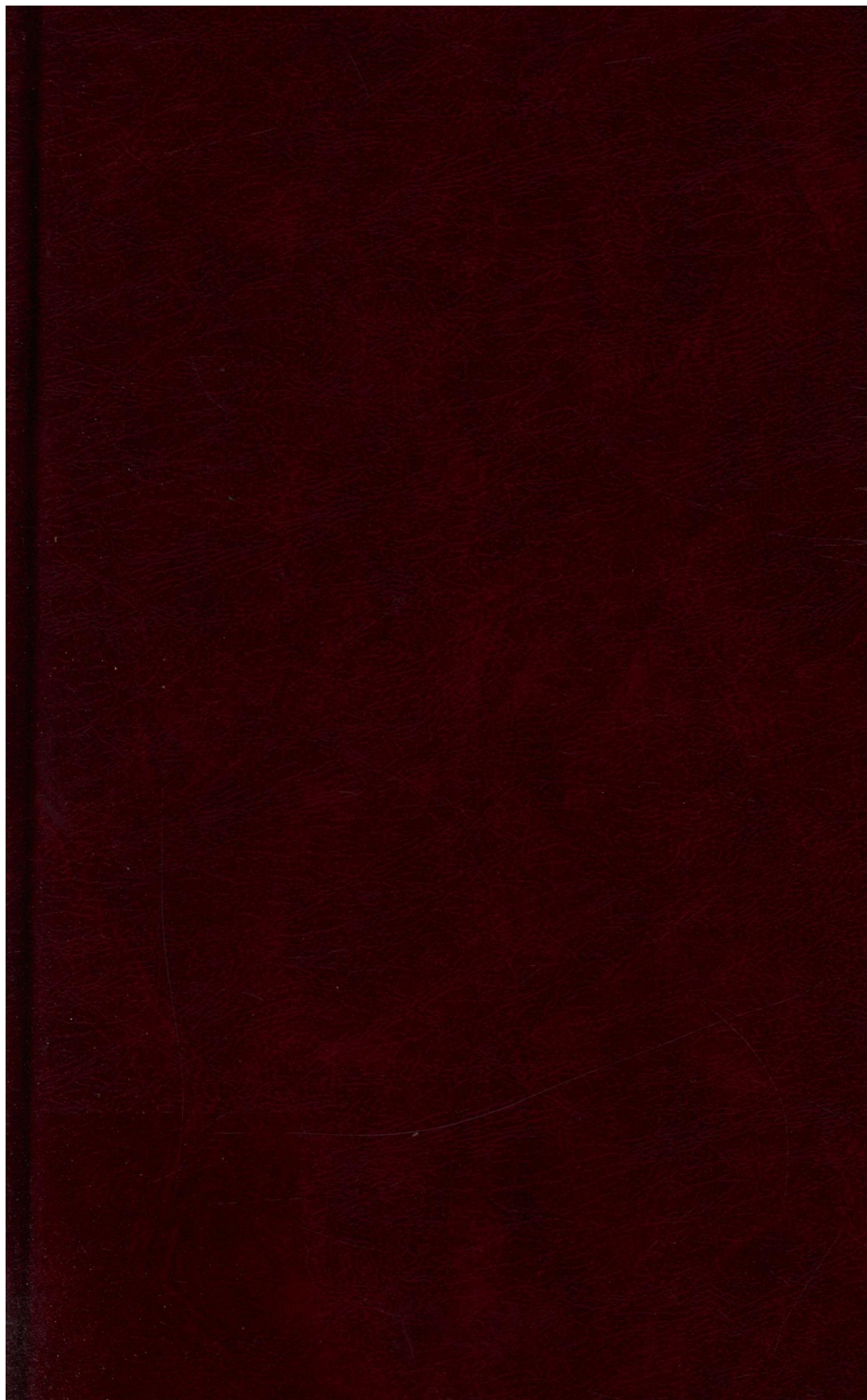
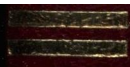
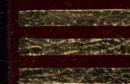


دختر مونتروما





سوره الفاتحه



۲	VII
۲۹	۹۳



۶۰



فرمان

محمد رضا شاه پهلوی



کتابخانه ادبی

اسکن شد



آشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۹۶

برای جوانان

۱۷



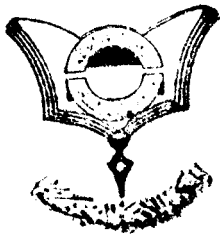
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

پچاپ اول
بهمن ماه ۱۳۳۸

ازین کتاب دو هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در شرکت چاپ تابان بطبع رسید .
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است .

اشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۹۶



برای جوانان

۱۷

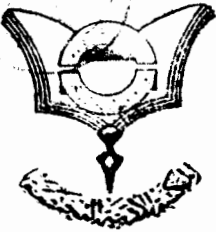


بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مچاپ اول
بهمن ماه ۱۳۳۸

ازین کتاب دو هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در شرکت چاپ تابان بطبع رسید .
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است .

داسن



برای جوانان
زیر نظر حبیب‌الله صحیحی

دختر مونتزوما

اثر

سررایدر هاگرد

ترجمه

هاجر ترییت



کتابخانه و اسناد ملی ایران

تهران، ۱۳۳۸

برای جوانان
زیر نظر حسب الله صحیحی

دختر مونتزوما

اثر

سررایدرهاگرد

ترجمه

هاجر ترییت



کتابخانه و اسناد ملی ایران

تهران، ۱۳۳۸

منظور از انتشار این مجموعه اینست که عده‌ای
آثار شیرین و سودمند در دسترس دانش آموزان و
نوجوانان قرار گیرد .

تا کنون کوشش شایسته‌ای در فراهم ساختن آثار سودمند
و خوش‌آیند برای این دسته از خوانندگان بکار نرفته و
جوانانی که مشتاق خواندن و آموختن اند کتابهای مناسبی
که هم‌وقت آنها را خوش کند و هم ذوق و اندیشه آنان را
نیرو بخشد در دسترس خود نمی‌یابند .

با انتشار این رشته کتابها امید می‌رود گامی در راه
این مقصود برداشته شود .

کوشش خواهد شد تا در ضمن این مجموعه برگزیده
حکایات و داستانهای که در کشورهای غربی برای جوانان و
مناسب حال آنان نوشته شده و همچنین خلاصه بعضی از
آثار مهم ادبی عالم بزبانی ساده و روشن ، چنانکه در خور
خوانندگان جوان باشد انتشار یابد . ا . ی .

فهرست

۹	فصل اول : ورود مرد اسپانیائی
۲۳	« دوم : توماس سوگند یاد میکند
۳۷	« سوم : وداع
۴۱	« چهارم : ملاقات دوم
۵۳	« پنجم : کشتی طوفان زده
۷۰	« ششم : توماس بساحل میرسد
۸۴	« هفتم : سنگ قربانی
۹۸	« هشتم : نجات دادن گوانموک
۱۰۵	« نهم : دربارمونتروما
۱۱۳	« دهم : توماس بمقام رب النوعی میرسد
۱۲۴	« یازدهم : نام گذاری عروسان
۱۳۳	« دوازدهم : چهارالهه
۱۴۲	« سیزدهم : اندرز اوتومی
۱۵۷	« چهاردهم : پیروزی عشق
۱۶۹	« پانزدهم : توماس رسماً ازدواج میکند
۱۸۴	« شانزدهم : شب وحشت
۱۹۲	« هفدهم : دفن گنج مونتروما
۱۹۹	« هجدهم : سقوط مکزیکو
۲۱۰	« نوزدهم : توماس محکوم میشود
۲۲۶	« بیستم : دوگارسیا قصد خود را آشکار میسازد
۲۳۹	« بیست و یکم : فرار
۲۵۳	« بیست و دوم : اوتومی برای زنده ماندن من تلاش میکند
۲۷۳	« بیست و سوم : محاصره شهر پینس
۲۸۵	« بیست و چهارم : تسلیم
۲۹۳	« بیست و پنجم : خون درمقابل خون
۳۱۳	« بیست و ششم : وداع اوتومی
۳۲۲	« بیست و هفتم : توماس بانگلستان باز میگردد

منظور از انتشار این مجموعه اینست که عده‌ای آثار شیرین و سودمند در دسترس دانش آموزان و نوجوانان قرار گیرد .

تاکنون کوشش شایسته‌ای در فراهم ساختن آثار سودمند و خوش آیند برای این دسته از خوانندگان بکار نرفته و جوانانی که مشتاق خواندن و آموختن اند کتابهای مناسبی که هم وقت آنها را خوش کند و هم ذوق و اندیشه آنان را نیرو بخشد در دسترس خود نمی‌یابند .

با انتشار این رشته کتابها امید می‌رود گامی در راه این مقصود برداشته شود .

کوشش خواهد شد تا در ضمن این مجموعه برگزیده حکایات و داستانهای که در کشورهای غربی برای جوانان و مناسب حال آنان نوشته شده و همچنین خلاصه بعضی از آثار مهم ادبی عالم بزبانی ساده و روشن ، چنانکه در خور خوانندگان جوان باشد انتشار بیابد . ا . ی .

فهرست

۹	فصل اول : ورود مرد اسپانیائی
۲۳	« دوم : توماس سوگند یاد میکند
۳۷	« سوم : وداع
۴۱	« چهارم : ملاقات دوم
۵۳	« پنجم : کشتی طوفان زده
۷۰	« ششم : توماس بساحل میرسد
۸۴	« هفتم : سنگ قربانی
۹۸	« هشتم : نجات دادن کواتموک
۱۰۵	« نهم : دربارمونتروما
۱۱۳	« دهم : توماس بمقام رب النوعی میرسد
۱۲۴	« یازدهم : نام گذاری عروسان
۱۳۳	« دوازدهم : چهارالهه
۱۴۲	« سیزدهم : اندرز اوتومی
۱۵۷	« چهاردهم : پیروزی عشق
۱۶۹	« پانزدهم . توماس رسماً ازدواج میکند
۱۸۴	« شانزدهم : شب وحشت
۱۹۲	« هفدهم : دفن گنج مونتروما
۱۹۹	« هجدهم : سقوط مکزیکو
۲۱۰	« نوزدهم : توماس محکوم میشود
۲۲۶	« بیستم : دوگارسیا قصد خود را آشکار میسازد
۲۳۹	« بیست و یکم : فرار
۲۵۳	« بیست و دوم : اوتومی برای زنده ماندن من تلاش میکند
۲۷۳	« بیست و سوم : محاصره شهر پینس
۲۸۵	« بیست و چهارم : تسلیم
۲۹۳	« بیست و پنجم : خون درمقابل خون
۳۱۳	« بیست و ششم : وداع اوتومی
۳۲۲	« بیست و هفتم : توماس بانگلستان باز میگردد

مقدمه مترجم

سرهانری رایدرا هاگرد نویسنده این کتاب یکی از داستان-سرایان معروف انگلستان است. وی در سال ۱۸۵۶ میلادی در شهر «نورفلك» انگلستان بدنیا آمد و در سال ۱۹۲۵ در لندن بدرود حیات گشت. شهرت این نویسنده بسبب انتشار داستان «کنج‌های حضرت سلیمان» است که یکی از آثار آموزنده و گرانبهای زبان انگلیسی است. هاگار گذشته از کتاب مزبور داستانهای سودمند دیگر نیز پرداخته است که مهمترین آنها «سه جادوگر» و «شفق» و «آلان-کوآترمین» و «دختر مونتزو» است و همه این داستانها پراز وقایع شیرین و حوادث هیجان‌انگیز است که خوانندگان جوان آنها را بر غبت میخوانند و از درس‌های گرانبهای اخلاقی آنها برخوردار می‌گردند. داستانی که در این کتاب می‌خوانید سرگذشت جوان پرشور و دلاوری است بنام «توماس وینکفیلد» که پدرش انگلیسی و مادرش از مردم اسپانیاست. مادر توماس را مردی اسپانیائی که نامزد سابق او بود

دختر مونتروما

کشته است و توماس با خود عهد کرده است که انتقام خون مادر را از او بگیرد .

نویسنده کتاب توماس را به مکزیك و جزائر هند غربی می برد و او را با بومیان آن سرزمین ها و اتفاقات و حوادث شگفت انگیزی روبرو میکند و باین وسیله خوانندگان را با شیوه زندگی و آداب اجتماعی و مذهبی قبایل گوناگون آشنا میسازد . شجاعت و مردانگی و پایداری قهرمان این کتاب که در راه نیل بمقصود آنی از پای نمی نشیند و همه جا دشواری ها را به نیروی همت از پیش پای بر میدارد درس گرانبهائی برای جوانان است .

روبروشدن دودشمن دیرینه و اعترافات قاتل و مکافات او و نیز منظره وحشتناك دهانه آتش فشانی که گناهکار اسپانیائی در کنار آن به مجازات میرسد چنان ماهرانه توصیف شده است که خواننده تا کتاب را بپایان نرساند ، آنرا نمی بندد .

امید است که جوانان فارسی زبان این داستان را که مورد استقبال گرم جوانان جهان قرار گرفته است بپسندند و از نکات سودمند اخلاقی آن بهره مند گردند .

هاجر تربیت

مقدمه مترجم

سرهانری رایدرا هاگرد نویسنده این کتاب یکی از داستان-سرایان معروف انگلستان است. وی در سال ۱۸۵۶ میلادی در شهر «نورفلك» انگلستان بدنیا آمد و در سال ۱۹۲۵ در لندن بدرود حیات گشت. شهرت این نویسنده بسبب انتشار داستان «کنج‌های حضرت سلیمان» است که یکی از آثار آموزنده و گرانبهای زبان انگلیسی است. هاگار گذشته از کتاب مزبور داستانهای سودمند دیگر نیز پرداخته است که مهمترین آنها «سه جادوگر» و «شفق» و «آلان-کواترین» و «دختر مونتزو ما» است و همه این داستانها پراز وقایع شیرین و حوادث هیجان‌انگیز است که خوانندگان جوان آنها را بر غبت میخوانند و از درس‌های گرانبهای اخلاقی آنها برخوردار می‌گردند. داستانی که در این کتاب می‌خوانید سرگذشت جوان پرشور و دلاوری است بنام «توماس وینگفیلد» که پدرش انگلیسی و مادرش از مردم اسپانیاست. مادر توماس را مردی اسپانیائی که نامزد سابق او بود

دختر موتر و ما

کشته است و توماس با خود عهد کرده است که انتقام خون مادر را از او بگیرد .

نویسنده کتاب توماس را به مکزیك و جزائر هند غربی می برد و او را با بومیان آن سرزمین ها و اتفاقات و حوادث شگفت انگیزی روبرو میکند و باین وسیله خوانندگان را با شیوه زندگی و آداب اجتماعی و مذهبی قبایل کوناگون آشنا میسازد . شجاعت و مردانگی و پایداری قهرمان این کتاب که در راه نیل بمقصود آنی از پای نمی نشیند و همه جا دشواری ها را به نیروی همت از پیش پای بر میدارد درس گرانبهایی برای جوانان است .

روبروشدن دودشمن دیرینه و اعترافات قاتل و مکافات او و نیز منظره وحشتناک دهانه آتش فشانی که گناهکار اسپانیائی در کنار آن به مجازات میرسد چنان ماهرانه توصیف شده است که خواننده تا کتاب را پایان نرساند ، آنرا نمی بندد .

امید است که جوانان فارسی زبان این داستان را که مورد استقبال گرم جوانان جهان قرار گرفته است بیسندند و از نکات سودمند اخلاقی آن بهره مند گردند .

هاجر تربیت

فصل اول

ورود مرد اسپانیایی

وقتی هجده سال و نیم داشتم روزی از روز های ماه مه سال ۱۵ میلادی هنگام عصر، یکی از دوستان پدرم موقعی که بشهر « یارموت » باز میگشت بمنزل ما سر زد . در ضمن صحبت اطلاع داد که يك کشتی اسپانیائی در آن نزدیکی ها لنگر انداخته است .

پدرم نگاهی باو کرد و از وی پرسید که ناخدای این کشتی کیست . دوستش در پاسخ گفت که اسمش را نمیداند اما او را در بازار دیده است . مردی بلند قد و با وقار و خوش لباس است و صورتی متناسب و زیبا دارد و در پیشانی وی مختصر علامت زخمی دیده میشود .

مادرم همینکه این خبر را شنید رنگ زیتونیش مثل کچ سفید شد (مادرم در اسپانیا تولد یافته بود) ، و آهسته بزبان اسپانیائی چنین گفت :

— اوه . ای مادر مقدس ! خدا کند که او نباشد !

چنین بنظر می آمد که پدرم نیز از این خبر هراسان شده بود . زیرا مهمانمان را در باره وضع و ظاهر آن مرد سؤال پیچ نمود اما

دختر مو تنزوما

چیز تازه ای دستگیرش نشد . سپس آن شخص از ما خدا حافظی کرد و بطرف شهر « یامورت » اسب راند .

آن شب مادرم هیچ نخوابید . تا صبح روی صندلی راحتی نشستہ در بارهٔ موضوعی کہ میدانستم چیست بفکر فرو رفته بود .

در سپیدهٔ صبح وقتی بیدار شدم اورا بہمان حالت و وضعی یافتم کہ شب در موقع خوابیدن ترک گفته بودم . خوب یادم است ہمینکہ در اطاق را باز کردم در روشنائی نیمہ تاریک سحر صورتش مہتابی رنگ بود و چشمان کشودہ اش بطرف پنجرہ دوخته شدہ بود . باو گفتم :

- مادر جان ، زود بیدار شدہ اید !

- توماس ، حتی دراز ہم نکشیدہ ام .

- چرا نخوابیدہ اید مادر ؟ مگر از چیزی میترسید ؟

- از گذشتہ و از آیندہ میترسم پسر جان ! ایکاش پدرت زود

برمی گشت .

در حدود ساعت دہ صبح پدرم سوار بر اسب باز گشت . مادرم کہ از پنجرہ نگاہ میکرد تا اورا دید برای ملاقاتش بیرون شتافت . پدرم از اسب پائین جہید و اورا میان بازوانش گرفت و چنین گفت :

- عزیزم ترس ! گمان نمیکنم کہ او باشد . این مرد اسم دیگری

دارد .

- مگر تو اورا دیدی ؟

ورود مرد اسپانیایی

— نه، اوشب گذشته در کشتی نمانده و بیرون رفته بود. چون میدانستم که از این بابت خیالت ناراحت است بعجله باز گشتم که این خبر را بتو برسانم.

— البته اگر خود او را میدیدی اطمینان بخش تر بود. ممکن است اسمش را عوض کرده باشد.

— عزیزم، هرگز این مطلب بخاطر من نرسیده بود. اما ترس! اگر جرأت کند و باین دهکده قدم بگذارد ما میدانیم که چگونه از عهده او برآئیم. ولی من یقین دارم که این شخص او نیست.

— اگر چنین باشد باید خدا را شکر کرد!

سپس آن دو آهسته شروع بصحبت کردند. در این موقع متوجه شدم که مایل نیستند من در آنجا باشم. عصای کلفت خود را بدست گرفته از سر اشیبی بطرف پل کوچک روانه شدم، اما ناگاه مادرم مرا صدا زد و گفت:

— توماس عزیزم! قبل از رفتن مرا ببوس! شاید تعجب کنی که معنای این رفتار من چیست. اما روزی پدرت بتو خواهد گفت. این مربوط بخبری است که سالها بجان وزندگی من سایه افکنده ولی یقین دارم که دیگر برای همیشه از بین رفته است.

با خنده در حالی که عصای خود را تکان میدادم گفتم:

— اگر این شخص یکنفر مرد است بهتر آنست که خود را از

دختر موئز و ما

دسترس این عصاب دور نگه دارد .

— بلی اویک مرد است . اما اگر هر آینه روزی با او روبرو شدی
بدان که تنها با ضربات عصا نمیتوان کار اورا ساخت .

— شاید ما در جان ! اما بالاخره قدرت بهترین منطقت است . زیرا
حتی با هوشترین اشخاص هم در مقابل آن عاقبت جان خود را از دست
میدهند . در حالی که تبسمی روی لبانش نقش بسته بود مرا بوسید و
چنین گفت :

— پسر جان ! تو خیلی آماده هستی که قدرت خود را نشان دهی اما
این ضرب المثل قدیمی اسپانیائی را بیاد داشته باش ! کسی می تواند
قویترین ضربت را بزند که آخرین ضربت را زده باشد .

سپس مادرم مرا رهانمود و باز گشت . همینکه تقریباً ده قدم دور
شدم نفهمیدم چه قوه مرموزی بود که وادارم کرد بعقب نگاه کنم .
نمیدانم چرا مادرم کنار در باز ایستاده با چشمانی عمیق و غصه دار دنبال
نگاه میکرد . گوئی داشت با من خدا حافظی مینمود . از آن به بعد دیگر
اورا زنده ندیدم .

آن روز عصر بین ساعت چهار و پنج موقعی که از تپه کوچکی داشتم
پائین میرفتم مردی را که سوار بر اسب بود دیدم . او ابتدا به راهی که بطرف
راست میرفت نگاه کرد ، سپس سرش را عقب برگرداند و نظری بمزارع
انداخت و بعد چشمانش را با امتداد راه دوخت . گوئی نمیدانست از کدام

ورود مرد اسپانیایی

راه برود . با آنکه همیشه دردرك مطالب باهوش بودم نمیدانم چرا آن موقع مغزم خوب کار نمی‌کرد. ناگه متوجه شدم که این مرد اهل محل مانیت . قد بسیار بلند و ظاهری نجیب داشت و لباسهای مخمل گران - بهائی بتن کرده و زنجیری طلائی بگردن آویخته بود. تقریباً چهل ساله بنظر میرسید . اما صورت او بخصوص نظر مرا جلب کرد ؛ زیرا در آن موقع آثار و علائم موحشی در چهره اش نقش بسته بود . صورتی دراز و باریک و نیمرخی زیبا و متناسب داشت . چشمان درشتش در زیر اشعه آفتاب مانند طلا میدرخشید . دهانش کوچک بود اما روی لبانش حالت ریشخند و شیطنت دیده میشد. پیشانی بلندش نشان میداد که مرد زرنک و با فکری است. روی پیشانی وی مختصر علامت زخم دیده میشد. همینکه چشمش بمن افتاد صورتش تغییر پیدا کرد . اثر ریشخند از لبانش محو شد و ظاهری خوش آیند و مهربان بخود گرفت و با کمال ادب کلاهش را بلند نمود و با انگلیسی شکسته‌ای شروع بصحبت کرد . اما از تمام حرفهایش فقط کلمه (یارموت) را فهمیدم . وقتی او متوجه شد که مطلبش را نفهمیده‌ام با زبان فصیح اسپانیائی شروع کرد بدشنام دادن بزبان انگلیسی. گفتم :

- اگر آقا مایل هستند که بزبان اسپانیائی صحبت کنند مانعی

ندارد ، شاید بتوانم بشما کمک کنم .

با تعجب گفت :

- عجب، شما اسپانیائی میدانید؟ در صورتی که شما اهل اسپانیا نیستید. اما چهره شما چنین نشان میدهد که ممکن است اسپانیائی باشید. او خدا یا! اما خیلی عجیب است.

سپس با کنجکاووی زیاد مشغول و رانداز کردن من شد. باو گفتم:

- شاید عجیب باشد. اما آقا! من عجله دارم. خواهش میکنم هر

سؤالی دارید زود بفرمائید و بگذارید بروم.

چنین وانمود کردم که میخواهم بروم ولی او دوباره شروع

بصحبت کرد و چنین گفت:

- شمارا زیاد نکه نخواهم داشت. ممکن است که راه یارموت

را بمن نشان بدهید؟ زیرا مطمئن نیستم که کدام یکی است. احتمال دارد

که راه را عوضی بروم. زیرا در انگلستان شما آنقدر جنگل و درخت

است که انسان نمی تواند حتی يك فرسخ راه باز و آزاد ببیند.

در حدود دوازده قدم در جاده جلورفتم و راهی را که بطرف کلیسا

میرفت بوی نشان دادم. اما ناگاه متوجه شدم که این مرد بیگانه موقعی

که حرف می زددم بدقت بصورت من نگاه میکرد. گوئی ترس و واهمه ای

اورا فرا گرفته بود. وقتی حرف مرا تمام کردم باز کلاهش را بلند نمود

و با اظهار تشکر گفت:

- جوان! ممکن است لطفاً اسم خود را بمن بگوئید؟

- با اسم من چکار دارید؟ بعلاوه شما هم هنوز اسم خود را بمن

نکفته‌اید.

- نه، راستی من با اسم عوضی مسافرت میکنم فقط میخواستم اسم کسی را که بمن مهربانی کرده بدانم. اما حالا می‌فهمم آنطور که فکر میکردم مهربان نبودید.

- من از گفتن اسم خود عار ندارم. این اسم همیشه با افتخار توأم بوده است. اگر حقیقهٔ میل دارید که اسم مرا بدانید که اسمم «توماس وینگفیلد» است. آن مرد با فریاد گفت:

- فکر میکردم که باید اینطور باشد. وقتی این حرف را زد صورتش دوباره حالتی شیطانی بخود گرفت. تا آمدم که بخود بجنبم از اسب یائین جهید و در سه قدمی من ایستاد. در حالی که شمشیر خود را از غلاف نقره‌ای بیرون میکشید چنین گفت:

- عجب روز خوشی است که ترا دیدم. در این پیش آمده چه رازی نهفته است. نمیدانم در برابر تو «یوان دو کارسیا» بتوسلام میدهد آقای توماس وینگفیلد!

گرچه این مطلب بنظر عجیب میرسد اما فقط در همان لحظه بود که بخاطرم رسید يك اسپانیائی بیگانه باینطرف ها آمده که ورود او پدر و مادر مرا دچار اندوه و نگرانی کرده است. پیش خود گفتم باید همین مرد باشد اما دیگر نتوانستم حرفی بزنم زیرا او مهلت نداد و با شمشیر بطرف من حمله کرد و من نوك تیز آن را در مقابل خود دیدم.

بسرعت بطرفی جهیدم. ابتدا میل داشتم که فوراً فرار کنم زیرا غیر از عصائی که دستم بود سلاح دیگری نداشتم. البته می توانستم بدون خجالت همین کار را بکنم. اما این جست نیز مرا بکلی از نوک شمشیر خلاص نکرد. شمشیری که بقلبم هدف گیری شده بود آستین بازوی چپم را سوراخ و بازویم را مجروح کرد. از سوزش شمشیر فکر فرار از سرم بیرون رفت. یکنوع خشم توأم با خون سردی تمام بدنم را فرا گرفت و باعث شد که آرزوی کشتن این مرد که بیجهت بمن حمله کرده بود بدلم راه یابد. عصای کلفتی که از چوب چنار ساخته شده بود هنوز بدستم بود. اگر میخواستم وارد جنگ شوم می بایست از این سلاح ساده استفاده کنم.

این مرد اسپانیائی شمشیر باز ماهری بود. اما من در این سن و سال در این فن که در انگلستان چندان متداول نبود تمرین نداشتم. همینکه جولان عصای کلفت مرا بالای سرش دید بدون توجه با امتیازی که نسبت بمن داشت برای دفاع بازویش را بالا برد و ضربت عصا بدستش اصابت نمود و شمشیرش رها شد و روی چمن افتاد. دیگر با او مهلت ندادم. زیرا خونم بجوش آمده بود. ضربت دوم روی لبانش وارد آمد و یکی از دندانهایش را شکست و خودش پس پس رفت و روی زمین افتاد. ساق پایش را گرفتم و بدون ترحم ضربات عصارا غیر از سر بتمام بدنش نواختم. در واقع نمیخواستم مرتکب قتل نفس بشوم زیرا خیال میکردم این مرد

جز يك ديوانه کس ديگرى نمى تواند باشد .

در حقيقت آنقدر اورازدم که ديگر بازوانم خسته شد. سپس شروع کردم با لگد اورازدن. در تمام آن مدت مانند مار زخم خورده اى بخود مى پيچيد و فحش مى داد. با وجود اين نه فر يادميزد و نه تقاضاى بخشش مى کرد . بالاخره خسته شده اىستادم و نگاهى باو کردم و لى ديدن او چندان تماشاى نبود. بازخهائى که برداشته بودو با لباس هاى کثيف و خاك آلود ديگر شناختن اين سر باز برارنده پنج دقيقه قبل مشکل بنظر ميرسيد . اما بدتر از زخمهايش نگاههاى پليد و غضبناک او بود که در همان حالیکه بزمين افتاده بود برويم دوخته بود. باو گفتم :

— دوست اسپانيائى ! حالا خوب درست را ياد گرفتى ! مگر مانعى دارد آنچه را که تو در باره من خيال داشتى انجام دهى من در حق تو اجرا کنم ؟

سپس شمشير را از زمين برداشتم و در برابر کلويش گرفتم. با صدائى گرفته و ضعيف چنين گفت :

— محکم بزن ! سگ ملعون ! مردن بهتر از زنده ماندن و بياد آوردن چنين واقعه شرم آور است . باو گفتم :

— نه. من مانند آدمکشان بيگانه نيستم که مردبى سلاحى را بکشم. تو بايد در مقابل قاضى از خودت دفاع کنى . جلاد براى اشخاصى امثال تو طناب مخصوص دارد . با صدائى که معلوم بود خيلى عذاب ميكشيد

گفت :

- پس تو باید مرا کشانده تا آنجا ببری ! سپس مثل اینکه از حال رفته باشد چشمانش را بست . در حدود بیست قدم دور تر اسبش مشغول چریدن بود . بطرف آن رفته مهاری اش را باز کردم و با آن مرد اسپانیائی را بدرخت کوچکی که کنار جاده بود تا آنجا که امکان داشت محکم بستم و باو چنین گفتم :

- حالا اینجا باش ! تا اینکه بر کردم و ترا با خود ببرم .

بعد برای دیدن دوستی که در آن نزدیکی ها زندگی میکرد برای افتادم . همینکه کار خود را با او تمام کردم بیاد مرد اسپانیائی افتادم و با شوق برگشتم که او را برداشته کشان کشان بداد گاه ببرم . اما وقتی بجائی که او را بسته بودم رسیدم دیدم يك نفر دیوانه باو رحم کرده و او را باز ورها نموده است ، زیرا دیگر از آن مرد اسپانیائی اثری نبود . فقط این احمق دهکده که اسمش « بیلی مینس » بود جلو درخت ایستاده نگاهي به آن درخت و نگاهي به سکه ای که کف دستش بود میکرد . باو گفتم :

- بیلی ! مردی که اینجا بسته شده بود کجاست ؟

وی گفت :

- آقای توماس ! نمیدانم ، از وقتی که من اورا سوار اسبش کردم تا حالا بهر کجا که میرفته از چهار نعل رفتن اسبش میتوانم بگویم که

به نیمه راه رسیده است .

- دِه .وانه !تو اورا سوار اسبش کردی؟ چه مدتی است؟

- چه مدتی؟ خوب ممکن است یکساعت باشد ، شاید دو ساعت .

من آدمی نیستم که درست وقت را بشناسم .اوه ...

به چه سرعت اسب میراند .بیچاره مرد دیوانه حتی قادر نبود درست حرف بزند . مثل گوسفند بع بع میکرد و فریاد میکشید که دلم بحالش سوخت . اورا از بند خلاص نموده سوار اسبش کردم و این پول را در پاداش عمل نیک خود گرفتم .از رفتنش خیلی خوشحال بود .اوه .به چه سرعت اسب میراند . باو گفتم :

- بیلی مینس ! واقعاً تو از آنچه که خیال میکردم دیوانه تر هستی . آخر این مرد میخواست مرا بکشد . من بر او غلبه کرده به بندش کشیده بودم . حالا تو اورا باز نمودی و گذاشتی برود ؟

- اوه آقا ! او میخواست ترا بکشد؟ شما اورا بسته بودید ؟ پس چرا پهلوی او نماندید تا من بیایم؟ ما میتوانستیم دوتائی او را بدار گاه ببریم . واقعاً کار جالبی میشد . شما مرا دیوانه خطاب میکنید ولی اگر شما جای من بودید و کسی را میدیدید که سر تا پا خون آلود و زخمی است و اورا بدرختی بسته اند آیا خودتان او را خلاص نمیکردید ؟ خوب بالاخره اورفته و آنچه که از او باقی مانده اینست .

سپس سکه را بگوشه ای پرتاب کرد . پیش خود فکر کردم که

حرف بیلی منطقی است و اشتباه از آن من بوده. بدون اینکه حرف دیگری بزنم براه افتادم. در این هنگام از راهی که در امتداد رودخانه قرار داشت و یک طرف آن آب و طرف دیگرش علفهای خود-روی جنگلی بود حرکت میکردم. ناگاه موقع قدم برداشتن چشمم بچیز سفیدی خورد که روی چمنها افتاده بود. بانوک شمشیر آن مرد اسپانیایی بدون اینکه توجهی بآن کنم کنارش زدم. اما تصویر آن شی گوئی در ذهنم نقش بست زیرا در حدود سیصد قدم که از پهلوی آن گذشته و دیگر بخانه نزدیک شده بودم دوباره منظره آن شی نرم و صاف جلو چشمم مجسم شد. از آن چیز هر چه که بود خیالم بشمشیر مرد اسپانیایی و از شمشیر بخود وی متوجه شد. آیا آن مرد با چه قصدی باین دهکده آمده بود؟ مسلماً با قصد بدی. و گر نه چرا مرا آنطور نگاه میکرد؟ و چرا پس از آنکه از نام من آگاه شد بی مقدمه بمن حمله کرد؟ گوئی از وجود من وحشت داشت. در جای خود بیحرکت ایستادم و بزمین نگاه میکردم. چشمم به ردپاهائی که روی زمین مرطوب نقش بسته بود افتاد. یکی از آنها ردپای مادرم بود. اگر میان هزاران ردپای دیگر آن را میدیدم بقید قسم می توانستم بگویم که مال اوست. زیرا در تمام آن منطقه پای زنی بکوچکی پای مادرم نبود و در نزدیک آن رد پای دیگری مثل اینکه او را دنبال میکرد دیده میشد. ابتدا تصور کردم که آنها ردپای زنی است زیرا خیلی باریک بود. اما اثر





ورود مرد اسپانیایی

این کفش که روی زمین باقی مانده بود نوك تیزی داشت و در دهکده ما کسی چنین کفشی نمی پوشید . ناگاه یادم آمد که آن اسپانیایی بیگانه چکمه ای پیدا داشت؛ زیرا موقعی که با او حرف میزدم متوجه چکمه هایش شده بودم . پس همین پاها بود که مادرم را دنبال میکرده . بعد دریافتم که آن پارچه سفید که سر راه دیده و آن را کنار زده بودم روسری مادرم بود و من آن را شناخته بودم زیرا مادرم همیشه بایک طرز زیبائی آن لچک را بر سرش می بست .

در این موقع وحشت عجیبی بمن دست داد . این مرد چرا مادرم را دنبال کرده بود؟ چرا روسری مادرم روی زمین افتاده بود؟ فوراً برگشته مانند آهوی تیز پائی شروع بدویدن کردم . در طول راه ردپاها از نظرم محو نمیشد . بالاخره به آنجا رسیدم . آری روسری مال مادرم بود . خدایا ! خودش کجاست؟ در حالی که قلبم بشدت میتپید دوباره ردپاها را دنبال کردم . در يك جا آنها باهم مخلوط شده بودند . گوئی دو نفر روبروی هم ایستاده گاهی جلو و گاهی عقب رفته و باهم نزاع کرده بودند . با امتداد راه نگاه کردم دیگر از ردپاها اثری نبود . مانند يك سگ شکاری بعقب برگشتم . ابتدا در امتداد رودخانه و سپس در کنار رودخانه باز رد پاها پیدا شد . چنین بنظر میآمد که یکی فرار مینموده و دیگری او را تعقیب میکرد . در کنار رودخانه در حدود پنجاه متر بلکه بیشتر پیش رفته تا این که در کنار چنار بزرگی دوباره متوقف شده

بودند . آنجا بار دیگر ردپاها باهم مخلوط شده بود . ناگاه همه چیز را حدس زدم و وحشتم بیشتر شد . باینطرف و آنطرف نگاه کردم . دیگر تنها ردپای مرد اسپانیائی را دیدم که کودتر بود . مثل اینکه جسم سنگینی را حمل میکرده است . ردپاها را دنبال کردم . ابتدا طرف پائین رودخانه و سپس بطرفی که بوته‌های انبوه دیده میشد رفته بود . در میان آن بوته‌ها کوئی چند بوته برای پنهان ساختن چیزی از انظار بطرف پائین کشانده شده بودند . آنها را کنار زدم و در نیمه روشنائی غروب آفتاب صورت سفید و مهتابی مادر بیچاره من که زندگی را بدرود گفته بود پیدا شد .

فصل دوم

نوماس سوئند یاد میکنند

مدتی باچشمان حیرت زده بصورت بیجان مادر عزیزم نگاه میکردم . از وحشت در جای خود میخکوب شده بودم . عاقبت خم شده اورا بلند کردم و دیدم که با ضربت شمشیر کشته شده است . وسط سینه او با شمشیری که بدست داشتم سوراخ شده بود .

حال باصل قضیه پی برده بودم و مسلماً آن اسپانیائی مادرم را کشته بود و من در موقع بازگشتن وی از قتلگاه مادرم با او روبرو شده بودم . او بعلت بدجنسی و یا بعلت دیگر وقتی فهمید که من پسر آن مادر هستم بقتل من نیز کمر بسته بود . این بدجنس را گیر آورده باو مسلط شده سپس گذاشته بودم که مفت و مسلیم از چنگم فرار کند . وقتی باین نتیجه رسیدم از شدت تأثر و خشم و خجالت اشک از چشمانم سرازیر شد . سرانجام بر کشته دیوانه وار بطرف منزل شتافتم .

در راه نزدیک خانه به پدرم و برادرم «جفری» برخوردم که از بازار بر میگشتند . وقتی صورت آشفته مرا دیدند هر دو یکزبان فریاد کنان پرسیدند : «چه حادثه ای روی داده؟»

قبل از آنکه بتوانم پاسخی بسؤال آنها بدهم دوسه بار بصورت پدرم نگاه کردم زیرا میترسیدم که این ضربت اورا از پا در آورد . در

هر حال بایستی جریان را میگویم . بهتر دیدم که برادرم جفری را طرف خطاب قرار دهم . رو باو کرده گفتم :

— مادرمان کشته شده است . جسدش آنطرف تپه « هیل » قرار دارد .
یک مرد اسپانیائی که نامش « یوان دو کارسیا » است او را کشته است .
پدرم همینکه این کلمات را از دهان من شنید از شدت رنج رنکش
سیاه و چانه اش خم شد و از دهان بازش فریاد دردناکی بیرون آمد ،
صورتش را که حال ترسناکی بخود گرفته بود بلند نموده پرسید :
— این اسپانیائی کجاست ؟ آیا او را کشتی؟

— نه پدر ! در « گرابشول » با من روبرو شد . همینکه از نام من
آگاه شد قصد داشت مرا بکشد اما من بر او غلبه کرده و کتکش زدم
و شمشیرش را از دستش در آوردم .

— خوب ، بعد چطور شد ؟

— در آخر گذاشتم که برود . از اینکه او مادرمان را بقتل
رسانده بود اطلاعی نداشتم . بعد همه چیز را خواهم گفت :

پسر ! تو گذاشتی او برود ؟ تو یوان دو کارسیا را رها کردی ؟
توماس ! تا روزی که او را پیدا نکرده بسزایش نرسانی لعنت خدا بر
تو باد !

— پدر جان ! نفرینم مکن ! من دچار نفرین وجدان خود هستم .
اسبهای خود را بر گردانید و بطرف شهر « یار موت » بتازید ! زیرا

کشتی‌اش در آن بندر است . در حدود دو ساعت است که بدانجا رفته ، شاید قبل از آنکه حرکت کند بوی دست یابید .

پدرم و برادرم بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنند سر اسبهای خود را بر گرداندند و در نیمه تاریکی غروب آفتاب بتاخت رفتند . بعد از عزیمت آنها فوراً خدمتکاران را جمع کرده جریان را با آنان گفتم . با چراغهای دستی بآن سمت رودخانه که جسد مادرم افتاده بود حرکت کردیم . زیرا دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود . ما به بوته های انبوهی که جسد مادرم زیر آنها قرار داشت رسیدیم . ابتدا خودم جلو رفتم زیرا آنها می ترسیدند . نمی دانم بچه علت من نیز دچار وحشت شده بودم . در صورتی که نمیایست از وجودی که در حیات خود مرا اینهمه عزیز میداشت ترسی بدلم راه داده باشم . اما علت وحشت خود را بزودی فهمیدم . همینکه به آنجا رسیدم چشمم بدو چشم درخشان افتاد و ضمناً صدای خش خش بوته ها را شنیدم . کوئی چیزی آنها را خرد میکرد . کم مانده بود از ترس قالب تهی کنم . در صورتیکه بخوبی میدانستم که نباید غیر از روباه و یاسگی که بسراغ جسد مرده آمده است چیز دیگری باشد . ناچار پیش رفتم و خدمتکاران را هم صدا کردم که دنبالم بیایند . سرانجام جسد مادرم را روی لنگه دری گذاشته برای آخرین بار او را بطرف خانه حرکت دادیم . این نقطه هنوز برای من یک مکان شومی است .

بسا یکدنیا غصه با بار خود بخانه بر گشتیم . زن خدمتکار گریه کنان مشغول کار شد . حالا نه تنها بایستی با اندوه شدید خود نبرد کنم بلکه به تسلی دادن خواهرم « ماری » نیز پردازم زیرا میترسیدم که از شدت غصه و وحشت دیوانه شود . بالاخره آنقدر گریه کرد تا خوابش برد . بعد به پیش مردهائی که در آشپزخانه دور اجاق نشسته و هیچکدام بخواب نرفته بودند رفتم و از آنها مشغول تحقیق در باره این حادثه شدم . گفتند در حدود یکساعت قبل از آن که من با مرد اسپانیائی روبرو شوم مردی را که جامه های فاخری بتن داشته و مشغول قدم زدن در راه کلیسا بوده و اسبش را بدرختی بسته بود دیده اند . گویا آن مرد در کار خود مردد بنظر میرسیده تا اینکه مادرم از خانه بیرون آمده و آن شخص به تعقیب او پرداخته . همچنین اطلاع پیدا کردم که یکی از مردهائی که در باغ کار میکرده صدای فریادی را شنیده ولی اهمیتی بدان نداده است . چنین بنظر آمد که در آن روز حقیقهٔ اهل دهکده که در رأس آنها خود من بودم همه ابله و دیوانه شده بودند .

سرانجام صبح شد . پدرم و برادرم سوار بر اسب هائی که کرایه کرده بودند باز گشتند . گویا اسبهای خودشان خسته و وامانده شده بودند . طرف عصر هم خبر رسید کشتی هائی که بتعقیب کشتی مرد اسپانیائی رفته بودند بعلت بدی هوا نتوانسته بودند چیزی بینند لذا

از دنبال کردن آن دست برداشته و باز گشته‌اند.

سه روز بعد مراسم بخاک سپردن جسد مادرم انجام شد. لباسهای سفید بتن وی کرده‌ام را در محوطه کلیسا دفن کردند. مراسم تشییع جنازه بسیار غم‌انگیز بود. فریادهای درد آلود پدرم با گریه‌ها و ناله‌های خواهرم ماری که عاقبت میان بازوانم از حال رفت بهم مخلوط میشد. در واقع در تمام میدان بزرگ کلیسا کمتر کسی دیده میشد که اشک‌های سوزان نریخته باشد. زیرا مادرم در تمام دهکده بخوبی و خوش قلبی و مهربانی معروف بوده همه وی را بی نهایت دوست داشتند. حیف که ناحق از دست رفته و حال در حیات کلیسا زیر خروارها خاک بخواب ابدی فرو رفته بود.

وقتی مراسم دفن خاتمه یافت بخانه برگشتم. پدرم در اطاق جلوئی با صورتی اندوهناک نشسته بود و برادرم جفری نیز کنار وی نشسته و حالش از او بهتر نبود. در این هنگام پدرم با کلمات تلخ و زننده شروع کرد به توبیخ و سرزنش من که چرا گذاشتم آن مرد اسپانیائی مفت و مسلم از چنگم بدرود در صورتیکه خدا او را بچنگ من انداخته بود.

پدرم چنین گفت:

— توماس! دستهای تو بخون مادرت آلوده است.

بحرفهایش گوش میدادم اما دیگر تاب شنیدن اینهمه بیعدالتی

را نداشتم . اعتراض کنان گفتم :

- این حرف صحیح نیست حتی اگر شما که پدرم هستید بگوئید .
این مرد قبل از آنکه با من روبرو شود مادرم را کشته بود . من او
را موقعی دیدم که برای رفتن بکشتی اش در بندر یارموت راهش را
کم کرده و سرگردان بود . پس چرا خون مادرم بگردن من است ؟

پدر ! چرا قبلا بمن نگفتید که بچه علت از این اسپانیائی
میترسیدید؟ من فقط چند کلمه مبهم در باره وی شنیده بودم و بدان اهمیت
ندادم . فکرم متوجه کارهای دیگر بود . حال میخواهم مطلبی را بگویم .
شما گفتید که لعنت خدا بر من باشد تا اینکه او را پیدا کرده بسزایش
برسانم . خوب ، قبول دارم . تا موقعی که او را پیدا نکرده ام این نفرین
بر من باقی بماند من جوانم اما قوی و زرننگ هستم . هر وقت توانستم
هر چه زودتر برای بچنگ آوردن این قاتل بدجنس و بزمین رساندن
پشت او بطرف اسپانیا حرکت خواهم کرد . اگر شما برای کمک در
پیدا کردن وی بمن پول بدهید چه بهتر والا بدون پول و کمک هم
خواهم رفت . من در برابر خداوند و روح مادرم قسم میخورم که راحت و
آسایش بخود راه ندهم تا با همین شمشیر که بحیات مادرم خاتمه
داده است قاتل او را اگر زنده باشد بسزایش برسانم والا گرفتار
مرگی بدتر از اوشوم و روح من در آسمانها سرگردان و نام من در
روی زمین ننسکین باقی بماند .

در حالیکه دستم را بسوی آسمان بلند کرده از آن شهادت میطلبیدم با منتها درجه خشم و انقلاب روحی چنین سوگندی را یاد کردم. پدرم بدقت مرا نگریست و گفت :

— پسر جان ! اگر فکر تو و سوگند تو حقیقه^۱ همینطور که گفتی راست باشد دیگر بیول هم احتیاج نداری. میبایست من خودم میرفتم زیرا خون را باید باخون شست، اما احساس میکنم که خیلی ضعیف و ناتوان شده‌ام . برو ! دعای خیر من همراه تست . حق هم همین است که تو بروی . چون در نتیجه دیوانگی تو بوده که دشمن ما از چنگمان فرار کرده است .

اما گوش کن ! داستان مرد اسپانیائی و مادرت اینست . البته قبلاً نمیتوانستم در این باره چیزی بگویم . حال که این اتفاق افتاده ناچار باید جریان را بتو بگویم : وقتی جوان بودم تصادفاً منم به خواهش پدرم با اسپانیارفتم. برای مدتی در شهر « سویل » بیاصومعه وارد شدم . اما بعد آنجا را ترك گفتم . در حدود یکسال و شاید بیشتر تا آنجا که ممکن بود به بهترین وجهی زندگی کردم . ولی کار ثابتی نداشتم. از اعتراف این مطلب خجالت میکشتم که اغلب از راه قمار که در آن شانس عجیبی داشتم زندگی خود را میگذراندم . یکشب با این مرد در سر میزی روبرو شدم . با آنکه خیلی جوان و زیبا و نجیب زاده بود مرد بد نامی بود ، ولی رفتار خوش آیندی داشت .

تصادفاً در بازی از من برد . چون از این بابت راضی و خوشحال بود مرا دعوت نمود که باتفاق بمنزل زن عمومیش که شوهرش مرده بود برویم . این بانو از اهالی شهر سویل بود و فقط يك دختر داشت که این دختر مادر تو است و او نامزد همین یوان دو گارسیا بود . اما نه بمیل خودش بلکه در هشت سالگی او را باین مرد نامزد کرده بودند . باین ترتیب مجبور شده بود که رسماً نامزد دو گارسیا شود . زیرا در این کشور اغلب زنها از روی اجبار بدون اینکه قلباً کسی را دوست داشته باشند ازدواج میکنند و مادرت نیز یکی از آنها بود .

خلاصه مطلب را مختصر کنم . از آن دقیقه که چشمان من و مادرت بهم افتاد بیکدیگر علاقمند شدیم . یگانه آرزوی ما این بود که تا آنجائی که امکان داشت همدیگر را بیشتر ببینیم و برای رسیدن باین آرزو مشکلات زیادی نداشتیم زیرا مادر او نیز از برادرزاده شوهرش دو گارسیا نفرت داشت و از او میترسید و میل داشت که در صورت امکان دخترش را از دست وی نجات دهد . سرانجام من عشق خود را به مادرتو اظهار کردم و در بین ما سه نفر عهد پنهانی بسته شد که او را برداشته بانگلستان فرار کنم . اما دو گارسیا از این نقشه بی اطلاع نماند .

ابتدا برای اینکه از شر من خلاص شود مرا بدوئل دعوت کرد .

ولی قبل از آنکه بتوانیم بروی هم شمشیر بکشیم ما را از هم جدا کردند .

سپس او چند نفر او باش استخدام نمود تا موقعی که شب در کوچه راه میرفتم مرا ازین ببرند . اما من همیشه در زیر لباسم زره زنجیری میپوشیدم لذا نوك خنجر آنها شکست و بجای اینکه من کشته شوم یکی از آنها را از پا در آورم . دو گارسیا از آن اشخاصی نبود که بزودی از میدان بدر رود . راه مطمئن تری را پیش گرفت . شبی که بنا بود فردای آن من و مادرت بطرف انگلستان رهسپار شویم در منزل آنها نشسته بودیم که ناگه دو نفر مرد مسلح وارد شدند و بروی من افتاده کشان کشان مرا بزندان بردند . از آنچه که یکسال تمام در زندان کشیدم چیزی نخواهم گفت .

در شبی که قرار بود فردای آن مرا بکشند ، مردی وارد زندان من شد . من روی گاه دراز کشیده بودم . تازه وارد از من خواهش کرد که جرأت داشته باشم . زیرا بجوانی من رحم کرده میخواستند مرا آزاد کنند . ابتدا خنده های وحشیانه ای سردادم زیرا تصور می کردم با این ترتیب میخواهند آزار تازه تری بمن برسانند . تا موقعی که از قید زنجیر های آهنین خلاص شدم باورم نمیشد . لباسهای آبرومندی بمن پوشاندند و نیمه شب از در زندان خارج کردند . آیا امکان داشت که خداوند چنین عنایتی در حق من کرده باشد؟

بهر حال بیرون زندان ناتوان و وحشتزده ایستاده بودم. امیدانستم بکدام سمت بروم. ناگاه زنی که سر تا پای خود را با پارچه ای سیاه پوشانده بود نزدیکم آمد و آهسته چنین گفت:

— بیا زود برویم!

این زن مادرت بود.

او از خلال حرف های درشت و زننده دو گارسیا بسر نوشت من پی برده و بنجاتم کمر بسته بود. سه بار نقشه های او نقش بر آب شد و اما سرانجام کاری را که رحم و عدالت نتوانسته بود انجام دهد پول انجام داده و بر عدل و داد غلبه کرده بود.

با این ترتیب آزادی و زندگی در قبال مبلغ هنگفتی خریداری شد.

در همان شب من و مادرت عروسی کرده بطرف شهر «قاس» فرار کردیم. مادرت از عزیزان خویش و از تمولی که پس از پرداخت فدیة نجات من برایش باقیمانده بود و از میهنش بخاطر من دست کشید و با من براه افتاد. آری عشق زن تا این اندازه قوی است. همه چیز مهیا شده بود. در بندر قاس در یک کشتی انگلیسی بنام «ماری» که بطرف «بريستول» حرکت میکرد برای ما بلیط تهیه شده بود. ما در روز و یکشب رادر بندر در میان بازوان یکدیگر با وحشت گذرانندیم.

آنهائی که مرا از زندان نجات دادند چنین شایع کرده بودند که من بکمک قوای شیطانی موفق بفرار شده ام. آنها تمام کشور را برای

پیدا کردن من زبرو رو کرده بودند. همچنین دو کارسیا وقتی دیده بود که از نامزدش هم اثری نیست حدس زده بود که نباید در جای خیلی دوری باشیم.

در روز سوم باد مساعد وزید. بادبانهای کشتی را برافراشته لشکر را برداشتند. در همان موقع که ملاحان میخواستند کشتی را چرخانده بحرکت درآورند قایق بزرگی که حامل بیست سر باز بود و دو قایق دیگر بدنبال آن میآمد پیدا شد. فریاد کنان ناخدای کشتی را صدا زده دستور دادند که کشتی را از حرکت باز دارد تا کشتی اش را جستجو کنند. خوشبختانه در این هنگام من در عرشه کشتی بودم. همینکه میخواستم پائین رفته خود را پنهان کنم مردی از قایق بلند شد و گفت:

— این همان مردم محکوم بمرگ است که از زندان فرار کرده. ناخدا از ترس اینکه کشتی اش را توقیف و خودش را زندانی بکنند حاضر شده بود که مرا بدست آنها بسپارد. من از وحشت لباسهای خود را پاره کرده زخمهای وحشتناکی را که با شکنجههای بیپای در زندان به بدنم وارد آورده بودند نشان داده بملاحان گفتم:

— شماها انگلیسی هستید! آیا مرا که خونم از خون شماست بدست این اجنبیهای شیطان صفت خواهید سپرد؟

سپس بزخمهای نیمه التیام یافته خود اشاره کرده گفتم:

— اگر شما مرا بدست این جلادان بدهید حتماً مرا خواهند کشت.

اگر رحمی بحال من نمیکنید بز منم رحم کنید! اگر بهردوی ما رحم نمیکنید خنجری بدستم بدهید که بز ندگی خود خاتمه دهم.

ناگاه یکی از ملاحان فریاد کنان گفت:

— تو ما س وینگفیلد! من یکنفر تا پای جان کنار تو خواهم ایستاد.

اگر آنها بخواهند تو و زن نازینت را بکشند باید قبلاً مرا از پا در آورند.

سپس کمانش را بدست گرفته تیری در آن قرار داد و بطرف قایق

اسپانیاییها نشانه رفت. بعد از وی دیگران نیز یکزبان فریاد کشیده گفتند:

— شما شیطانهای بدجنس! اگر مردی را از میان ما میخواهید

بکشتی ما بیایید او را با خود ببرید. ناخدا نیز از این حرکت

شجاعانه ملاحان خود بغیرت آمده بخواسته اسپانیاییها پاسخی نداد

و بعد از آن ملاحان فرمان داد که بسرعت کشتی را حرکت دهند

تا اگر سر بازان اسپانیایی بخواهند بکشتی ما هجوم آورند از دسترس

آنها دور باشد. در اینموقع دو قایق دیگر که رسیده بودند بنزدیک

کشتی آمده چنگکهای خود را به آن بند کردند و یکنفر از زنجیر

کشتی خود را بالا میکشاند و میخواست داخل عرشه کشتی شود.

این همان مردی بود که زمانی که بمن شکنجه میدادند پهلوی من

میایستاد. با دیدن این مرد از شدت غضب خون در بدنم بجوش آمد.

فوراً تیر کمانی را که بدست آن ملاح بود قاپیدم و بطرف وی نشانه

رفتم . تیر درست به هدف اصابت نمود زیرا در این کار مهارت داشتم . دستهای آن مرد فوراً سست شد و بدریا سرنگون گردید . پس از این حادثه دیگر کسی جرأت نکرد بالا بیاید . فقط با تیر کمان بجنک ما آمدند . یکنفر از ما کشته شد . ناخدا دستور داد که تیر کمانها را رها کرده در پشت کناره های کشتی خود را پنهان سازیم . زیرا دیگر بادبانها پراز باد شده و کشتی برآه افتاده بود . یوان دو گارسیا در وسط یکی از قایق ها بپا ایستاده بود و بمن و زنم فحش میداد و میگفت بهر ترتیبی که باشد روزی ما را پیدا خواهد کرد . او گفت :

— اگر بیست سال هم بطول انجامد انتظار میکشم و عاقبت سزای این خیانت شمارا خواهم داد . لوئیزادو گارسیا ! این را بدان که هر جا خود را پنهان سازی ترا پیدا خواهم کرد . وقتی ما دو نفر روبرو شدیم یا با من با اسپانیا بر خواهی گشت و یا ترا خواهم گشت . سرانجام ما بسوی انگلستان رهسپار شدیم و قایق ها از نظر ما دور ماندند .

فرزند عزیزم ! اینست داستان جوانی من و چگونگی عروسی با مادرت که امروز او را بخاک سپرده ایم . می بینی که یوان دو گارسیا بقول خود وفا نموده است .

من روبه پدرم کرده گفتم :

- پدر اکر این جریان را قبلا بمن گفته بودید امروز روی زمین از وجود این تبه‌کار پاك شده بود و من مجبور باین مسافرت دورودراز نمیشدم -

بهیچوجه نمیتوانستم حدس بزدم که این مسافرت من چه مدت طول خواهد کشید .

فصل سوم

وداع

در عرض دوازده روز که از مراسم بخاک سپردن مادرم میگذشت خود را کاملاً مهیای سفر کرده و آماده حرکت بودم. اتفاقاً یک کشتی بادی از شهر یارموت بطرف قادس حرکت میکرد که اسم آن کشتی «ماجراجو» و ظرفیتش صدتن بود و پشم و سایر اجناس را حمل میکرد و قصد داشت که در مراجعت شراب و چوب بار کند. پدرم بلیطی برایم تهیه کرد. بعلاوه پنجاه لیره طلا خرجی بمن داد که بخوبی برایم کفایت می کرد. از تجارتخانه های یارموت نیز برای نمایندگان آنها در شهر قادس نامه ها و سفارشات داشتم که نوشته بودند در آنجا بمن همه نوع کمک و مساعدت نمایند.

کشتی ماجراجو روز سوم ژوئن آماده حرکت بود. اول ماه با اتفاق پدرم بطرف یارموت حرکت کردیم. وقتی از تپه کوچکی که طرف شهر «بان گی» قرار داشت بالا میرفتم، لحظه ای اسب خود را نگهداشته به دشت زیبائی که در آنجا بدنیا آمده بودم نگاه کردم. احساس نمودم که قلبم دارد میترسد. اگر قبلاً از حوادثی که بنا بود برایم پیش آید اطلاع می یافتم شاید همان لحظه قلبم میترسید. اما

خدای بزرگ که بحکمت خود اینهمه بار بدوش بشر گذاشته لاف از انسان را از این بلیه محفوظ داشته است . اگر هر آئینه انسان از آینده خویش خبر داشت تصور میکنم بمیل خود راضی نمیشد که زنده بماند و شاهد دیدن حوادثی که برایش رخ میدهد باشد .

فردای آن روز سوار کشتی ماجراجوشدم و سرانجام بر اه افتادم . قبل از عزیمت قلب پدرم نسبت بمن مهر بانتر و ملایمتر شده بود چون بخاطر آورده بود که من عزیز و سوگلی مادرم بودم و میترسید که شاید دیگر بدیدار هم موفق نشویم . چنان حالش تغییر یافته بود که در آخرین لحظه جداً میخواست از حر کتم جلو گیری کند ، اما دیگر دست بکار شده و عذاب تلخی های جدائی و وداع را چشیده بودم و هرگز راضی نمیشدم که بر کشته جلو برادر و خواهر و همسایگان مسخره شوم . لذا گفتم :

— پدر جان ! خیلی دیر این حرف را میزنید . خواست شما بود که من بروم . شما با کلمات تلخ و زننده مرا وادار باین مسافرت کردید . اکنون باید بروم . حتی اگر بدانم در مدت يك هفته ازین خواهم رفت تصمیم خود را تغییر نمیدهم زیرا يك چنین سوگندی را باسانی نمیشود شکست . تا موقعی که بعهد خود وفا نکرده ام دچار لعنت خدا خواهم بود .

پدرم آهی کشید و گفت :

— اینطور باشد پسر جان! مرگ ناحق مادرت مرا دیوانه کرده بود. حرفهایی زدم که میدانم یک عمر پشیمانی بیار خواهد آورد. هر چند میدانم زیاد عمر نخواهم کرد زیرا دیگر قلبم شکسته است. شاید می بایستی این مطلب را در نظر داشته باشم که خدا باید او را بسزایش برساند پسر جان! درباره من با بی مهری قضاوت مکن! اگر بدیدار هم موفق نشدیم بدان که همیشه ترا دوست داشته و خواهم داشت. تحت تأثیر علاقه‌ای که نسبت بمادرت داشتم آنچنان باخشونت با تو رفتار کردم.

باو گفتم:

— میدانم پدر جان، از شما دلگیر نیستم.

او گفت:

— توماس! هر کجا باشی خدای خود و میهن خود را فراموش مکن! همیشه خود را از جنجال و نزاع کنار بکش و از زنان احتراز کن که آنها دام راه جوانی هستند. همواره مراقب رفتار و زبان خود باش که این مطلب از همه چیز مهمتر است.

سپس بازوان خود را دور شانه‌هایم حلقه کرد و از خداوند درخواست نمود که همواره مرا تحت عنایت و توجه خود قرار دهد. عاقبت از هم جدا شدیم و دیگر هرگز او را ندیدم. با آنکه سن متوسطی داشت و هنوز پیر نشده بود یکسال بعد از عزیمت من موقعی



که يك روز در کنار قبر مادرم در محوطه کلیسای ویچیننگام ایستاده بود دچار عارضه سکته قلبی شد و درگذشت . چنین اطلاع یافتم که بعد از او برادرم در مزرعه و خانه جانشین وی شده است . خدا پدرم را غرق رحمت کند و روح او را آرامش دهد .

در باره مسافرتم به بندر قادس چیز قابل نوشتی ندارم . در خلیج « بیسکای » بادهای مخالفی وزیدن گرفت و ما را بسوی بندر « لیسبون » کشاند . ناچار در آنجا توقف نموده کشتی را تعمیر کردند و ما دوباره براه افتادیم و سرانجام بعد از چهل روز مسافرت در دریا سلامت به شهر قادس رسیدیم . در آنجا باد کتری بنام « اندرس فونسکا » که تبعه خارجه و مرد بسیار خوب و متمولی بود آشنائی پیدا کردم و شاگرد او شدم .

فصل چهارم

ملاقات دوم

همینکه نزد دکتر فونسکا مستقر شدم فوراً دربارهٔ دو گارسیا مشغول تحقیقات گردیدم ، اما تمام تلاش من بی نتیجه ماند و وقتی این قضیه را با خونسردی مطالعه کردم دریافتم که در این شهر شانس پیدا کردن او برای من خیلی کم است .

اما باید تعریف کنم چگونه برای بار دوم با پسر عموی مادر و دشمن خودم دو گارسیا روبرو شدم . نیمه شبی تنها در قسمت خلوت این شهر قدیمی راه میرفتم . مسلماً در آن ساعت شب پا گذاشتن بجاهای خلوت خالی از خطر نبود ، اما بخاطر کاری که ارباب من بعهدهٔ من واگذار کرده بودومی بایست تنها آن را انجام بدهم ، ناچار بر فتن آن محل شدم . از طرفی میدانستم که در آن شهر دشمنی ندارم و بعلاوه با شمشیر دو گارسیا که با آن مادرم را کشته بود مسلح بودم . این شمشیر را همیشه باین امید همراه خود داشتم که قاتل مادرم را در هر جا ببینم بوسیلهٔ آن بسزایش برسانم .

دیگر در استعمال این سلاح بقدر کافی مهارت پیدا کرده بودم زیرا هر روز صبح مرتباً درس شمشیر بازی یاد می گرفتیم .

کار خود را انجام داده آهسته بسوی خانه بر میگشتم . وقتی کنار سدی که روی رودخانه « گوادال کویر » بود رسیدم برای تماشای زیبایی های شب در آنجا ایستادم . کسانی که باین شهر مسافرت کرده باشند تصدیق میکنند که منظره ای زیبا تر از منظره یکشب ماه اوت (مرداد و شهریور) در « گوادال کویر » که اشعه ماه تابش نقره فام خود را روی آبهای آن می پاشد و بآن شهر قدیمی زیبایی سحر آمیزی میبخشد ندیده اند . همچنان بدیواره سدتکیه داده مشغول تماشا بودم که ناگهان گذشتن مردی را که در قسمت سایه جاده حرکت میکرد احساس نمودم . ابتدا توجهی باونکردم اما بعد صدای زمزمه ای بگوشم رسید . سرم را بر گرداندم و دیدم آن مرد در راهی که بطرف رودخانه میرفت بازنی روبرو ایستاده و مشغول صحبت است . آنها در این موقع در جایی قرار گرفته بودند که میتوانستم حرف آنها را بشنوم . آن زن گفت :

— یقین دارم تو مرا ترك نخواهی کرد . پس از این همه عهد و پیمان و قولی که بمن داده و بامن عروسی کرده ای این اندازه بی رحم نخواهی شد . میدانی که من بخاطر تو همه چیز خود را از دست داده و حال در معرض خطر بزرگی هستم ، من ...

در این موقع صدای وی چنان آهسته شد که نتوانستم بقیه حرفش را بشنوم . سپس مرد شروع بصحبت کرد و باو گفت :

— ای زیبای زیبایان ! من هنوز هم ترا میپرستم ، اما ناچار باید

ملاقات دوم

مدتی از هم جداشویم و عجالهً این آخرین ملاقات و خدا حافظی ما از همدیگر است چون غصه هائی در دل دارم و قلبم شکسته است ورنج میبرم . بعد بیستی بدین مضمون خواند: «زیر آسمانهای زیبا چشمان زیباتری میدرخشند ...» و باز نتوانستم بقیه حرفهای او را که خیلی آهسته ادا میکرد بشنوم .

با شنیدن صدای حرف زدن این مرد ناگاه بدنم شروع بلرزیدن کرد . حقیقهً این صحنه عاشقانه هیچان آور بود ، اما علت هیچان من تماشای آن صحنه نبود ، بلکه صدای این مرد بود که مرا بدین حال دچار کرد آیا امکان داشت که او باشد؟

آن بانو باز بحرف خود ادامه داد و گفت :

— اوه . . شك ندارم که این اندازه ظالم نخواهی بود که مرا ، زن خود را با این خطر ها و گرفتاریها که متوجه اوست تنها گذاشته و بروی . یوان ! خواهش میکنم مرا هم با خود ببر !

بعد از ادای این جمله آن بانو بازوی وی را گرفته و نکهداشت ، ولی آن مرد باخشونت او را از خود دور کرد . در حالی که این کار رامی کرد کلاه لبه دارش بزمین افتاد و نور ماه بصورتش تابید . اوه ... خدایا ! او غیر از دو کار سیاکس دیگری نبود و هرگز اشتباه نمیکردم . همان صورت ظالمانه ، همان پیشانی بلند که علامت زخم داشت ، همان لبان بهم چسبیده و همان ریش نو کدار و موهای مجعد . باردیگر تقدیر او را

دختر موترزوما

در مقابل من قرار داده بود . ایندفعه می بایست او را بکشم و یا اینکه او مرا میکشت .

دوسه قدم برداشته پیش رفتم و در جلو او ایستادم و شمشیرم را از غلاف خود بیرون کشیدم . او با تعجب يك قدم به عقب برداشت و گفت :

— اوه... کبوتر من ! آیا چاقو کشی را برای کمک خود به همراه آورده ای ؟ بعد رو بمن کرد و گفت : « آیا در این شب زیبا باینجهت باینجا آمدی که بکمک زیبائی قد برافرازی؟ » باو گفتم :

— یوان دوگاریسیا ! برای آرامش و آسوده ساختن روح زن کشته شده ای در اینجا هستم . آیا انگلستان و کنار رودخانه ای را در آنجا بیاد داری ؟ آیا بانوئی که قبلا او را میشناختی و در آنجا با او رو برو شده بعد او را با کمال بیرحمی کشتی بخاطر داری و یا اینکه بکلی همه را فراموش کرده ای ؟

شمشیر را جلو چشمانش گرفته گفتم :

— شاید بادیدن این لاقل آن واقعه را بخاطر آوری !
او گفت :

— اوه .. خدا ! .. همان پسرۀ انگلیسی که ... دیگر نتوانست

بحرف خود ادامه دهد . من جمله او را تکمیل نموده گفتم :

— بلی ! همان توماس وینگفیلد که ترا کتک زد و باطناب

ملاقات دوم

بدرخت بست و حال باین قصد باینجا آمده که بر طبق سوگندی که یاد کرده کار نیمه تمام خود را بآخر برساند . یوان دو گارسیا ! شمشیر بکش و آماده دفاع باش و گرنه در همانجا که ایستاده ای ترا خواهم کشت .

وقتی دو گارسیا این حرفها را از من شنید صورتش حالت گرگ بتله افتاده ای را بخود گرفت . متوجه بودم که او ابداً خیال جنگ و نزاع بامن ندارد . با آنکه او مرد دلیر و شجاعی بود ولی در آن لحظه دچار تردید و ترس مبهمی شده بود . چنانکه بعد ها اطلاع یافتم باین علت از جنگ بامن ابا داشت که خیال میکرد زندگی وی بدست من خاتمه پیدا خواهد کرد و بهمین سبب بود که اولین دفعه ای که بامن روبرو شد سعی کرد آنرا مرا بکشد . با ملایمت گفت :

- آقا، آخر جنگ تن بتن (دوئل) هم قوانینی دارد . در اینجا معمول نیست که در حضور یک زن دوئل کنند . اگر تصور میکنی که از من کدورتی داری هر جا را که قرار بگذاری ترا ملاقات خواهم کرد .

در ضمن اینکه حرف میزد از بالای شانه اش هم به پشت سر خود نگاه میکرد تا بلکه راه فراری برای خود پیدا کند .

در پاسخ باو گفتم :

- هم اکنون باید بامن دوئل کنی ! شمشیرت را آماده کن

دختر مونتروما

والا کشته خواهی شد.

او با جبار شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و بجان هم افتادیم. صدای بهم خوردن شمشیرهای پولادین آرامش و سکوت شب را بهم میزد. در ابتدای حمله او از من پیش بود زیرا کینه و انتقام جوئی من را وحشی و دیوانه کرده بود و نمیتوانستم بخوبی قواعد شمشیر بازی را



مراعات کنم، اما بزودی خونسردی خود را بازیافته حملات خود را آغاز کردم. قصد من کشتن او بود و یقین داشتم اگر کسی میان ما حائل نشود محققاً او را میکشم. هنوز او بهتر از من شمشیر میزد، اما من جوان بودم

و حق بطرف من بود و چشمانی به تیزی چشم باز شکاری و مچ قوی و فولادینی داشتم. بتدریج او را عقب میزدم. دو مرتبه نوک شمشیر من با بدن او تماس پیدا کرد. حال دیگر او پشت بدیوار کسرده و از حمله دست کشیده و حالت دفاع بخود گرفته بود و میخواست مرا خسته کند. در لحظه ای که غلبه قطعی با من بود بخت از من رو گردان شد زیرا آن زن که تا آن موقع تماشا میکرد همینکه معشوق خود را در خطر مرگ دید فوراً جلو دوید و مرا از پشت گرفت. بسرعت او را تکان دادم و از خود دور کردم ولی همین مدت کافی بود که دو گارسیا از موقعیت استفاده کند و ضربتی بشانم بزند. حال برای حفظ جان خود مجبور بدفاع بودم. در این هنگام پاسبانی از گوشه سد پیدا شد در حالیکه سوت میزد و کمک میطلبید دوان دوان پیش ما آمد. با دیدن وی دو گارسیا بعقب برگشت و پا بفرار گذاشت و آن زن نیز شتابان او را دنبال کرد و دیگر اثری از آن خود دیده نشد. اما پاسبانان بمن نزدیک شدند و ارشد آنها که فانوسی بدست داشت مرا گرفت. بانوک شمشیر خود به فانوس زد. فانوس بزمین افتاد و شعله های آتش زبانه کشید. من از این فرصت استفاده کرده بسرعت پا بفرار گذاشتم زیرا هرگز میل نداشتم که آنها مرا بگیرند و بداد گناه ببرند. در ضمن این فرار بکلی فراموش کردم که دو گارسیا نیز دوباره خود را از چنگ من نجات داده و فرار کرده است.

در این شهر بزرگ و پر جمعیت چگونه میتوانستم او را دوباره پیدا

دختر مونتروما

کنم. از طرفی بخاطر م نرسیده بود که دو گارسیا چنانکه به « یار موت » بانام مستعاری آمده بود حال هم ممکن است در اینجا بانام دیگری زندگی کند. واقعاً برای انسان خیلی ناگوار است که تا این اندازه بموفقیت نزدیک شود و ناگه آن را از دست بدهد.

فردای آنشب باطوقار بابم که بعلت کسالت هنوز از رختخواب بلند نشده بود رفتم. این کسالت شروع بیماری خطرناکی بود که بالاخره بحیات آن بیچاره خاتمه داد. موقعی که دوائی را برای او آماده میساختم متوجه زخم شانه ام شد و از من پرسید که چه اتفاقی برآیم روداده است. این سؤال بمن فرصتی داد که در باره سرگذشت خود با او گفتگو کنم. باو گفتم:

— آ یا حوصله شنیدن داستانی را دارید. زیرا احساس میکنم که بکمک شما احتیاج دارم. وی گفت:

— او... بلی... از قدیم هم چنین بوده که پزشکان نمیتوانند خود را شفا دهند، اما باید در شفای دیگران کمک کنند. عزیزم هر چه در دل داری بگو!

در کنار تختخواب وی نشسته داستان را بدون کم و کاست برای او حکایت کردم. داستان مادرم و عشق پدرم نسبت باو و از دوران کودکی خودم، بعد قتل مادرم بدست دو گارسیا و سوگندی که برای کیفر رساندن آن مرد یاد کرده بودم و بالاخره حادثه شب گذشته را که چگونه دشمن

از چنگم فرار کرد همه را يك بيك برایش شرح دادم . د کتر فونسکا در تمام مدتی که من حرف میزدم در رختخواب خود نشسته در حالی که چانه اش را میان دو دست گرفته بود بدقت برویم نگاه میکرد و بسخناتم گوش میداد . تا آخر يك کلمه حرف نزد و کوچکترین اشاره ای نکرد . وقتی من حرفهایم را تمام کردم او گفت :

— ای فرزند! تو عجب آدم دیوانه ای هستی! چرا در این باره چیزی بمن نگفته بودی؟ اگر تا یک ماه پیش از این سرگذشت اطلاع داشتم تا حال دو گارسیا باز جروشکنجه جان سپرده بود و نه بادست تو بلکه در پنجه عدالت. من این مرد را از او ان کودکی اش میشناسم و چیزهایی درباره او میدانم که لااقل برای دو مرتبه اعدام شدن او کافی است . او چهار پنج بار بدستم افتاد، گاهی بایک نام و گاهی بانام دیگری ، حتی يك بار خودش پیش من آمد و از من تقاضای کمک کرد ، اما عملی که انجام داده بود باندازه ای زشت و نابخشودنی بود که مرا از مداخله باز داشت . این شخص کیفیت ترین و بدجنس ترین مردی است که در تمام این شهر می شناسم ، بعلاوه باهوشترین و بی رحم ترین آنهاست . او بدجنسی را برای اینکه در حق دیگران بدی و خبائت کند دوست دارد و بآن زنده و دلخوش است و دستهای وی بخونهای زیادی آغشته است . آن کتابچه های یادداشت را که در صندوق است بمن بده تا درباره دو گارسیا و بدجنسی های او مطالبی بتو بگویم .

دختر موئز و ما

بلندشدم و آنچه را که گفته بود انجام دادم. او گفت :
- اینها اسناد و مدارک مخفی منست و غیر از من کسی نمیتواند اینها
را بخواند زیرا همه بارمز و علامات نوشته شده است. خوب حالا آن علامت
کجاست؟ آها ... اینجاست پیدا کردم. جلد سوم را بده و صفحه دو بیست
و یک را باز کن !

بحرفهای او عمل کردم و دفتر قطوری را روی رختخواب جلو
او گذاشتم. او شروع بخواندن کرد :
- دو کارسیا، یوان، قامت، ظاهر، نام خانوادگی های قلابی ... حال
گوش کن .

در دو صفحه سطرها بهم نزدیک نوشته شده و علامات رمز گذاشته
شده بود که دکتتر فونسکا آنها را یک بیک برای من معنی میکرد. تا آن روز
در باره کسی چنین پیشینه کثیف و بدی نشنیده بودم. در این لیست سیاه دو
قتل وجود داشت : رقیبی را بوسیله چاقو از پا در آورده بود و زنی
را بوسیله سم کشته بود. حتی مطالبی بدتر از قتل هم در باره او در آن کتابچه
وجود داشت و بقدری زشت بود که نوشتنش باعث خجالت است .

دکتتر فونسکا با خونسردی گفت :

- بدون شك در باره او چیزهای دیگری وجود دارد که یادداشت
بر نداشته ام . با این اطلاعات که من در باره این مرد دارم اگر او دستگیر
میشود قتل هائی که مر تکب شده بود بشبوت میر سید کافی بود که خود را بالای

چوبه‌دار ببیند. بلندشو قلم و جوهر را بده باید اینهارانیز بدفتر اضافه کنم.

سپس در دفتر رمز خود چنین نوشت: «در ماه مه سال ۱۵۱۷ دو گارسیا بایک کشتی تجارتي بانگلستان رفت. آنجا در دهکده «ویچینگام» از استان «نورفلک» لوئیزا اوینگفلید را بقتل رسانید. مقتوله همان لوئیزا دو گارسیای سابق یعنی دختر عمو و نامزدی بود. در ماه سپتامبر همان سال یا شاید پیش از آن «دونائز ابلا» را که دختر یکی از خانواده های نجیب بود گولزد و با او ازدواج کرد و اما بزودی او را ترك نمود.

د کتر فونسکا بعد رو بمن کرد و گفت :

– اگر دوز قبیل آنچه را که الان از توشنیدم میدانستم حال این مرد بدجنس و ظالم در زندان و در جای امنی بود. شاید هم هنوز دیر نشده باشد. با آنکه هنوز کسالت دارم از رختخواب بلند میشوم تا ببینم چه کاری میتوانم بکنم. در هر حال غصه نخور. این کار را بعهده من بگذار و در ضمن پیرستاری خود مشغول شو. کارهایی را که لازم است خودم انجام میدهم. اما صبر کن! بگویکنفر قاصد در این جا حاضر کنند. امروز تا غروب آنچه را که دانستنتش برای مالازم است خواهم فهمید.

در شب همان روز د کتر فونسکا دنبال من فرستاد و گفت :

– تحقیقات لازم را کرده‌ام. حتی برای اولین بار پس از سالها به –
مأمورین داد گستری خبر داده‌ام که هر جا دو گارسیا را ببینند فوراً او

دختر مونتزو ما

را دستگیر نمایند، اما کسی نتوانسته است او را پیدا کند. از خود اثری باقی نگذاشته و گم شده است. امشب به قانس نوشته‌ای میفرستم زیرا ممکن است از راه رودخانه به آنجا فرار کرده باشد.

فصل پنجم

کشتی طوفان زده

دکتر فونسکادر بستر مرگ تمام دارائی خود را به توماس وینگفیلد بخشید. توماس اطلاع یافت که گارسیا به هند غربی (یعنی قسمتی از آمریکا که در سال ۱۵۵۵ توسط کریستف کلمب کشف شده و باین اسم خوانده میشود) رفته است لذا تصمیم گرفت او را دنبال کند. حال دیگر جز اینکه ثروتی را که ناگهان نصیب شده بود جا بجا کنم کاری نداشتم. در شگفت بودم که چگونه این ثروت باد آورده را در جای امنی حفظ کنم. بر حسب تصادف شنیدم که همان کشتی «ماجراجو» که یکسال پیش با آن باسپانیا آمده بودم باز در بندر قادس لنگر انداخته است. بهترین راه این بود که پولهای نقد و اشیاء گرانبها را بوسیله آن کشتی با انگلستان ارسال نمایم تا در آنجا برای من نگهدارند. باین ترتیب به ناخدای کشتی که با من دوست بود نامه ای نوشته و مشغول اقدامات شدم که شهر سویل را ترک گویم. خانه فونسکارا به بهای نازلی فروختم. کتابها و نقره آلات و سایر اشیاء قیمتی را نگهداشته در صندوقها جا بجا کردم و آنهارا از راه رودخانه همراه خود به قادس بردم تا بهمان نمایندگی هائی که از تجار تنخانه های یارموت نامه سفارشی بآنها داشتم بسپارم.

پس از اتمام این کارها قسمت عمدهٔ ثروتم را که پول نقد و طلا بود با خود برداشتم و شهر سویل را که یکسال در آنجا گذرانده بودم برای همیشه ترک کردم. توقف من در آن شهر با خوشبختی توأم بود زیرا فقیر به آنجا آمده بودم و ثروت مند از آنجا بر میگشتم. با اینوصف از ترک کردن آن شهر خوشحال بودم زیرا در آنجا بود که دو کارسیا از چنگ من فرار کرده و در همانجا بود که دکتر فونسکا دوست و حامی عزیز خود را از دست داده بودم. بدون اینکه از اشیاء قیمتی و طلاها چیزی را از دست بدهم سلامت به بندر قادس رسیدم و زورقی کرایه کرده با آن بکشتی رفتم. ناخدای کشتی را که اسمش «بل» بود ملاقات کردم. او از دیدن من خیلی خوشحال شد سلامت و حالش خیلی خوب بود. از اینکه نامه‌هایی از انگلستان برای من آورده بود بسیار خرسند شدم، اما متأسفانه این نامه‌ها خبرهای خوشی نداشت. نوشته بودند پدرم خیلی ضعیف و بیمار و بستری شده است. بعدها فهمیدم در همان روز که آن نامه‌ها دریافت داشته بودم پدرم در کلیسای ویچینگام سکنه کرده و فوت نموده است. نامه‌ها خیلی مختصر و غم‌انگیز بود. پدرم بعد از فرستادن من خیلی غصه خورده بود که چرا مرا باین کار خطرناک و پر زحمت و ادار نموده است و احساس میکرد که دیگر بدیدار من موفق نخواهد شد و مرا بخدا سپرده و شب و روز بدرگاه خداوند دعا میکرد که مرا سلامت نگهدارد.

اطلاع از این نامه‌ها مرا متأثر کرد و بتفکر واداشت. در ته دلم

کشتی طوفان زده

آرزوی دیدار میهن و کسان خود را بیدار کرد باندازه‌ای که این آرزو شکل مرض بخود گرفت . خیالی میل داشتم قبل از درگذشت پدرم او را ببینم اما سوگندی که یاد نموده بودم هنوز میان من و آرزوهایم حائل بزرگی ایجاد میکرد . مدت‌ها بود تصمیم از بین بردن دو کارسیا را داشتم و احساس میکردم تا موقعی که سوگند خود را ادا نموده و وظیفه خود را باآخرن رسانده‌ام از زندگی لذتی نخواهم برد و می‌بایست قبل از همه چیز او را میکشتم زیرا عقیده پیدا کرده بودم که اگر انتقام مادرم را از او نگیرم این طوق لعنت همیشه بگردنم خواهد بود .

درین ضمن پیش و کیلی رفتم که سندی را تنظیم کنم . آن را بانگلیسی ترجمه کردم . بموجب این سند تمام ثروت خود را غیر از مبلغ مختصری که برای مخارج شخصی لازم داشتم بدست سه نفر سپردم که تا موقع برگشتنم برایم نگهدارند و بهر ترتیبی که صلاح میدانند آن را بکار بیاندازند . برای محکم کردن کار خود این اسناد را در کشتی پیش ناخدا « بل » و دو نفر دیگر امضا کردم و آنها امضای مرا تصدیق نمودند . همینکه این اسناد با امضا رسید و لاڤومهر شد آنهارا با تمام طلاها و اشیاء گرانبها که همراه داشتم رسماً به ناخدا سپردم که در شهر « بانگای » بدکتر « کریمستون » برساند و مزدش را از وی دریافت دارد . چند نامه نیز راجع بزنگی خود در اسپانیا و راجع بطرز بدست آوردن این ثروت بدکتر کریمستون نوشته و ضمناً تأکید کردم که تازه‌ام دو گارسیا را تعقیب خواهم کرد .

با نوشتنم که ممکن است دیگران مراد یوانه تصور کنند که چنین آرزو-
هائی در سرمیپروورانم، اما او نباید مرا ملامت کند چون وقتی تصمیم بانجام
کاری بگیرم هیچ چیز حتی ترس از مرگ نیز مرا از آن منصرف نخواهد
کرد. من بآن سوگندی که یاد کرده‌ام پاینده‌ام و اگر عهد خود را
بشکنم وجدانم هیچگاه آرام نخواهد بود زیرا میدانم که اگر از جستجوی
قاتل مادرم دست بردارم هرگز خوشبخت نخواهم شد. اول وظیفه و بعد
آرامش. اول تشویش و ناراحتی و بعد فرح و شادی. باو تذکره دادم که از
بابت من نباید ترس و واهمه‌ای داشته باشد و امیدوار هستم که زنده بمانم
و مراجعت کنم. اما نامدتی که دو کارسیا زنده است او را دنبال خواهم
کرد.

در اینجا باید یادآور شوم که این نامه‌ها و سایر چیزهائی که
بانگلستان فرستادم صحیح و سالم بدست «دکتر کریمستون» رسید و از
داستان من همه در شگفت مانده بودند. وقتی صندوق‌ها را باز و طلاها را وزن
کرده بودند بر تعجبشان افزوده شده بود. زیرا در تمام شهر «بانگای»
کسی بخاطر نداشتن ثروت را در یکجا ببیند.

فردای روزی که طلاها و نامه‌ها را به ناخدا «بل» سپردم حرکت
کشتی «ماجراجو» را که بآرامی آبهای دریای قادس را می‌شکافت و پیش
میرفت دیدم. مجبورم اعتراف کنم که بی‌اندازه غمگین و متأثر شدم.
حاضر بودم آن ثروت را از دست بدهم تا آن کشتی مرا نیز با خود بانگلستان

کشتی طوفان زده

ببرد، اما اراده‌من تزلزل ناپذیر بود. بالاخره کشتی‌های دیگری هم بودند که می‌توانستند مرا بانگلستان برسانند.

تصادفاً يك کشتی بزرگ اسپانیائی که «پنج زخم» نام داشت آمادهٔ حرکت بطرف «اسپانیولا» بود و کالاهای تجار تی حمل می‌کرد. گذرنامه‌ای بانام مستعار «آیلا» بعنوان يك تاجر برای آن کشتی گرفتم و برای رفع هر گونه سوءظن مقداری مال التجاره از انواع مختلف که بمن گفته بودند در هندوغری خوب فروش میرود خریدم و با خود بکشتی^۴ بردم. در اینموقع زبان اسپانیائی را خیلی خوب و روان حرف می‌زدم و ظاهر من نیز کاملاً مانند یکنفر اسپانیائی بود. باینجهت ابداً برایم اشکال نداشت که خود را بعنوان یکی از اتباع ملت آنها جا بزنم.

از این مسافرت مطلب زیادی برای تعریف ندارم جز عاقبت ناگوار آن. یکماه در جزایر قناری ماندیم. سپس بطرف «اسپانیولا» حرکت کردیم. ابتدا هوا بسیار آرام بود و بادهای موافقی میوزید. پس از اینکه یکهفتداز عزیمت ما از شهر «سان دومینگو» گذشت هوا منقلب گردید و باد و طوفان شدیدی از طرف شمال برخاست و ساعت بساعت بیشتر شد. سه شبانه‌روز کشتی در دریا سرگردان بود و بسرعت ما را بطرفی که جهتش را نمیدانستیم میبرد. موقعی هوا قدری آرامش یافت و روشن شد که ما داشتیم غرق میشدیم، زیرا آب زیادی داخل کشتی میشد و یکی از دکل‌های آنرا آب برده و دو تنای دیگرش شکسته بود. اما تمام این بدبختی‌ها در

برابر آنچه که بعد بسر ما آمد ناچیز بود .

روز چهارم در اثر موج بزرگی سکان کشتی از بین رفت و کشتی در میان امواج خشمگین باینطرف و آنطرف میدوید. ساعتی بعد آبهای سبز رنگ دریا که داخل کشتی شده ناخدارا با خود برد. ما داشتیم غرق میشدیم. صحنه دلخراش و وحشت آوری بود. از چند روز باینطرف مسافرین و ملاحان برای تسکین وحشت و آلام خود بمشروب پناه برده بودند. اکنون که مرگ را جلو چشم خود میدیدند گاهی دعا کرده و گاهی بدنیا و کائنات فحش میدادند. آنهایی که زیاد مشروب نخورده بودند و فکرشان خوب کار میکرد بعجله دست بکار شده دو قایق را پائین آوردند. من و یک کشیش که مرد لایق و قابلی بود داخل یکی از آنها شدیم. ابتدا این کشیش سعی داشت زنها و بچه‌ها را بر دیگران مقدم بدارد، اما کار آسانی نبود، چون ملاحان مست آنها را کنار زده کوشش میکردند خودشان بقایق‌ها داخل شوند. عاقبت یکی از آن قایق‌ها بدریاسر نگون شد و تمام سعی کشیش بهدر رفت. در این هنگام کشتی بطرفی متمایل شده داشت غرق میگردد. فوراً به کشیش اشاره نمودم که دنبال من بدریا بجهد تا خود را بقایقی که سالم مانده و پرازن و بچه بود برسانیم. خوشبختانه درین کار موفق شدم زیرا شناگر قابلی بودم و توانستم کشیش را نیز از غرق شدن نجات دهم. تازه داخل قایق شده باندازه چند متر پاروزده بودیم که بافریادهای وحشتناک کسانی که در عرشه کشتی مانده بودند روبرو شدیم. کشتی «پنج زخم» سر-

کشتی طوفان زده

انجام غرق شد و در اعماق آبهای دریا مدفون گردید و کم مانده بود که ما را نیز بطرف خود کشانده غرق کند. برای چند لحظه همه ساکت و مبہوت بودیم. همینکه جوش و خروش دریا کمی آرام شد دوباره بجهتی که کشتی در آنجا غرق شد پارو زدیم. قطعات خرد شده کشتی سطح دریا را پوشانده بود. میان آنها تنها بچه‌ای را پیدا کردیم که به پاروئی چسبیده خود را روی آب نگه داشته بود. بقیه در حدود دو یست نفر بطرز فجیعی همراه کشتی غرق و نابود شده بودند. اگر احیاناً کسی هم زنده مانده بود با این جوش و خروشی که دریا داشت و در تاریکی هوا موفق به پیدا کردنش نمیشدیم. اساساً این پیش آمد بِنفع ما بود چون این قایق کوچک بیش از چند نفری که داخل آن بودند ظرفیت نداشت. بین این عده فقط من و کشیش مرده بودیم. با شروع تاریکی، دریا نیز کمی آرامش یافت و ماتا صبح مجبور بودیم سر قایق را در مقابل موج‌ها نگهداریم که حقیقۃً کار مشکلی بود. این کشیش خوش قلب بدر دلدل یک یک زن‌ها می‌سید و بدر گاه خدا دعا میکرد که گناہان آنها را ببخشد زیرا دیگر هیچکس امید نداشت زنده بماند.

عاقبت شب با آخر رسید و سپیده دمید. اشعۃ سرخ فام فلق سطح آب دریا را کلگون نمود. همگی از بدن طلوع آفتاب خوشوقت و بدر گاه خداوند سپاسگزار شدیم، زیرا تا مغز استخوانهایمان خیس بود و از سرما می‌لرزیدیم. اما دیری

نگذشت که بدنهایمان خشک شد و گرما چنان شدت نمود که توانائی تحمل آن را نداشتیم. هنگامی که بقایق می‌پریدیم برای اینکه خود را زودتر از آن مهلکه نجات دهیم بهیچوجه ب فکر برداشتن غذا و آب نبودیم و اکنون از تشنگی عذاب میکشیدیم. باد قدری تخفیف یافته بود. بکمک پارو ها و یک پتو بادبانی درست کردیم که ما را بسرعت بجهتی میبرد، ولی اقیانوس خیلی بزرگ بود و ما نمی دانستیم بکدام سمت میرویم. هر ساعتی که میگذشت تشنگی بیشتر ما را آزار میداد. بهنگام ظهر یکی از بچه ها مرد و او را بدریا انداختیم. سه ساعت بعد مادرش ظرف بزرگی از آب تلخ و شور دریا را تاته سر کشید. ابتدا خوشحال شد که عطشش رفع شده اما ناگاه حالت جنون پیدا کرد. جستی زد و خود را بدریا انداخت و در زیر آفتاب سوزانی که بالای سر ما می‌تابید زیر آبهای دریا فرورفت. در این قایق فقط من و کشیش قادر بودیم بنشینیم. بقیه در کف آن دراز کشیده بودند و باتکان هر موجی مثل ماهی‌های نیم‌مرده روی هم افتاده ناله میکردند.

سرانجام شب فرارسید و آلام ما کمی تخفیف یافت زیرا هوا خنک شده بود، اما بارانی که اینهمه دعا کرده و آرزویش را میکشیدیم نبارید. همینکه آفتاب دوباره از آسمانی که لکه‌ابری در آن دیده نمیشد بالا آمد هوا بقدری گرم شد که دیگر همه میدانستیم که اگر

کشتی طوفان زده

از جایی کمکی بمانرسد آخرین بار خواهد بود که طلوع آن راهی بینیم. یکساعت بعد بچه دیگری مرد. موقعی که میخواستیم او را بدریا بیا ندازیم از دور يك کشتی دیدیم. از حرکت آن چنین بنظر میآمد که از فاصله دوفرسخی ما عبور خواهد کرد. شکر خدا را بجا آورده پارو ها را بدست گرفتیم زیرا در این موقع باد ضعیف شده بود. ما بطرف امتداد کشتی پارو میزدیم. بعد از آنکه در حدود یکساعت پارو زدیم باد بکلی ایستاد و کشتی در فاصله سه فرسخی توقف کرد. من و کشیش آنقدر پارو زدیم که فکر میکردیم عاقبت از نفس افتاده خواهیم مرد، زیرا گرمای آفتاب مثل تنور آتیشی ما را میسوزاند و اثری از باد نبود که قدری ما را خنک کند. لبهای ما از شدت تشنگی تر کیده بود. هنوز هم مشغول تقلا بودیم که ناگه سایه دکلهای آن را روی خود دیدیم.

ملاحانی که در عرشه کشتی بودند بدقت بمانگاه میکردند. اینک در کنار کشتی قرار داشتیم. آنها در حالیکه بزبان اسپانیائی صحبت میکردند طنابی را پائین انداختند. چگونه بعرشه کشتی رسیدیم درست نمیتوانم تعریف کنم. همانقدر بخاطر ممانده که در سایه یکی از بادبانها افتاده بودم و آبی را که پی در پی میآوردند مینوشیدم. همینکه عطشم رفع شد بیحال افتادم و بغذائی که بدهانم میگذاشتند رغبت نشان نمیدادم. گوئی از حال رفته بودم. وقتی چشمانم را باز

نمودم آفتاب مستقیماً بسم می‌تایید. خیال می‌کردم که خواب دیده‌ام. صدای آشنائی بگوشم خورد. در آنموقع در زیر سایهٔ دگل تنها بودم، زیرا سرنشینان کشتی در قسمت جلو کشتی دور جسمی که بنظرم جسد مردی بود حلقه زده بودند. کنار من ظرف بزرگی پر از غذا و یک بطری عرق قرار داشت. چون احساس کردم که حالم بهتر شده با اشتها غذا را خوردم و مشروب را نیز نوشیدم. تازه از خوردن غذا فارغ شده بودم که آن مرد ها جسدی را که یکنفر سیاه پوست بود بلند نموده بدریا انداختند. سپس سه نفر از آنها که از ظاهرشان پیدا بود افسر میباشند بطرف من آمدند. برای ملاقات آنها از جای خود بلندشدم. یکی از آنها که قدش بلندتر از دوفرد دیگر بود بامهربانی گفت:

— آقا ما خوشحالیم که شما شانس بزرگی...

اما ناگاه حرفش را قطع نمود. آیا هنوز هم در خواب بودم یا این صدا را شناخته بودم؟ بالاخره روی این مرد را نگاه کردم. دیدم وی «یوان دو کارسیا» است. همانطور که من او را شناختم لابد او نیز مرا شناخته بود.

وی گفت:

— اوه .. خدایا! چه کسی را در اینجامی بینم. آقای توماس وینکفیلد! سلام بر شما! نگاه کنید رفقا! این جوانی که دریا برای

کشتی طوفان زده

ما تحفه آورده اسپانیائی نیست ، بلکه يك مزدور انگلیسی است .
آخرین بار که او را دیدم در خیابانهای شهر «سویل» بود و در صدد بود
مرا بکشد . چون گفته بودم که از شغل او مقامات مربوطه را خبر



خواهم کرد اینک برای انجام مقاصدش به اینجا آمده است .
پاسخ دادم که دروغ است و من مزدور کسی نیستم فقط یک منظور
در آن حدود مسافرت می‌کردم ... او حرف مرا قطع نمود و گفت :
- لابد در نقشه خود موفق شدی ! شاید کارت را خوب انجام دادی .
حالا بگو ببینم آیا تو انکار میکنی که توماس وینگفیلد هستی و اهل

دختر موثر و ما

انگلستان میباشی ؟

— نه انکار نمی کنم. من ...

— ببخشید ! پس چطور شده چنانکه رفیقت کشیش بمن حکایت

نموده در کشتی « پنج زخم » با اسم « آئیلا » مسافرت میکردی ؟

— یوان دو گارسیا! برای انجام مقاصد شخصی خودم باین اسم

مسافرت میکردم.

— آقا اشتباه میکنی، اسم من « سارسدا » است. این آقایان هم می

دانند که اسم من همین است. وقتی کسی را بنام دو گارسیا میشناختم که

اکنون مرده است.

— دروغ میگوئی ! ... در این موقع یکی از کسان دو گارسیا ضربتی

بدهانم نواخت. دو گارسیا باو گفت :

— رفیق ! آرامتر ، دستهای خود را باز در این موش کیف نکن!

اگر میخواهی او را بزنی با چوب بزنی ! شنیدید که او اعتراف کرد که

تحت نام مستعار مسافرت میکرده و یکنفر انگلیسی و از دشمنان کشور

ما است. بعلاوه بشرافت خود قسم میخورم که این شخص مزدور بیگانه

و خونس حلال است. حال آقایان، مطابق قانون مادر این کشتی قاضی هستیم و

میتوانیم این شخص را محاکمه کنیم. اما شاید تصور کنید که چون این

سک انگلیسی بمن نسبت دروغگو داده ممکن است من عصبانی شده باشم

و غیر عادلانه قضاوت کنم. باین جهت ترجیح میدهم که این کار بدست

کشتی طوفان زده

شما صورت گیرد.

کوشش کردم که چند کلمه‌ای بگویم، ولی آن اسپانیائی که مرا زده بود شباهت به حیوان خونخواری داشت. شمشیرش را کشید و قسم خورد که اگر دهان باز کنم مرا با آن دونیم خواهد کرد. از این رو تر جیح دادم که سکوت کنم. وی گفت:

- آویزان نمودن این مرد انگلیسی از دگل کشتی منظره زیبایی خواهد داشت. در این موقع دو گارسیا که بابی اعتنائی آهنگی را زیر لب زمزمه میکرد تبسمی نمود.

ابتدا بدگل کشتی و سپس بگردن من نظر انداخت. آتشی که از چشمان انتقامجوی او شعله‌ور بود نزدیک بود مرا بسوزاند. افسر سومی چنین گفت:

- فکری بهتر از این دارم. اگر او را اعدام کنیم ممکن است مورد بازخواست قرار گیریم، بعلاوه باعث خواهد شد که پول هنگفتی را از دست بدهیم. او جوان تندرست و خوش هیكلی است. چندین سال می تواند در معادن کار کند. بگذارید او را نیز همراه با بار کشتی بفروش برسانیم یا اینکه او را بعنوان پاداش بمن واگذار کنید. بنظر من با موقعیتی که دارم تقاضای مهمی نکرده‌ام.

با شنیدن این حرف متوجه شدم که قیافه دو گارسیا درهم رفت زیرا او میخواست برای همیشه از شر من آسوده شود. وی گفت:

– رفیق! من هم علاقه دارم که تو اورارایگان برداری، اما بتو یاد آور میشوم که خوب مواظب وی باشی و الا قصد جان ترا خواهد کرد.

آن افسر با خنده گفت:

– دوست ما باشکال این فرصت را پیدا خواهد کرد، زیرا او در صدمتری زیر زمین کار خواهد کرد و من هرگز با آنجا قدم نخواهم گذاشت. خوب مرد انگلیسی! فکر میکنم در قسمت پائین کشتی جایی برای تو هست.

یکی از ملاحان را صدا زد تا بندوزنجیر مرد فوت شده را بیاورد. سپس جیبهای مرا جستجو کرد و چند سکه طلا را که برای مخارج خودم همراه داشتم از من گرفتند و ساق پا و گردنم را با زنجیر بستند و مرا بقسمت زیرین کشتی بردند. قبل از آنکه پائین بروم از قرائن فهمیده بودم که بار این کشتی چیست. پر از اسیرانی بود که آنها را از «فرانداینا» یکی از جزایر «کوبا» ربوده و میخواستند در «اسپانیولا» بفروش برسانند. من هم جزو این اسیران شدم.

نمیدانم چگونه وضع دهشتناک این جایگاه را حکایت کنم. ارتفاع محلی که ما را محبوس کرده بودند بیش از دو متر نبود. اسرا در کف کثیف و پر از آب آن بزنجیر کشیده تا بخواهید رویهم انباشته شده بودند. یک هفته قبل در موقع حرکت کشتی زن و مرد و بچه

کشتی طوفان زده

مجموعاً متجاوز ازدویست نفر میشدند ، اما اکنون در حدود بیست نفر آنها که عده قابلی نبود مرده بودند ، زیرا اسپانیائیها انتظار داشتند که در این تجارت شیطانی یک سوم الی یک پنجم کالای خود را از دست بدهند . آنها مرا اکشان کشان به آن محل بردند و میان یک عده زن و مرد سیاه پوست بستند . پاهایم در آب بود . اسپانیائیها با خنده مسخره آمیزی گفتند اینجا برای یک مرد انگلیسی بستر خوبی است . سپس مرا ترك کردند و رفتند .

مدتی مقاومت کردم ولی بالاخره خوابم برد . شاید هم از حال رفته و بیهوش شده بودم . گویا یک شبانه روز اینحال را داشتم .

وقتی چشمانم را گشودم دیدم آن افسر اسپانیائی که مرا باو واگذار کرده بودند فانوس بدست بالای سرم ایستاده و دستور میداد که بندهای دست و پای زنی را که کنار من بسته بودند و مرده بود باز کنند . در روشنائی فانوس پی بردم که آن زن دچار مرض وحشتناک طاعون سیاه که تا آنوقت نظیرش را ندیده بودم شده است . تنها این زن نبود که مرده بود ، بلکه بیست نفر دیگر بهمین سر نوشت دچار شده بودند . همچنین عده زیادی مریض بودند . متوجه شدم که اسپانیائیها فوق العاده دچار هراس شده اند ، زیرا نمیتوانستند این بیماری را تشخیص دهند . آنها سعی داشتند با تمیز کردن آن محل و همچنین با ایجاد چند روزنه جهت جریان هوای آنجا از شدت بیماری بکاهند .

اگر این کار را نمی‌کردند ، تردید نداشتم که بدون استئنا همه می‌مردند . منم باین علت از چنگک این بیماری جستم که يك روزنه بزرگ درست بالای سرم باز شده بود . تا آنجا که بند زنجیر ها اجازه میداد سر پامی ایستادم و هوای تازه تنفس می‌کردم . اسپانیائی ها آب و نان کیک برایمان آوردند . باولع زیادی آب را خوردم ، اما نتوانستم نان را بخورم زیرا طعم بدی داشت .

صدا های ناهنجار و منظره غم انگیز اطراف چنان وحشت آور بود که نمی‌خواهم در این باره چیزی بنویسم . در تمام مدت روز از حرارت سوزان آفتاب میسوختم زیرا آفتاب از روزنه ای که در عرشه کشتی ایجاد کرده بودند مستقیماً بسرم می تابید و جریان هوا بهیچوجه احساس نمیشد . گویا باد بکلی قطع شده بود . پاشنه هایم را روی یکی از میله های کشتی گذاشته بودم و پشتم بطرف کنار کشتی بود . در وضعی قرار داشتم که میتوانستم پای کسانی را که در عرشه کشتی آمد و رفت داشتند ببینم .

ناگاه متوجه شدم که یکی از آنها لباس کشیشی بتن دارد . حدس زدم که باید رفیقم باشد . آهسته اورا صدا زدم . همینکه مرا شناخت در عرشه کشتی نشست و چنین وا نمود کرد که دارد استراحت میکند . با این ترتیب ما توانستیم با هم حرف بزیم . او چنانکه من هم حدس زده بودم گفت باد قطع شده و یکنوع بیماری مسری در

کشتی طوفان زده

کشتی شیوع پیدا کرده و یک سوم افراد را از پا در آورده است. بنظر وی خداوند در کیفر و پاداش ظلم و بی عدالتی ها که این اسپانیائیها مرتکب شده و میشوند آنها را باین بلا دچار کرده بود. در پاسخ گفتم که بدبختانه این قصاص گریبان ظالم و مظلوم هر دو را گرفته است. سپس از او پرسیدم دو کارسیا که او را «سارسدا» می نامیدند کجاست. اطلاع داد که او نیز از امروز صبح بیمار شده است. از این خبر خیلی خوشحال شدم. اگر چه کینه دیرینه با او داشتم اما میتوانم حدس بزنید که بعد از این رفتار ظالمانه که در کشتی با من کرده بود چگونه آتش کینه و نفرت را در دلم شعله ور کرده بود. سرانجام کشیش از جای خود بلند شد و از من دور شد. دیری نگذشت که باغذا و شربت آبلیمو باز گشت. گوئی این آشامیدنی از آسمان برایم نازل شده بود و بی اندازه در دهانم مزه کرد. او این غذاها را از آن روزنه بمن داد. بادستهای زنجیر کشیده آنها را گرفته و خوردم. سپس مرا بایک نیاعم تنها گذاشت و رفت. تا فردای آن روز از او خبری نداشتم. آن روز گذشت و آن شب طولانی نیز سپری شد. اسپانیائیها بار دوم با آنجا آمدند. چون چهل نفر دیگر مرده بودند و می بایستی اجساد آنها را از آنجا ببرند. عده دیگری نیز بیمار افتاده بودند. بعد از رفتن آنها از جای خود بلند شدم. از سوراخ بالای سرم نگاه کردم که شاید رفیقم کشیش را پیدا کنم. اما او پیدا نبود و دیگر هیچوقت او را ندیدم.

فصل ششم

توماس بساحل میرسد

مدت یکساعت ، شاید بیشتر گردن کشیده باطراف نگاه میکردم و در جستجوی کشیش بودم . سرانجام دیگر خسته شده و میخواستم بنشینم که گذشتن دامن زنی را در بالای سر خود دیدم . از لباسش دریافتم که این زن یکی از کسانی است که باهم در قایق بودیم . زمزمه کنان گفتم :

- خانم ! شمارا بخدا بحرف من گوش کنید . من همان آئیلا هستم که در قست زیرین کشتی میان اسیران بزنجیر بسته شده ام . او ابتدا تعجب کرد بعد مثل کشیش در همانجا روی زمین نشست . وضع اسفناك خود را برایش بیان کردم . در پاسخ گفت :

- افسوس آقا! وضع ما نیز بهتر از شما نیست . این ناخوشی مهلك بجان همه افتاده و تا حال شش نفر مرده اند . عده ای هم باناله و فریاد های وحشتناك آخرین نفسهای خود را میکشند ، یکاش دریا همه ما را بکام خود فرو میبرد . مادرم مرده و برادر کوچکم در حال احتضار است . ازوی پرسیدم که کشیش کجا است ؟ گفت :

- امروز صبح مرد و او را بدریا انداختند . قبل از مرگش راجع بشما بامن صحبت کرد و ازمن خواهش نمود که اگر بتوانم بشما کمک

کنم .

— شاید بتوانید برایم غذا و آشامیدنی پیدا کنید . خدا روح
دوستان را آرامش دهد . خوب کاپیتان سارسدا چطور شد ؟ مرده ؟
— نه آقا ! میان کسانی که باین بیماری مبتلا شده اند تنها او بتدریج
حالش خوب میشود . حال باید پیش برادرم بروم ولی قبل از رفتن در
صدد هستم غذائی تهیه کرده و برایتان بیاورم .

اورفت و چند لحظه بعد با قدری گوشت و یک شیشه شراب که زیر
دامنش پنهان کرده بود برگشت . همه را با اشتها خوردم و او رادعا کردم .
آن زن با این ترتیب دوشب متوالی برایم غذا آورد . در شب دوم گفت
که برادرش مرده است و از سر نشینان کشتی فقط پانزده مرد و یک افسر
از بیماری جسته و سلامت مانده اند و حال خودش هم خوب نیست . همچنین
گفت که آب آشامیدنی تقریباً تمام شده فقط غذای مختصری برای
اسیران باقی مانده است . پس از آن دیگر نیامد . بنظرم او هم بیمار
شده و مرده بود .

بیست ساعت بعد از آخرین ملاقات با این زن آن کشتی لعنتی
را ترك گفتم . یک روز تمام کسی سراغ ما نیامد و برای اسیران آب و
غذایاوردند . بعضی ها هنوز زنده بودند ، اما اکثراً احتیاج بغذانداشتند
زیرا بیماری طاعون آنها را از پادر آورده بود ، اما من از چنگک این
مرض نجات یافته بودم ، ولی بزودی دریافتم که دیگر قادر نخواهم بود

بزندگی ادامه دهم . از خدا میخواستم که بمن نیز مرگ دهد تا از بند زنجیر و از زندگی کردن در چنین جای شوم و مرگ آور خلاص شوم ...

آن روز زیر حرارت سوزان آفتاب بدون اینکه کمترین بادی بوزد بسر رسید و بالاخره شب شد . فریادهای وحشتناک کسانی که در حال احتضار بودند در دل شب رعب و هراسی در قلبهای ما ایجاد میکرد .

سپیده دم با صدای بهم خوردن زنجیر ها از خواب بیدار شدم . دیدم که اسپانیاییها در زیر روشنائی فانوس مشغول باز کردن زنجیرهای مرده ها و زنده ها هستند و از یکی از روزنه های عرشه کشتی طنابی بیابن انداخته اند که سیاهپوستان را با آن می بندند و آنها را بالا می کشند . از صدای شلپ و شلپ آب آرام دریا به بقیه جریان پی بردم . فهمیدم که تمام اسیران را زنده یا مرده بدر یا می اندازند که دیگر احتیاج بآب نداشته باشند ، به این امید که بدینوسیله بقیه اسپانیایی ها را که زنده مانده اند نجات دهند مدتی مشغول تماشای کار آنها بودم . در این فکر بودم که آیا مرهم بدر یا خواهند انداخت یا نه . با آنکه آرزوی زنده ماندن در من قوی تر بود ولی تصمیم گرفته بودم که تلاش بیشتری نکرده بمرگ تن در دهم . خوب میدانستم که احتمال زنده ماندنم خیلی کم است ، چون میدیدم ملاحان اسپانیایی که از ترس جانشان جنون پیدا کرده بودند

پائین آن راجلو رانده موفق شدم که به دو طرف لبه اش بچسبم . تانصفه پراز نان كيك بود چون داشت فاسد ميشد آن را به آب انداخته بودند . وزن همین نانهای فاسد بود که آن چليك را بشکل عمودی روی آب نگهداشته بود . حال در این فکر بودم که چگونه درون چليك بروم تا از شرمایه های کوسه در امان باشم . اما بچه تریبی می توانستم این کار را انجام دهم عقلم نمیرسید !

موقعی که حیران و سرگردان بفکر فرو رفته بودم خوشبختانه تصادفاً سرم را بر گردانده بعقب نگاه کردم . دیدم که در حدود بیست متر آن طرف تریك کوسه ماهی سرعت بطرف من پیش می آید . ناگهان با وحشت به دو طرف چليك چسبیدم و دهانه اش را پائین کشیدم . آب از هر طرف داخل آن شد . زانوهایم را تا کردم . تا این ساعت نمیدانم چگونه این کار را انجام دادم . چون لحظه ای بعد خود را در داخل چليك یافتم فقط ساق پایم قدری زخم برداشته بود . با وجودیکه قایقی پیدا کرده بودم خود این قایق در شرف غرق شدن بود ، زیرا حال دیگر لبه چليك بیش از يك بند انگشت با آب دریا فاصله نداشت . میدانستم که اگر باندازه يك سطل آب بیشتر داخل آن شود دیگر نخواهد توانست وزن مرا تحمل کند . همچنین در اینموقع بالهای ماهی کوسه را بفاصله چهار متری خود میدیدم . ناگاه چليك با ضربات نوك دماغ او بلرزده درآمد . بعجله مشغول بیرون ریختن آب بادستهای

دختر مو نتر و ما

خود شدم . در حینی که این عمل را انجام میدادم لبه چلیک کم کم داشت بالا میآمد . همینکه بفاصله دو بند انگشت از آب رسید کوسه ماهی روی آب آمد و در اطراف چلیک دور زد . صدای برخورد دندانهایش را با چوب و آهن میشنیدم . چلیک را بطرفی خم نموده بود و دوباره آب داخل آن میشد . اگر باز ماهی با آنجا بر میگشت کارم تمام بود اما مزه چوب و آهن بذائقه اش خوش نیامد و از آنجا دور شد . ساعتها بالهای او را از فاصله دور میدیدم . حال دیگر وقت پیدا کرده بودم که قدری استراحت کنم و بخود یاد آور شوم که تمام این کوشش هایی نتیجه است زیرا عاقبت می بایست یا از تشنگی و یا در آغوش موجهای دریا هلاک شوم .

رو بدر گاه خدا نموده مشغول دعاشدم . چنان از نه دل با خداوند در راز و نیاز بودم که عاقبت قلبم آرامشی پیدا کرد و روزنه امیدی در دلم باز شد . بیش خود فکرمی کردم که واقعاً جستن من از این همه خطر ها که در این چند روز اخیر برایم اتفاق افتاده ابتدا از کشتی طوفان زده سپس از طاعون و از تشنگی و کرسنگی در کشتی اسرا و حالا هم از دندانهای تیز و ظالمانه کوسه ماهی واقعاً یکنوع معجزه بوده است .

دوباره جرأت خود را بازیافته بودم . حتی حال چنان بجا آمد که متوجه زیباییهای شب شدم . دریا مانند استخری آرام بود و بادی نمیوزید . ماه داشت کم کم غروب میکرد . هزاران ستاره درخشان

با تلوؤء عجیبی که ماهرگز در انگلستان نظیر آن را ندیده ایم آسمان را پروروشن کرده بود .

ستاره ها بتدریج درخشدگی خود را از دست دادند و يك بيك محو شدند . سرانجام سپیده زد و اولین اشعه خورشید سطح آب دریا را سرخ فام نمود ، ولی دیگر نمی توانستم پنجاه قدم بیشتر را بینم زیرا غلیظی روی دریای آرام را پوشانده بود . یکساعت طول کشید تا اینکه هوا صاف شد . حال دیگر آفتاب می تابید و من میتوانستم اطراف خود را بینم . با کشتی خیلی فاصله گرفته بودم و تنها گل-های آن را میدیدم . طولی نکشید که آنها نیز از نظرم محو شدند . غیر از يك طرف روی دریا همه جا روشن بود . در آن طرف توده ای ضخیم و آرام ایستاده بود که درست نمی توانستم بفهمم چیست . حال گرمای آفتاب شروع شده بود و تشنگی عذابم میداد زیرا يك شبانه روز بود که آب نخورده بودم .

از وضع اسفناك خود که چگونه ساعتها پشت سرهم تشنه و گرسنه و سربرهنه زیر آفتاب سوزان از عطش له له کنان گذرانده ام در اینجا چیزی نخواهم گفت . درحالیکه آفتاب سوزان است و درست ب سرم میتابید سرم سنگین شد . از افتادن توی آب خود را بسختی نگهداشته از حال رفتم . درست نمیدانم آیا بخواب رفته و یا غش کرده از هوش رفته بودم . وقتی چشمانم را گشودم دیدم که خوشبختانه

آن قسمت تاریک دریا که تصور میکردم توده های غلیظ مه است در حقیقت غیر از خشکی چیز دیگر نبوده و بدسیله جذر و مد دریا بسرعت بطرف دهانهٔ یکرودخانهٔ وسیع کشیده میشوم. صدای چهجهٔ پرندگان که دسته دسته مشغول شکار ماهی بودند بگوشم خورد. مشغول تماشای پرنده‌ای شدم که یک ماهی بوزن در حدود دو کیلو را شکار نموده بود و نمیتوانست آنرا بلند کند، اما بامنقارش آنقدر زد تا ماهی را کشت و همانجا مشغول خوردنش شد. همینکه باچلیک بنزدیک آن پرنده رسیدم بقیهٔ ماهی را از چنگش بدر آوردم و نپخته و خام شروع بخوردن آن کردم.

بعد از خوردن مقداری از آن بقیه را در جیب کتم گذاشتم.

بزودی متوجه شدم که بقیه فاصله تا ساحل را نمی توانم با آن چلیک ایستاده طی کنم لذا خودرا بآب انداختم و روی آن سوار شدم. حال نزدیک ساحل مواجه با موج های شکننده شده بودم. با زحمت زیاد میتوانستم خود را روی چلیک نگهدارم. سرانجام بخت بامن یاری کرد و تخته پاره ای را که روی آب رودخانه شناور می آمد گرفتم و بکمک آن چلیک خود را بطرف ساحل راندم. بدون حادثه تازه ای بساحل رسیدم. حقیقهٔ بختم بلند بود زیرا آب رودخانه پراز تماس بود و من از این قضیه اطلاع نداشتم.

وقتی بساحل رسیدم هنوز پا بخشکی نگذاشته بودم که کشش

آب مرا دوباره بطرف دریا راند. در ده دقیقه آخر تمام قوای خود را جمع کردم و بار دیگر چلیک را بطرف ساحل بردم. اما در عمق یک متری چلیک دیگر حرکت نکرد. ناچار آن را رها کردم و خود را بآب انداختم و قدم زنان بخشکی رسیدم. فوراً روی زمین دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم و بدرگاه خدا شکر گزار شوم که مرا از این مهلکه نجات داده است.

در آن موقع بیشتر از تشنگی رنج میبردم و نمی توانستم زیاد در آنحال باقی بمانم. بزحمت دوباره بطرف کنار رودخانه رفتم و به حوضچه‌ای که از آب باران پر بود رسیدم. آبش خوب و آشامیدنی بود. در حالیکه از شدت خوشحالی بگریه افتاده بودم، تا توانستم از آن آب نوشیدم.

بعد از آشامیدن آب و شستن نمکها از سر و صورت خود بقیه ماهی‌ای را که در جیب داشتم بیرون کشیدم و همچنانکه خدا را شکر میکردم آن را خوردم و جان تازه‌ای گرفتم. سپس در سایه بوته‌ای که گلپای سفید داشت دراز کشیده بخواب خوشی فرو رفتم.

فصل هفتم

سنگ قربانی

وقتی صبح فرا رسید، خود را در وضع اسفناکی یافتیم. صورتم از نیشهای زهر آلود مگس‌ها و حشرات مثل کدو تنبل ورم کرده بود و سایر قسمت‌های بدنم نیز چندان تعریفی نداشت. با وجود آنکه از شدت سوزش و خارش قدرت نداشتم خود را سرپا نگهدارم اما مثل دیوانه‌ها جست و خیز میکردم و باینطرف و آنطرف میدویدم. در میان این باطلاق بزرگ جایی و پناهگاهی دیده نمیشد. نمیدانستم کجا بروم. ناچار راه کنار رودخانه را انتخاب کردم. در حین قدم برداشتن تمساح‌ها و مارها را بیدار میکردم. دیگر فهمیده بودم که با این زجر و عذاب نخواهم توانست مدت زیادی زنده بمانم. تصمیم گرفتم تا آنجا که توانائی دارم پیشروی کنم تا اینکه از هوش بروم یا بمیرم و از این وضع ناگوار رهائی یابم.

مدت یکساعت، شاید بیشتر پیش رفتم تا بجای باز و خالی از بوته و نی رسیدم. در آنجا رقص کنان و جست و خیز کنان با دستهای باد کرده خود با پشه‌هایی که بالای سرم و زوز میکردند مشغول مبارزه شدم. دیگر چیزی بآخر کارم باقی نمانده بود و قوانم رو بتحلیل

سنگ قربانی

میرفت که ناگاه بگروهی از مردان رسیدم. رنگ صورت آنها تیره بود و لباسهای سفیدی بتن داشتند و در کنار رودخانه ماهی صید میکردند. پهلوی آنان قایق های متعددی قرار داشت و در آنموقع مشغول خوردن غذا بودند، اما همینکه چشمشان بمن افتاد همه یکزبان فریاد کشیده دست باسلحه بردند. سلاح آنها عبارت از تیرو کمان و چماق و سیخ بود.

آنها بطرف من حمله کردند. خیال داشتند مرا بکشند. فوراً برای جلب مرحمت و کمک آنها دستهای خود را بالا بردم. وقتی آنها مرا عاجز و بدون اسلحه دیدند سلاح های خود را زمین گذاشته بامن مشغول صحبت شدند. من با تکان دادن سر به آنها حالی کردم که حرفشان را نمی فهمم و بعد اول بدریا و سپس بصورت ورم کرده خود اشاره کردم. آنها سرشان را بعلامت تصدیق تکان دادند. یکی از ایشان بطرف قایقی رفت و از آنجا مرهمی قهوه ای رنگ و خوشبو همراه آورد. همینکه آن مرهم را روی زخمهای بدنم مالیدند سوزش و خارش بطور عجیبی آرامش یافت، گوئی مزه آن بذائقه حشرات بد آمده بود که دیگر مزاحم من نشدند.

بعد ایشان بمن غذائی از ماهی کباب شده و نان و یک آشامیدنی قهوه ای رنگ و گرم لذیذی دادند که بعد ها فهمیدم شوکولات بود. پس از آنکه از خوردن غذا فارغ شدم، آنها مدتی باهم آهسته

دختر مو نتر و ما

مشغول مذاکره شدند و سپس بمن اشاره کردند که داخل یکی از قایق ها شوم و حصری دادند که روی آن بنشینم. من امر آنها را اطاعت کردم. سه مرد دیگر نیز همراهم آمدند، زیرا قایق بزرگ و جادار بود. یکی از آنها که مرد بسیار جدی و مهربان بنظر میآمد و گویا بر آن دسته ریاست داشت در کنار من نشست و دوتای دیگر رو بروی ما جا گرفتند و بوسیله پارو ها قایق را حرکت دادند. سه قایق دیگر نیز دنبال ما میآمدند. هنوز يك فرسخ طی نکرده بودیم که مرا خواب در ربود.

پس از ساعتها وقتی بیدار شدم نیروی تازه ای احساس کردم. دیگر آفتاب داشت غروب میکرد ولی با کمال تعجب دیدم که آن مرد موقر که در کنارم نشسته بود بوسیله يك شاخه پر برگ مرا باد میزند و پشه ها را از سر و صورتم دور میکند. رفتار محبت آمیز او بمن فهماند که در خطر نیستم و بامن بدرفتاری نخواهد شد و از این بابت ترس و واهمه من قدری تخفیف پیدا کرد. در شکفت بودم که به چه کشور عجیبی آمده ام و ساکنین آن چه جور اشخاصی باید باشند، اما بزودی این فکر ها را رها کرده در عوض مشغول تماشای زیباییهای اطراف شدم. مسیر ما در رودخانه کوچکی بود. بزودی به نیزاری رسیدیم که هر دو طرف آن خشکی و پر از درختهای بلند بود و بعضی از آن درختها حقیقه بسیار زیبا بود. پیچکها تا نوک این درختها بالا رفته

سنگ قبربانی

سپس مانند ریسمان آویزان شده بودند و روی آنها گلهای سفیدوزیبا روئیده بود؛ خلاصه منظرهٔ دلفریبی را تشکیل میداد. در شاخه‌های درختان پرندگان بزرگ و رنگارنگ که صدای خشنی داشتند نشسته بودند و وقتی از کنارشان رد میشدیم، از گلوی خود صدا های عجیبی در میآوردند. میمون‌ها نیز از شاخه‌ای بشاخهٔ دیگر جست و خیز نموده شكلك در میآوردند.

وقتی آفتاب آخرین اشعهٔ طلایی خود را روی این کشور عجیب پاشید و غروب کرد، قایق‌ها در کنار محلی که از چوب ساخته شده بود پهلو گرفتند و مابخشکی قدم گذاشتیم. دیگر هوا تاریک شده بود و من آنچه توانستم کشف کنم این بود که ماروی جادهٔ خوبی راه میرفتیم. بالاخره به یک در بزرگ رسیدیم. از عوعو سگها و صدای پای عدهٔ زیادی که پشت آن در رفت و آمد بودند پی بردم که باید دروازهٔ شهری باشد. بزودی از در گذشته در امتداد کوهی ای بطرف پائین رفتیم. در انتهای کوچه جلودر آخرین خانه، رفیق من دستم را گرفت و مرا با طاق درازی که سقفی کوتاه داشت و بایه سوزی روشن شده بود راهنمایی کرد. در آنجا چند زن جلو آمده باو سلام کردند و چند تایی دیگر که حدس زدم باید کلفت باشند، در حالی که دستهای خود را بزمین گذاشتند مرا با احترام بجای آوردند. طولی نکشید که نظر هامتوجه من شد و سوالاتی کنجکاوانه از رئیس خانواده دربارهٔ من بعمل آمد که

فقط مفهوم آنها را حدس میزدم. بعد از آنکه همه هم مرا دقیقاً مطالعه و ورنه از کردند شام حاضر شد و يك غذای عالی از گوشت سر سفره گذاشتند و مرا برای شرکت در خوردن دعوت کردند. من هم روی حصیر نشستم و از بشقابهایی که زنهاروی زمین چیده بودند مشغول صرف غذا شدم. یکی از دخترها که خیلی زیبا و خوش اندام بود نظرم را جلب نمود. دختر کی سیاه چرده و بسیار خوشگل بود و چشمان گیرائی داشت. قامتش راست و بلند و ظریف بود و صورت بانمکش صد چندان بر زیباییش میافزود. باینجهت از این دختر در اینجا صحبت میکنم که او یکبار مرا از قربانی شدن و بار دیگر از شکنجه دیدن نجات داد. از ابتدای ورود خود میدیدم که «مارینا» (این اسم را من باو دادم چون نام بومی وی دراز و تلفظش مشکل بود) بوضع ناگوار من بانظر ترحم مینگریست و هر کاری که از دستش بر میآمد در حق من انجام میداد. هم او بود که آب آورد تا خود را بشویم و لباسهای تمیز و کتانسی بمن داد تا لباسهای کثیف و پاره خود را عوض کنم و شنلی را که از پیر ساخته شده بود بدوشم انداخت.

همینکه شام خاتمه یافت در اطاق کوچک، جاور، حصیری انداختند و من روی آن دراز کشیده بفکر فرورفتم. بنظرم چنین میآمد که دیگر بادنمای خود قطع رابطه کرده ام، اما لااقل بدست مردم مهربانی افتاده بودم که بنظر وحشی نمیآمدند. منتهی يك چیز مرا ناراحت میکرد

سنگ قربانی

زیرا دریا فته بودم که با آنکه رفتارشان با من خوب بود من مثل يك زندانی هستم. چون مردی مسلح بایک نیزه همیشه دم در اطاق کوچک من کشیک میداد. قبل از آنکه بخوابم، از میله های چوبی پنجره به بیرون نگاه - کردم. در جلو آن خانه فضای وسیعی دیده میشد و بفاصله صد متر از آن هرم بلندی سر بفلک کشیده بود. بالای این هرم عمارتی از سنگ ساخته بودند. فکر کردم باید معبدی باشد، زیرا در جلو آن آتشی روشن بود. در شگفت بودم که این بنای بزرگ را به چه قصدی ساخته اند، بالاخره بخواب رفتم و فردای آن روز قضیه را فهمیدم.

شاید در این جا شرح این موضوع خالی از فایده نباشد که مدتی بعد دانستم که اسم این شهر «توباسکو» مرکز استان جنوبی «آناهواک» است و در حدود صد فرسخ باشهر «مکزیکو» فاصله دارد و من اولین مرد سفید پوستی بودم که میان این بومیان آمده بودم، اما بومی ها اسپانیاییها را میشناختند و مرا بجای یکی از آنها گرفته بودند و باسم عجیب «تیول» صدایم میکردند. آنها اسپانیاییها را دشمن خود میدانستند و خدا یا نشان نیز بخون آنها تشنه بودند.

سپیده دم باحالی خوش و نیروئی تازه که پس از استراحت در بدنم پیدا شده بود از خواب برخاستم. پس از شستن دست و رو لباسهای کتان را پوشیده داخل اطاق بزرگ شدم. غذا آماده بود. تازه از خوردن صبحانه فارغ شده بودم که رئیس آنان بادو مرد که دیدارشان لرزه بر

اندام انداخت و ارد شدند . صورت‌های آنها خیلی خشن بود . لباس‌های سیاهی که روی آن علامت‌های قرمز دوخته شده بود بتن داشتند و موهای آنان بایک‌نوع حصیر درهم پیچیده شده بود . این دو مرد و رئیسشان ساکت و صامت چشمان خود را طوری بمن دوخته بودند که احساس - کردم خون درر گهایم منجمد میشود . یکی از آنها لباس کتانم را از بالا چاک داد و دست کثیفش را روی قلبم گذاشت و با صدای بلند ضربات قلبم را می‌شمرد و دیگران هم سرشان را تکان داده حرفهایش را تصدیق می‌کردند . بعدها فهمیدم که او گفته بود من خیلی قوی هستم . من با طرف خود نگاه کرده می‌خواستم معنی این کلمات را بفهمم که نگاهم با چشمان آن دختر (مارینا) مصادف شد و مرا بشک انداخت . مثل این بود که آثار رحم و دلسوزی در دید گانش نقش بسته است . حس کردم يك نوع مرگ و وحشت آوری در انتظار من است . قبل از آنکه بتوانم کاری کنم و فکری بحال خود نمایم آن دو کشیش مرا از اطاق بیرون کشیدند . تمام اهل خانه غیر از مارینا و رئیس دنبال ما افتادند . ناگاه من خود را در میدان وسیع محل بازار که سرعت از عده زیادی از مرد و زن و بچه پر میشد یافتم . همه بمن نگاه می‌کردند و بطرف معبدی که بالای آن آتش روشن بود میرفتند . در پای این معبد مرا باطاق کوچکی بردند . در اینجا عده‌ای از کشیشان لباسهایم را پاره نموده از تنم بیرون آوردند . از دهشت و هیبتی که بر چهره آنان نقش بسته بود حدس زدم که دارم

سنگ قربانی

بسوی مرگ میروم . در آن موقع بالای سر ما طبل بزرگی میزدند . مرا از اطاق کوچک خارج نموده میان عده زیادی از کشیش ها که دسته جمعی حرکت میکردند قرار دادند . موقعی که داشتیم از هرم بالای امیر فتم کشیشها آواز میخواندند . راه پیچ پیچی را که در بالا بجای مسطحی منتهی میشد تعقیب کردیم . در آخر این جای مسطح ، دو برج چوبین به بلندی تقریباً بیست متر قرار داشت . آنجا معبد خدایان آنها بود که یکی را بنام « هویتزل » خدای جنگ و دیگری را بنام « کترال » خدای هوا و آسمان مینامیدند . صورتهای کره آنها روی سنگ نقش شده بود و از بالای درهای باز با تسمی چندش آور بر روی ما میخندیدند . در داخل این معبد محراب کوچکی بود و روی آن بشقابی طلائی که در داخل آن قلبهای کسانی را که روز گذشته قربانی شده بودند گذاشته بودند . در جلو آن معبد ، محراب بزرگی بود که بالای آن آتشی باشعله فراوان میسوخت و در مقابل آن سنگ مرمر بزرگ و سیاهی قرار داشت که در جلوی سنگ دیگری را بشکل دایره تراشیده و نقاشی کرده در مرکز حلقه برنجی کار گذاشته بودند . تازه به آنجا پا گذاشته بودم که مرا کشان کشان جلو آن سنگ چرخ بر بردند و بایک تسمه چرمی بازویم را بر آن حلقه بستند . باینتر تیب فقط تا کنار سنگ می توانستم حرکت کنم نه بیشتر . سپس نیزه ای را که در انتهای آن سنگ نوک تیزی بود ، بدستم دادند . و دو نیزه هم به دو نفر بومی که همراهم بودند دادند . بر من واضح شد که می بایست

با آنها بجنگم. آنها از بالای آن سنگ روی من پریدند و من می‌بایست از خود دفاع کنم. چنین بفکرم میرسید که اگر می‌توانستم این دو موجود بد - بخت را بکشم، مرا آزاد خواهند کرد و بهمین جهت خود را آماده کرده بودم که اگر بتوانم بزندگی آنها خاتمه دهم. در آن موقع رئیس کشیشها به آنان اشاره کرد که بمن حمله کنند. اما آنها چنان بو حشت افتاده بودند که از جای خود تکان نخوردند. کشیش‌ها با تازیانه‌های چرمی آنها را زدند و سرانجام آن دو در حالیکه از شدت درد فریاد میکشیدند بمن هجوم آوردند. یکی از آنها زودتر از دیگری بالای سنگ رفته روی من پرید ولی من بانیزه بازویش را سوراخ کردم. او هم فوراً سلاح خود را بزمین انداخت و فرار کرد و دیگری هم او را دنبال نمود زیرا آنها روح جنگاوری نداشتند و قدرت هیچ شلاقی هم نمی‌توانست آنها را بار دیگر با من روبرو کند.

وقتی کشیش‌ها دیدند که نمی‌توانند آنها را سر غیرت بیاورند تصمیم گرفتند که آنها را بکشند. همراه صدای موزیک و آواز، کسی را که زده بودم گرفتند و بطرف سنگ مرمر که در واقع (سنگ قربانی) بود آوردند و او را به پشت روی آن خواباندند. پنج کشیش وی را در اینوضع نگه داشتند. یکی سرش را، دو تا دستها و دو تایی دیگر پاهایش را گرفته بودند. رئیس کشیشها یعنی همانکه قلب مرا معاینه کرده بود، بالا پوش قرمز رنگی بدوش انداخت و

سنگ قربانی

شروع کرد بدعا خواندن و سپس خنجری را که دسته‌ای منقوش و نوك تیز داشت بالا برد و با يك ضربت تادسته در سينه آن بیچاره فرو کرد . با این ترتیب سنت قدیمی خودشان را که قربانی برای آفتاب بود ادا کردند . همینکه کشیش این عمل را انجام داد ، گروه کثیری که در دوره ایستاده بودند بسجده افتادند . تا مدتی که قلب قربانی در ظرف طلا جلو خدای هوا قرار گرفت در این وضع باقی ماندند . سپس کشیش‌ها فریاد کنان خود را روی جسد انداختند و آن را کشان کشان بکنار هرم برده از آنجا به پائین انداختند . در پائین کسانی که منتظر بودند جسد را برداشتند و بردند . در آن موقع نفهمیدم که به چه قصد این کارها را میکنند . پس از مردن مرد اولی دومی را نیز گرفته بهمان ترتیب عمل کردند .

در آخر نوبت به من رسید . چشمانم سیاهی میرفت و نمی توانستم چیزی را ببینم . احساس کردم که مرا نیز گرفتند . تا اینکه خود را روی آن سنگ لعنتی یافتم . کشیش‌ها مرا از سرو پاهایم گرفته می کشاندند و سعی داشتند سینه‌ام بطرف بالا باشد . در این موقع آن موجود شیطانی که خنجر تیزی بدست داشت بالای سرم ایستاده بود . تا عمر دارم صورت نحس و خونخوار او را فراموش نخواهم کرد . موهایش را که با حصیر بافته شده بود بادستش عقب زد و بانگ‌های ظالمانه ای مرا ورنه میگرد .

اما آن کشیش فوراً بزندگی من خاتمه نداد . مدتی که بانوک نیز خنجرش بطرف من نشان میرفت در نظرم ساعتها طولانی جلوه کرد . ناگاه میان مهی که جلو چشمم را تار کرده بود برق بالارفتن خنجر را دیدم . موقعی که فکر میکردم دیگر لحظه واپسین عمر من فرا رسیده دستی در وسط هوا بازوی وی را گرفت و نگهداشت . صدای پیچ پیچی را شنیدم . مثل اینکه کشیش از آنچه که بگوشش زمزمه کردند خوشش نیامد زیرا ناگاه فریادی کشید و بمن حمله کرد که کار مرا یکسره کند . اما قبل از آنکه ضربتی بزند دوباره بازویش را گرفتند ناچار مرا رها نمود و داخل معبد شد . برای مدتی بس طولانی که صدبار مرگ را جلو چشم خود دیدم روی آن سنگ ماندم ، زیرا یقین داشتم که میخواهند قبل از کشتنم بمن شکنجه و آزار دهند و باین قصد مرگ را عقب انداخته اند . سر انجام صدای پاهائی را شنیدم و فوراً چشمانم را بستم . دیگر تحمل دیدن آن خنجر مرگ آور را نداشتم . اما خیلی عجیب بود ، عوض اینکه مرا بکشند دستهایم را باز نموده مرا از روی سنگ قربانی بلند کردند . هرگز باور نمیکردم که روی آن سنگ دوباره زنده بایستم . بعد کشان کشان مرا کنار هرم بردند . در آنجا کشیش بکسانی که پای آن هرم ایستاده بودند فریاد کنان چیزهائی گفت و ناگاه میان آنان زمزمه ای برخاست که صدای برخورد شاخه ها و برسرها در جنگل شبیه بود .

سنگ قربانی

بعد کشیش مرا میان بازوانش که پر از لکه های خون بود گرفت و پیشانی مرا بوسید . اولین دفعه متوجه شدم که رئیس قبيله در حالیکه لبخند میزد کنار من ایستاده است و با همان تبسم مرموزی که در موقع سپردن من بدست کشیش ها روی لبانش نقش بسته بود مرا از آنها تحویل گرفت . سپس مرا شستشو داده لباس تنم کردند و داخل معبد کتزال بردند . ناچار در برابر تصویر زشت و منحوس آن معبود ایستادم . موقع دعا خواندن کشیش ها بظرف طلا که اصولا میبایستی هم اکنون قلب من در درون آن قرار گرفته باشد چشم دوخته بودم . بعد از انجام این مراسم همان راه حلزونی را طی کرده پائین آمدم و پای هرم رسیدیم ، در آنجا رئیس دستم را گرفت و مرا میان مردم هدایت نمود . بنظر من چنین آمد که حالا همه نسبت بمن با احترام نگاه میکنند .

وقتی بخانه رسیدیم اولین کسی را که دیدم مارینا بود . او نگاهی بمن کرد و زمزمه کنان چند کلمه حرف زد که چیزی از آن نفهمیدم . سپس مرا آزاد گذاشتند که باطاق خود بروم . بقیه روز را در آنجا دراز کشیده با آنچه که ب سرم آمده بود فکر میکردم . در حقیقت بیک کشور شیطانی آمده بودم .

حال شرح خواهم داد که در آن روز بچه علت از ضربت خنجر در امان ماندم . مارینا که در قلب خود نسبت بمن احساس علاقه کرده

و دلش بحالم سوخته بود در صدد نجات من برآمده بود. همینکه دید مرا به قربانگاه می‌برند به رئیس قبیله یادآور شد که «مونتزوما» امپراطور «آناهواک» از آنجا که از اسپانیائی‌ها خیلی صدمه کشیده و منمهم یکی از آنها هستم اگر بشنود که مرا در جائی دور از جلو چشمان او قربانی کرده اند سخت برآشفته و غضبناک خواهد شد و صلاح در اینست که مرا پیش او بفرستند تا شخصاً دربارهٔ من دستور لازم صادر نماید. رئیس در پاسخ گفته بود که پیشنهاد وی عاقلانه است، اما چرا قبلاً این مطلب را یادآور نشده و حالا که من بدست کشیش‌ها افتاده‌ام، دیگر در آوردن من از چنگ آنان کار مشکلی می‌باشد. مارینا باو چنین جواب داده بود که این کار آنقدرها هم که او خیال میکند مشکل نیست، زیرا قرار بر اینست که این مرد را قربانی رب النوع «کتزل» کنند و این رب النوع در اصل از نژاد سفیدپوستان است و از کجا که من یکی از فرزندان وی نباشم؟ در اینصورت آیا رب النوع کتزل بقربانی شدن من راضی خواهد شد؟ بالاخره اگر کتزل هم اوقاتش تلخ نشود یقیناً خود امپراطور مونتزوما وقتی این قضیه را بشنود خشمناک خواهد شد و خود رئیس و کشیش‌ها را بسختی مجازات خواهد کرد.

رئیس قبیله وقتی این حرف‌ها را از مارینا شنید تصدیق کرد که حق بجانب او است و دوان دوان از هرم بالا آمد و بموقع بازوی

کشیش را از زدن ضربت بازداشت . ابتدا رئیس کشیش ها اوقاتش تلخ شد و گفت که این عمل گناهی بزرگ است، اما وقتی رئیس قبیله قضیه را باوی در میان گذاشت کشیش نیز صلاح در آن دید که باعث خشم مونتزومان شود. باینجهت بود که بندهای مرا باز کردند و بداخل معبد بردند. وقتی مرا از آنجا بیرون آوردند رئیس کشیش ها با افراد قبیله گفت که من یکی از فرزندان معبود آنان « کتزل » هستم و باین علت بود که از آن بیعد با من آنطور با احترام رفتار کردند .

فصل هشتم

نجات دادن جوانموس

در باره این ملت عجیب هر چه بیشتر فکر میکردم کمتر می فهمیدم. در اغلب چیزها آنها با هر ملتی در دنیای ما که از وضعیتشان اطلاع داشتم برابر بودند.

در هنرهای زیبا، در معماری و احترام بقوانین با ما چندان فرقی نداشتند. بعلاوه ملتی شجاع بودند و در مصائب و بلاها تحمل بیشتری بخرج میدادند. اما پابند بودن آنها بآئین مذهب که بتدریج بخرافات تبدیل شده بود مثل یکنوع بیماری در نهاد آنها ریشه دوانده بود. در ظاهر تعلیمات مذهبی آنها اخلاقی بود و در بسیاری از جهات با تعلیمات مذهب ما وجه اشتراك داشت، اما بعدها پی بردم که تعلیماتشان چقدر توخالی بوده است.

پس از یکماه اقامت در شهر «توباسکو» تا اندازه ای زبان آنها را یاد گرفته بودم و می توانستم کم و بیش با مارینا صحبت کنم و هم از او بود که غالب اطلاعات را بدست می آوردم. او نصایحی بمن میداد که برای حفظ جان و سلامت من مفید بود. من هم در عوض در باره مذهب و عقیده خود و از آداب و رسوم زندگانی اروپائیان نکاتی باو

نجات دادن گواتموک

یادمیدادم. این اطلاعات بعد ها خیلی بدرداو خورد و او را آماده نمود که با سپانیاییها خدمت کند و مذهب آنها را بپذیرد و برسم مردمان سفید پوست زندگی کند.

سرانجام همینکه چهار ماه تمام سپری شد قاصدین از دربار «مونتزوما» برگشتند. بعلت طغیان رودخانه ها و سایر اتفاقاتی که در مسافرت برایشان پیش آمده بود خیلی تأخیر کرده بودند. آنها خبر آوردند که امپراطور خیلی میل دارد که در پایتخت خود مرا ببیند. باینجهت برادرزاده خود شاهزاده «گواتموک» را با کارد مسلح اعزام داشته بود که مرا همراه خویش نزد وی ببرد.

هرگز اولین ملاقات خود را با این شاهزاده که بعدها بهترین دوست من و با هم مثل دو برادر شده بودیم فراموش نخواهم کرد. بمحض دیدن وی اول دست راست خود را بر زمین گذاشته بعد بالای سرم بردم و برسم بومی ها باو سلام کردم. گواتموک تیر کمانی بدست و لباس شکاری بتمن داشت و بدقت مرا و رانداز نمود. سپس تبسمی کرد و چنین گفت:

- تیول! اگر درباره ظاهر مردم حدس من درست باشد اینطور بنظرم میآید که ما باهم همسال و هم شأن هستیم، اما تو مثل يك اسیر که باقا و ارباب خود احترام میگذارد بمن سلام کردی. سپس با مهر بانی دست خود را بسوی من دراز کرد.



بكمك مارينا كه بدقت بروی این شاهزاده چشم دوخته بود با او شروع بصحبت کرده گفتم :

- شاهزاده ! ممکن است حدس تو صائب باشد ! من با آنکه در کشور خود يك شخص سرشناس و ثروتمند هستم ، اما در اینجانبیش از اسیری که از قربانی شدن نجات یافته است نمی‌باشم .
با دقت بروی من نگریست و گفت :

- از این قضیه اطلاع دارم . خیلی خوب شد که تو در اینجا سلامت ماندی و الا این شهر از غضب مونتزوما در امان نمی‌ماند .

رئیس قبیله وقتی این حرف‌ها شنید از ترس بلرزه افتاد ، زیرا مونتزوما در آن روزها خیلی قدرت داشت . گواتموک سپس روبمن کرد و از من پرسید که آیا اصل و نسب من اسپانیائی است . باو گفتم که اسپانیائی نیستم و از نژاد دیگری از سفید پوستان می‌باشم . اما در رک های من خون اسپانیائی هم جاری است .

از شنیدن این حرف در شگفت ماند زیرا غیر از اسپانیائی ها از نژاد های دیگر سفید پوستان اطلاع نداشت . درباره سر گذشت خود تا آنجا که در دریا مدتی سرگردان مانده و بعد بساحل کشور آنها رسیده بودم برای وی حکایت کردم . وقتی داستانم تمام شد او بمن گفت :

- از گفته هایت چنین معلوم میشود که تو اسپانیائی نیستی

نجات دادن گوانموک

اما يك رگك تو اسپانیائی است و با كشتی اسپانیائی باین دیار آمده ای. داستان تو واقعاً جالب است. بهر حال در بارهٔ توقضات با موتزوما است بگذار دیگر راجع باین مطلب صحبت نکنیم. نزدیک بیا و بمن نشان بده ببینم چگونه این تیر و کمان را بکار میبری؟ آیا آن را همراه خود باینجا آورده ای و یا در اینجا ساختی؟ بمن گفته اند که مثل تیر و کمان تو در اینجا تیر و کمانی پیدا نمیشود.

جلو رفته تیر و کمانی را که در آنجا ساخته بودم باو نشان دادم. این تیر و کمان از شصت پا فاصله تیرش بهدفع اصابت میکرد و در آنهواک نظیر آن را ندیده بودم. سپس در بارهٔ جنگ و ورزش و سایر چیزها صحبت کردیم و ما رینا در صحبت بمن یاری میکرد. قبل از آنکه روز بی پایان رسد ما دو رفیق خوبی شده بودیم.

پس از يك هفته، مسافرت طولانی خود را آغاز کردیم. قبل از حرکت با رئیس قبیله خدا حافظی گرمی نمودم. ما رینا سخت گریه میکرد و جدائی ما از یکدیگر تأثر آور بود. آن رئیس قبیله را دیگر ندیدم اما بعدها باز توانستم ما رینا را ملاقات کنم.

يك ماه تمام در سفر بودیم زیرا راه خیلی ناهموار و طولانی بود. گاهی مجبور میشدیم در جنگل شاخه‌ها را بریده برای خود راه باز کنیم. گاهی نیز در کنار رودخانه‌های طغیان کرده از حرکت باز میماندیم. در این مسافرت خیلی چیزهای عجیب دیدم. از بسیاری

از شهرها گذشتیم که برای احترام تجلیل آنها ناچار یکی دوروز در هر يك از آن شهرها میماندیم. در اینجا از تعریف آنها صرف نظر میکنم.

اما از يك حادثه که در این مسافرت برای ما رخ داد ولو مختصر هم باشد صحبت خواهم کرد، زیرا این واقعه دوستی من و شاهزاده گواتموک را بیک دوستی حقیقی و صمیمی مبدل نمود که تادم مرگ شاهزاده پایدار ماند و خاطره آن تا امروز در صفحه قلبم نقش بسته است.

در حین مسافرت روزی در کنار رودخانه‌ای که در حال طغیان بود مجبور بتوقف شدید و برای گذراندن وقت بشکار آهو رفتیم. پس از مدتی گواتموک تصادفاً بالای تپه‌ای آهوئی را دید. ما جمعاً پنجگنفر بودیم که بدنبال شاهزاده میرفتیم. آهو در فضای باز ایستاده بود. اما بین ما و آهو در حدود صد پا فاصله بود که بوته‌ها و درختان انبوهی در آن قرار داشت. با این ترتیب برای رسیدن با آهو راهی نداشتیم. گواتموک رو بمن کرد و بشوخی گفت:

— تیول! تا حال خیلی داستانها درباره تیراندازی توشنیده‌ام. این آهو در سه برابر فاصله‌ای است که قبيله ما «آزتک» میتواند او را بکشد. حال میخواهم در این کار مهارت ترا امتحان کنم. در پاسخ باو گفتم:

نجات دادن گواتموک

- با وجود اینکه فاصله خیلی زیاد است امتحان خواهم کرد.
زیر درخت بزرگی که شاخه‌های پائین آن در حدود پنجاه پا
با زمین فاصله داشت ایستادیم. تیری را در قوس بزرگ کمان جا
داده نشانه گرفتم ورها کردم. تیر از کمان جهید و به آهو اصابت
نمود و درست قلبش را شکافت. همراهان از تعجب فریادهای تحسین
آمیز کشیدند، اما موقعی که خود را حاضر کردیم به دنبال آهوی
شکار شده برویم ناگاه يك (پوما)ی نر (حیوانی شبیه بگر به ولی پنجاه
برابر بزرگتر از آنست) که از بالای انبوه شاخه ها مترصد آهو
بود خود را درست روی شاهزاده گواتموک انداخت و او را بر زمین
زد و با پنجه‌های بزرگش بدون وقفه به پشت وی میکوبید. اگر شاهزاده
گواتموک زره طلائی بتن نداشت محققاً زنده نمی ماند که بعدها
امپراطور کشور «آنادواک» شود. شاید هم اگر زنده نمی ماند بهتر
بود.

باری وقتی همراهان او این حادثه را دیدند با آنکه مردمان
شجاعی بودند بنحیال اینکه شاهزاده از این معرکه جان سالم بدر
نخواهد برد هر سه فرار کردند، اما من فرار نکردم. در صورتیکه
موقع مناسبی پیش آمده بود که خود را از قید اسارت نجات دهم.
یکنوع اسلحه بومی‌ها که بجای شمشیر استعمال میشد و یک چماق
تیغ دار که شبیه دندانهای اره بود در کمرم آویزان بود. فوراً چماق

را بدست گرفته با آن بجنک پوما رفتم و ضربت محکمی بسرش زدم. آن حیوان بر زمین غلتید و خون از سرش فواره زد، اما لحظه‌ای نگذشت که از جای خود بلند شد و خشمگین و غرش کنان بمن حمله کرد. ایندفعه باشمشیر چوبینی درست میان چشمان و بینی اش ضربت محکمی زدم. گواتموک فریاد کنان گفت:

— اوه، نیول تو واقعاً مرد شجاعی هستی! اگر زنده بمانم قسم میخورم که تا پای جان دوست و یار تو بمانم. همچنانکه تو کنار من مانده و مرا رها نکردی.

اما بیش از این حرفی نشنیدم زیرا از حال رفت و بیهوش افتاد.

فصل نهم

دربار مونتروما

یکماه بعد ما بشهر «مکزیکو» پایتخت و بزرگترین شهر کشور «آناهواک» وارد شدیم. خانه‌هایی که در حومه آن شهر ساخته شده بود همه کلی بود، اما خانه‌های بزرگ شهر را از سنگ قرمز بنا کرده بودند. دور هر خانه را حیاط و باغ بزرگی احاطه کرده بود و گرد آن کانالهای بزرگ حفر نموده بودند. از روی کانالها بوسیله پل‌های کوچک به باغ‌ها رفت و آمد میشد. در این شهر میدان‌های بزرگی وجود داشت که در غالب آنها هرم‌ها و قصرها و معبد‌های متعددی ساخته بودند. از زیبایی و عظمت این بناهای عظیم در حیرت مانده بودم، اما این ساختمانها در مقابل معبد بزرگ بسیار ناچیز مینمود. در های معبد بزرگ بشمال و جنوب و شرق و غرب باز میشد و روی درها تصویر مارهای هولناکی را کنده کاری کرده بودند. هزاران جمجمه انسانی اهرام آنرا زینت میدادند و بازار بزرگ شهر هم در کنار این معبد بود.

ناگاه متوجه متوجه شدم که ما شهر را پشت سر خود گذاشته روی تپه‌ای که از بوته‌ها پوشیده شده و درختهای بزرگ سدر سر بفلک کشیده بود قدم بر میداریم. بمن دستور دادند که در جلو محوطه وسیعی متوقف شوم.

شاهزاده گواتموك مرا بخانه زیبائی راهنمائی کرد . سقف اطاق های این خانه از چوب سدر ساخته شده و دیوارهای آن با پارچه های گرانبها و زربفت پوشانده شده بود . چنین بنظر میرسید که ظالدر این کشور بقدری فراوان بوده که آن را بجای چوب و آجر در ساختمان ها بکار برده اند .

خلاصه مستخدمی که از چوب آبنوس عصائی بدست داشتند مرا از میان دهلیزها و اطاقها راهنمائی کردند و سرانجام با طاقی رسیدیم که در آنجا عده ای از پیشخدمتها انتظار ما را میکشیدند . آنها نخست ما را با آب معطر شستند و سپس لباسهای فاخر نمان کردند و ما را به دالانی راهنمائی کرده بما گوشزد نمودند که باید در آنجا کفشهای خود را بکنیم . بالا پوش زبر و زمختی بدوش ما انداختند تا بوسیله آن لباسهای فاخر خود را بپوشانیم . پس از آن بما اجازه دادند که وارد شویم . ما داخل تالار وسیعی شدیم . عده زیادی از رجال قوم و بانوان در آنجا در کنار هم ایستاده بودند و آنها نیز از همان بالا پوشهای زمخت بتن داشتند . در انتهای تالار پرده زر بفتی آویزان بود و از پشت آن صدای موسیقی لطیف و دل انگیزی بگوش میرسید .

وقتی در آن تالار که با مشعل های خوشبو روشن شده بود توقف کردیم عده ای از مردان جلو آمده به شاهزاده گواتموك تنهیت گفتند . در ضمن متوجه شدم که همه آنها بانگاههای کنجکاوانه ای مرا و انداز می کنند . در آن موقع بانوئی بسیار زیبا قدم جلو گذاشت . آن بانو زیر بالا -

در بارمونتروما

پوش خشن لباسهای خوش رنگ و فاخر که با جواهرات آرایش یافته بود بتن داشت. تا آنروز چنین ملاحظت و زیبایی ای ندیده بودم. در چشمانش آثار غرور نمایان بود و مانند دیدگان آهو چشمان درشت و زیبایی داشت. زلفان مجعد وی در دو طرف شانه هایش موج میزد. درو جناتش اصالت و زیبایی پدیدار بود و چنین بنظر میآمد که آثار غرور و خشونت نیز در چهره او لطف مخصوصی دارد و آن بانو با صدای گرم و ملیحی گفت:

- پسر عمو گواتموك سلام بر شما! بالاخره آمدید. پدرم شاهنشاه مدتی است انتظار شما را دارد. یقیناً علت تأخیر را از شما خواهد پرسید.

زن شما، خواهرم نیز از این تأخیر خیلی نگران بود.

در حینی که آن بانو با گواتموك صحبت میکرد متوجه شدم که نگاه هایش بسوی من دوخته شده است. شاهزاده گفت:

- دختر عمو «اوتومی»! سلام بر شما! حوادث مسافرت مراجعت ما را بتأخیر انداخت، بعلاوه میدانی که شهر «تواسکو» از اینجا خیلی دور است.

در حالی که بطرف من اشاره میکرد بصحبت خود ادامه داد و چنین گفت:

- برای من و همراهم «تیول» حادثه ای پیش آمد.

بانو پرسید:

- چه حادثه ای؟

– با وجود اینکه مستخدمین من فرار کردند او جان مرا از چنگ يك پوما که میخواست مرا بکشد نجات داد و خود ضربتی دید و زخم برداشت .

در چند جمله حادثه را برای آن بانو شرح داد. وی بدقت گوش میداد، اما میدیدم که در چشمان زیبایش درخشندگی مخصوصی پیدا شده است. پس از اینکه حرفهای شاهزاده تمام شد آن بانو رو بمن کرد و گفت :

– خوش آمدید تیول ! درست است که شما از ملت و نژاد ما نیستید، اما با این شجاعت که نشان داده اید در قلب من برای خود جا باز کردید .

در حالیکه تبسم میکرد از آنجا دور شد. از گواتموک سؤال کردم که این بانوی باوقار که بود .
او در پاسخ گفت :

– او دختر عموی من او تومی ، دختر سوگلی عموی من مونتروما است . از تو خوشش آمد ، رفیق این امر از بسیاری جهات بنفع تو است .

موقعی که او با بمن صحبت میکرد ناگاه پرده زر بفت عقب رفت و از پشت آن اطافی نمایان شد . مردی روی مخده ای زر دوزنشسته با چپق طلائی برسم بومی ها توتون میکشید . این مرد که غیر از

در بارمونتزوما

مونتزوما ی سلطان کسی دیگر نبود قامتی رشید، صورتی غمگین ورنک پریده ای داشت. لباس سفید کتان خالص بپوشیده کرده و روی آن کمر طلائی بسته بود و نعلین های طلائی بپوشیده داشت. سرش بپوشیده های سبزرنگ زیبا آرایش یافته بود. پشت سروی یکدسته دخترزین با فلوت و نی و سایر آلات موسیقی می نواختند. در دو طرف او بزرگان قوم و مشاورینش ایستاده بودند و همه آنها بپوشیده بودند و لباسهای زبر بپوشیده داشتند. هنگامی که پرده عقب رفت تمام کسانی که در تالار بودند بسجده افتادند. منم مثل سایرین این عمل را انجام دادم و تا موقعی که امپراطور اجازه نداده بود همه به همان حال باقی ماندند. وقتی بلند شدند دست بسینه ایستاده چشمان خود را بزین دوخته بودند. در آن موقع مونتزوما به یکی از مشاورینش حرفی زد و او با احترام جلووی خم شد. سپس در حالیکه بچپ و راست نگاه میکرد پیش آمد و چشمش به شاهزاده گواتموک افتاد. در جلووی توقف نمود و باو گفت:

— شاهزاده عزیز سلام بر شما! شاهنشاه مونتزوما میل دارد باشما و رفیقان تیول صحبت کند.

گواتموک رو بمن کرد و زمزمه کنان گفت:

— تیول! هر کاری میکنم توهم همان کار را انجام بده!

سپس هر دو بطرف آن اطاق برآه افتادیم و به آنجا که امپراطور نشسته بود رسیدیم. بعد از ورود ما پرده دوباره کشیده شد و آن اطاق

دختر مونتزوما

را از تالار جدا نمود. مدتی در آنجا ایستادیم؛ تا اینکه شاه بما اشاره نمود که جلو برویم و با صدای آهسته گفت:

— برادر زاده! گزارش مسافرت خود را بدهید!

شاهزاده گفت:

— اوه... مونتزوما ی بزرگ! تیول را پیدا کرده همراه خود

باینجا آورده ام.

— پس چرا در راه اینقدر معطل شدید؟

— بعلت حادثه‌ای که در راه برای ما رخ داد تأخیر کردیم. در

موقعی که این تیول جان مرا از چنگ یک پوما نجات داد خودش زخم برداشت و ما پوست آن حیوان را بعنوان هدیه برای شما آوردیم.

امپراطور نگاه‌های بمن کرد و گفت:

— تیول! بگو ببینم! چرا هم میهنان تو وارد کشور من شده اتباع

مرا بقتل رسانده اند؟

باو گفتم:

— پادشاه! من از این قضیه اطلاع ندارم و آنها هم میهنان من

نیستند.

— در گزارش چنین ذکر شده که تو گفته‌ای خون این اسپانیائیا

در رگهای تو هم جاری است و همچنین تو بوسیله یکی از قایقهای آنها

بساحل کشور ما آمده‌ای!

باو گفتم :

- من بوسیله يك چلیك كه روی آب شناور بود بساحل کشور شما رسیدم نه بوسیله يك زورق .

مونتروما در حالیکه اوقاتش تلخ بود و خشمگین بنظر میرسید

گفت :

- بنظرم دروغ میگوئی تیول ! در اینصورت ماهی های کوسه ترا

تکه پاره می کردند .

سپس بانگرانی از من چنین سؤال کرد :

- آیا تو از فرزندان رب النوع « کیتزل » هستی ؟

باو گفتم :

- پادشاهها ! من از اینمطلب اطلاع ندارم و مرد سفید پوستی هستم .

همینقدر اطلاع دارم که جد نخستین ما آدم نام داشت .

- شاید این نام هم يك اسم دیگر کیتزل است . از مدتها قبل پیش

بینی شده که روزی فرزندان وی باین کشور باز خواهند گشت . حال

چنین بنظر میآید که موقع آمدن آنها فرارسیده است .

امپراطور خسته بنظر میرسید ، بصحبتش ادامه داد و گفت :

- حالا برو ! فردا باید درباره این تیول ها بمن بیشتر اطلاع بدهی .

هیأت مشاورین و کشیش ها درباره تو تصمیم خواهند گرفت .

وقتی اسم کشیش ها را شنیدم موبر اندامم راست شد . درحالی که

تمام بدنم میلر زید جلویش زانوزده گفتم :

- اوه ... ای پادشاه ! خواهش میکنم مرا بار دیگر بدست

کشیش هامسپارید !

او گفت :

- سرنوشت همه ما بدست کشیش ها است . آنها زبان خدایان

هستند .

با کمال اوقات تلخی به آن ساعتی که گفته بودم درر گهایم خون

اسپانیائی جاری است لعنت میفرستادم ، اما دیگر خیلی دیر شده بود .





فصل دهم

توماس بمقام رب النوعی میرسد

فردای آن روز، من «توماس وینگفیلد» یک مرد معمولی وقتی از خواب بیدار شدم هرگز بخیالم نمی رسید که قبل از غروب آفتاب بمقام خدائی خواهم رسید و پس از مونتروما حکمران با اقتدار، من بزرگترین شخصیت در شهر «مکزیکو» خواهم شد. بعد از آنکه با خانواده گواتموک صبحانه خوردم مراتب التالار بزرگ دادگاه راهنمایی کردند. مونتروما در آنجا روی یک تخت زرین تکیه داده ببا عظمت مخصوصی که قادر بشرح آن نیستم آماده دادرسی بود. کناروی مشاورین و بزرگان قوم ایستاده بودند. جلو او جمجمه یک انسان که با زمردها آراسته شده و تالائو خاصی داشت دیده میشد. در آن موقع عده ای از کشیش ها که همه لباسهای مشکی بتن داشتند وارد تالار شدند. موهای بافته شده آنها از پشت تا کمرشان آویزان بود. صورت های خشن و نگاه های دهشتناکی داشتند. همینکه چشم بهیكل نحس آنها افتاد پشتم لرزید. متوجه بودم که آنها حتی به امپراطور مونتروما هم چندان توجهی نمیکنند. موقعی که این کشیش ها وارد تالار شدند بزرگان قوم و مشاورین امپراطور خود را عقب کشیدند. دونه از آنها

پیش آمدند و مرا از دست نگهبانان گرفته مقابل تخت پادشاه بردند . سپس بمن دستور دادند که لباسهای خود را از تن بیرون آورم و کاملاً لخت شوم . منم بدون احساس خجالت دستور آنها را اجرا کردم و جلو آنها لخت مادرزاد ایستادم . کشیش ها نزدیکم آمدند و يك بيك اعضای بدنم را دقیقاً معاینه کردند . در بازوانم آثار زخم شمشیر دو کارسیا و روی سینه ام علامت پنجه ها و دندانهای پوما نمایان بود . وقتی آنها به جای این زخمها نگاه میکردند از من پرسیدند که چگونه شده که من این زخمها را برداشته ام . چگونه کی حوادثی را که برای من رخ داده بود برای آنها شرح دادم . ابتدا میان خود آهسته مشغول بحث و مذاکره شدند و من نمی توانستم درست صحبت آنها را بشنوم . سرانجام گفتگوی آنها حرارت بیشتری پیدا کرد و حل مطلب را بعهده مونتزوما واگذار کردند .

مونتزوما پس از مدتی فکر چنین گفت :

— آثاری که روی بدن وی دیده میشود معلوم است که در موقع تولدش موجود نبوده و آن علامات بعدها بانیروی انسانی و یا حیوانی در وجود او پیدا شده است .

بعد کشیش ها دو باره با همدیگر بمشورت پرداختند و عاقبت رئیس آنها چند کلمه با مونتزوما حرف زد . او در حالیکه سرش را بعلامت تصدیق تکان میداد از جای خود بلند شد و بسوی من آمد . در جلو

توماس بمقام ...

او لخت و عریان ایستاده میلرزیدم ، زیرا هوای مکزیکو در آن موقع قدری سرد و چندش آور بود . مونتزوما زنجیر طلائی را که با زمردها آراسته شده و بسینه اش آویزان بود باز نمود و بلاپوش شاهانه خود را از دوشهایش بر داشت . زنجیر طلائی را با دستهای خود بگردنم آویخت و شنل را نیز بدوشم انداخت . سپس با کمال احترام و تواضع در مقابلم زانوزد . دستهای خود را در حال پرستش دور من قرار داد بود و گفت :

— زنده و سلامت باش ای وجود مقدس ! پسر روحانی « کیتزل » روح جاودانی « تزکات » ! توجان عالم و آفریننده کائنات هستی ! آیا ماچه خدمتی انجام داده بودیم که تو این افتخار را ببادادی تا فصلی رامیان ما بسر ببری؟ ما چگونه خواهیم توانست اینهمه لطف و محبت را تلافی بکنیم؟ تو، ما و تمام اهل این کشور را آفریده و نگاه میداری! تا مدتی که میان ما زندگی خواهی کرد این کشور از آن تست و ما جز خده تگزاران تو نمی باشیم. فرمان بده! دستورهای آنرا اطاعت و اجرا خواهد شد . افکار تو قبل از آنکه از میان لبانت بیرون آید جامعه عمل خواهد پوشید. او... تزکات ، من مونتزوما غلام تو! دعا های خود را نثار پای تو میکنم . همچنین تمام اتباع من ترا پرستیده و اوامرت را اجرا خواهند کرد .

پس از ادای این سخنان او دوباره بزانو افتاد . تمام کشیشها

هم آواز این جمله را میخواندند. « اوه... تزکات ماترا می پرستیم. »
مات و مبهوت و ساکت در جای خود ایستاده بودم و از این اعمال
ورفتار جنون آمیز چیزی درک نمی کردم. در اینموقع مونتروما دودستش
را بهم زد. عده ای از زنان زیبا که لباسهای فاخر بتن داشتند، حامل تاج
کلی وارد تالار شدند. بسویم پیش آمده لباسهای گرانبهائی تنم کردند



و آن تاج گل را بر سرم نهادند. سپس با آهنگ دسته جمعی این آواز
را خواندند:

« اوه... تزکات که دیروز مرده و امروز دوباره زنده شده و

توماس بمقام . . .

باینجا آمده‌ای! شاد و خوشحال باش، تزکات باردیگر در جسد يك تيول اسیر حلول کرده و بما باز گشته است.»

بالاخره فهمیدم که من در نظر آنها رب النوع شده‌ام. بنظر من چنین می‌آمد که تمام این صحنه‌ها افسانه است و من جنون پیدا کرده‌ام.

بعد عده‌ای از مردها پیش آمدند. آنها ظاهری آراسته و مرتب داشتند. در دست هر يك از آنها يك فلوت و یانی لبك بود. بمن اطلاع دادند که این مردها مریبان من هستند. عده‌ای از غلامان پادشاه نیز همراه آنان بودند. در حالیکه موزيك مینواختند مرا از تالار بیرون بردند. پیشاپیش من یکی از آنها حرکت میکرد و فریاد کنان میگفت:

— اینست رب النوع تزکات! روح کائنات! آفریننده گیتی! او برای دیدار قوم ما باز آمده است.

با این ترتیب مرا در اطاقها و تالارهای تودرتوی قصر گرداندند. بهر جا که قدم میکذاشتم زن و مرد و بچه همه جلویم بسجده میافتادند و مرا یعنی «توماس وینگفیلد» ساده از دهکده «ویچینگام» از ایالت «نور فلک» رامثل خدا میپرستیدند. واقعاً کم‌مانده بود که بکلی عقل خود را از دست بدهم.

وقتی دوباره بتالار اولی برگشتیم بزرگان قوم و غلامان پادشاه لباسهای نوی برایم آوردند و گل‌های تاج سر مرا تازه کردند.

سپس مرا به بازدید شاهزاده گواتموك بردند . دختران زیبا پیشاپیش من حرکت کرده موزيك مینواختند . شاهزاده گواتموك منتظر من بود و از من که تادیروز اسیر او بیش نبودم چنان با تجلیل پذیرائی نمود که مثل اینکه دارد از بزرگترین پادشاه روی زمین پذیرائی میکند .

اما در عین خوشحالی در ته دید گانش آثار غم و تأسف خوانده میشد . بطرف او خم شده بگوشش چنین زمزمه کردم :
- شاهزاده! این حرکات چه معنی دارد؟ آیا دارند مرا مسخره میکنند یا واقعاً من رب النوع شده‌ام؟

در حالیکه بطرف من خم شده بود آهسته گفت:
- هیس.. ساکت باش! برای تو هم خوب شد و هم بد . بعد داستان را برایت خواهم گفت .

سپس با صدای بلند این جمله را علاوه کرد:
- او.. تزکات! خدای خدا یان! آیا میل دارید که با هم با تفاق شما سر سفره نشسته غذا بخوریم یا اینکه مایل هستید تنها غذا صرف کنید؟
باو گفتم:

- شاهزاده! خدایان همیشه از همراهان خوب خوششان میآید . در این موقع متوجه شدم که میان جمعی که در آن تالار گرد آمده بودند شاهزاده خانم او تومی هم هست . جلومیز کوتاهی که دور آن جهت

توماس بمقام ...

نشستن مامخده‌ها گذاشته بودند ایستاده و منتظر بودم که ببینم شاهزاده خانم در کجا خواهد نشست تا کنار او بنشینم. اما وقتی او از این خیال من آگاه شد باهر اس گفت :

— او... تزکات! جای شما بالای سفره است.

باو گفتم:

— شاهزاده خانم! بنظر م يك رب النوع میتواند هر جارا که انتخاب کند در همانجا بنشیند. سپس با صدای آهسته این جمله را اضافه کردم: — این رب النوع بهتر از کنار زیباترین الهه روی زمین کجارا میتواند پیدا کند؟

او آهی کشید و گفت:

— افسوس! من الهه نیستم و يك دختر فانی بیش نمیباشم. گوش کنید! اگر مایل باشید که در مجالس همیشه کنار شما باشم دستور بدهید که اینطور باشد. حتماً فرمان شما اطاعت خواهد شد حتی پدرم مونتروما هم جرأت نخواهد داشت که با آرزوی شما مخالفت کند.

از جای خود بلند شدم و به بزرگان قوم که منتظر ایستاده بودند

گفتم:

— آرزوی من اینست که شاهزاده خانم او تومی همیشه جایش در

کنار من باشد .

بعد از ادای این حرف میان حضار زمزمه ای برخاست . ابتدا

گوانموك قدری خشمگین بنظر میآمد و اما بعد کم کم رویش باز و خندان شد. بزرگان قوم با احترام خم شدند و سخنگوی آنان در پاسخ گفت:

— دستورات تزکات اجرا خواهد شد. جای شاهزاده خانم او تومی سوگلی تزکات را همیشه در کنار او قرار بدهید! بگذارید او همیشه همدم رب النوع ما باشد.

بعد از آن همیشه این امر را مراعات میکردند مگر در مواقعی که من باموئز و ماغذا صرف میکردم. از آن گذشته در تمام شهر شاهزاده خانم او تومی یک زن خوشبخت و طرف توجه تزکات شناخته شده بود. چون عقیده و ایمان این ملت نسبت بخدایان خود بقدری محکم بود که این توجه را برای او تومی بزرگترین سعادت میدانستند. اراده من او را بمقام بانوی بانوان کشور رسانده بود.

در ضمن صرف غذا فرصت یافتم از وی بپرسم که این رفتاری که بامن میکنند چه علت دارد.
او زمزمه کنان گفت:

— افسوس! تو حالا نمیدانی که اوضاع از چه قرار است. من هم جرأت نداشتم که تفصیل را بتو بگویم. با وجود اینکه تو امروز مقام رب النوعی در کشور ماداری و هر جا که دلت میخواهد مینشینی ساعتی فرا خواهد رسید که ترا درجائی قرار خواهند داد که ابداً موافق میل تو نخواهد

بود. گوش کن! وقتی غذا تمام شد بگو که میخواهی قدری در باغ گردش کنی. منم همراه تو خواهم آمد و فرصتی خواهم یافت که با تو حرف بزنم.

با این ترتیب پس از صرف غذا اعلام نمودم که میخواهم باتفاق شاهزاده خانم او تومی قدری در باغ قصر گردش کنم. باتفاق بیرون رفتیم و زیر درختهای با عظمت قصر مشغول قدم زدن شدیم. چون در آن حوالی کسی نبود او تومی مرا با همان اسم قدیمی خطاب کرد و چنین گفت :

— تیول! حالا گوش کن! رسم و آداب کشور ما چنین است که هر سال مرد جوانی را که اسیر میکنند ممکن است او را به سمت تصویر زمینی خدای تزکات که اوزمین را آفریده است انتخاب کنند. در وجود این جوان باید دوش شرط موجود باشد. اول باید خونس اسیل باشد دوم زیبا باشد و در موقع تولدش هیچ عیب و نقص و لکه‌ای در بدنش وجود نداشته باشد.

پس از مدتی سکوت او تومی بحرف خود ادامه داد و گفت:

— افسوس تیول! مقدر چنین بوده که من میبایست ترا از این قضیه مطلع کنم. بالاخره حقایق را باید گفت. برای مدت یکسال تو مانند رب النوعی در این کشور فرمانروائی خواهی کرد. غیر از آنکه بعضی از آداب و رسوم و برخی هنرها را یاد بگیری زحمتی نخواهی داشت.

کوچکترین آرزوی تو حکم قانون پیدا کرده و اجرا خواهد شد. اگر بروی کسی لبخند بزنی آنرا بفال نیک گرفته از تو سپاسگزاری خواهد کرد. حتی پدرم موئنزوما نیز باندازه شخص خود شاید بیشتر بتوا احترام خواهد گذاشت. تا روز آخر دوازدهمین ماه سال حق همه گونه خوشگذرانی و خوشبختی را خواهی داشت. آخرین روز ماه دوازدهم ترا با زنانی که برای خود انتخاب کرده ای داخل یک زورق شاهانه خواهند نشاند و از وسط دریاچه ترا بمحلی که «نوب فلزات» نام دارد خواهند برد. سپس به هر می که «خانه سلاح» نام دارد راهنمایی خواهی شد و در آنجا از زنانت برای همیشه خدا حافظی خواهی کرد. تیول! سرانجام در آنجا برای خدائی که الان در روی زمین روح او را در بدن خود داری یعنی برای رب النوع تزکات قربانی خواهی شد و قلبت را از قفسه سینه ات بیرون خواهند آورد و سرت را از تنت جدا ساخته بالای چوبی که «پایه سرها» نام دارد قرار خواهند داد.

وقتی از او تومی این حرفها را شنیدم تمام بدنم بلرزه افتاد و بی اختیار با صدای بلند ناله کردم و بی اختیار خشمگین شدم و بخدایان این کشور لعنت فرستادم و فحش و ناسزا گفتم. او تومی همینکه این دشنام ها را از من شنید فوراً متوجه شد که تاچه اندازه دچار وحشت و غضب شده ام. دستش را با اعتراض بلند نمود گفت:

— باین خدایان وحشت آور اینقدر لعن و نفرین نفرست. ممکن

توماس بمقام . . .

است اتفاقات بدی برایت رخ دهد و اگر حرفهای ترا بشنوند چنان خواهند کرد که در وجود تو روح پلیدی نهفته است و ترا آنآ باشکنجه و آزار خواهند کشت . زیرا آنها در همه جا حاضر و ناظر هستند . همه چیز را می بینند و می شنوند .

در پاسخ باو گفتم :

- این خدایان حقیقی نبوده قلابی هستند و کشور شما هم يك کشور نفرین شده است زیرا در آن چنین خدایان قلابی را میپرسند . آنها هر چه حرفهای مرا بشنوند مطمئن باش که ذره ای تأثیر ندارد . من یقین دارم که این کشور سرانجام با تمام ساکنینش محو و نابود خواهد شد . باین جهت ترجیح میدهم که هم اکنون مرا از قید حیات آزاد کنند تا هر روز بانزدیک شدن روز و ساعت مرگم عذاب نکشم . اما بیاد داشته باش که تنها نخواهم مرد . این دریای خونی که کشیش های شما بر اه انداخته اند عاقبت بجوش و خروش خواهد آمد و خدای حقیقی غضبناک شده آنها را بسزای خود خواهد رساند .

فصل یازدهم

نام گذاری عروسان

چند ماه بعد از انتخاب شدن من بعنوان رب النوع تزکات اسپانیائیها وارد مکزیکو شدند . مونترزوما پشت سر هم قاصدهائی را که حامل هدایا از طلا و جواهر آلات بودند برای «کرتس» سردار اسپانیائی هامیفرستاد و از او درخواست میکرد که بالشکریانش کشور او را ترك کنند . این پادشاه بی کفایت نمی فهمید که بانسان دادن اینهمه کنج و ثروت کرک را بیشتر تحریک میکرد که شکار را بچنگ آورد . سردار اسپانیائی باین قاصد ها جوابهای مؤذبانه و سر بالا میداد و باهدایای ناچیز و کم ارزش آنها را بر میگردداند . وقتی قشون اسپانیا بشهر نزدیک میشد شاه زاده گواتموک مکر راز مونترزوما خواهش کرد که ترس و ضعف را کنار بگذارد و قبل از آنکه خیلی دیر شود با تیولها وارد جنگ شده دیگر ارسال قاصد و هدایا را موقوف کند و در تنگه های کوهستان جلو قشون اسپانیائیها را بگیرد .

اما مونترزوما باو چنین پاسخ میداد .

— برادرزاده عزیز ! آخر برای چه جنگ کنم . مگر می توانم با کسانی که خدایان ما از آنها جانبداری میکنند بجنگم ؟ بالاخره هر

چه اراده خدایان است همان خواهد شد . من از سر نوشت خود بیمناک نیستم اما برای زنها و بچه ها و اشخاص پیر و علیل نگران می باشم . سپس روی خود را بادستهایش می پوشاند و مثل بچه ها گریه می کرد . گواتموک از این ضعف و سستی و دیوانگی پادشاه بستوه آمده بانومیدی از نزد او خارج میشد . زیرا او هم مثل من عقیده داشت که مونتر و ماد یوانه شده است و باینتر تیب کشور را بیاد فنا میدهد .

امپراطور اهل خانواده خود را به قصری که جلومعبد بزرگ قرار داشت کوچانده بود . این قصر در نوع خود يك شهر محسوب میشد و هر شب بیش از هزار نفر زیر سقف آن می خوابیدند . من نیز هر روز در آنجا مهمانیها و جشنها برآه می انداختم و وقتی دیگر از عیش و نوش خسته میشدم بالباسهای رنگارنگ و فاخر در حالیکه گروهی از نجبا و غلامان همراهم بودند در خیابان گردش می کردم و نی لبك می زدم . مردم فریاد کنان از خانه های خود بیرون میریختند و در جلومن با احترام خم میشدند . بچه ها بسرو رویم گل می پاشیدند و دختران زیبا رقص کنان پیشاپیش من حرکت می کردند تا اینکه با این ترتیب هزاران نفر گرد ما جمع میشدند و من مانند يك دهاتی دیوانه وسط آنها جفتك می زدم و میرقصیدم . آن روزها مثل اینکه گرفتار یکنوع جنون گردیده باشم از اینهمه نیایش و ستایش سرمست و از خود بیخود شده بودم . ضمناً سعی می کردم که غصه های خود را فراموش کنم و نزدیک شدن روز

مرکم را از یاد بیرم .

اما افسوس که نمیتوانستم آنی از یاد این سرنوشت هولناک غافل شوم . مثل اینکه خون در مغزم میجوشید و عطر گلها و مناظر زیبا و زندگی پر عیش و نوش و ستایش مردم مرا بکلی منک و گیج کرده بود . گاهی هوای وطن بسرم میزد . دیدار کسان و دوستان خود را آرزومی کردم . آن روزها اگر محبت و مهر بانیهای او تومی بدادم نمیرسید یقیناً قلبم از شدت غصه میترکید و یا خود کشی میکردم . اما این بانوی زیبا و باوقار همیشه در کنارم بود و با هزار جور وسیله اسباب شادی مرا فراهم میساخت و کلمات امید بخشی بگوشم فرو میخواند که تا ته قلبم اثر میکرد . غالباً با او تومی همدم بودم و بیشتر با او حرف میزدم . در باره عقیده و ایمان بمذهب مسیح با او تعلیماتی میدادم . با مهر بانوی چشمان زیبایش را بصورتم میدوخت و بدقت بسخناتم گوش میداد . بین تمام زنان آن کشور او تومی از همه زیباتر و در عین حال متواضع تر بود .

مدتی قضایا با این ترتیب جریان داشت تا اینکه قشون اسپانیا نزدیک شهر مکزیکو رسید . یک روز صبح تصادفاً در باغ نشسته بودم و فلوت بدستم بود . بزرگان قوم و مر بیان و غلامانم در فاصله ای پشت من با احترام ایستاده بودند . از جائی که نشسته بودم می توانستم در ورودی دربار و کسان و مشاورین مونتزوما را که روزانه بدانجا آمد و شد داشتند

ببینم . متوجه شدم که بعد از داخل شدن شاهزاده گان و کشیش ها بدر بار پشت سر آنان عده ای از دختران جوان و زیبا با نفاق زنه‌های مسن تر وارد قصر شدند. در این هنگام شاهزاده گوا تموک که حالا دیگر بندرت آثار تبسم در لبانش دیده میشد لبخند زنان پیش من آمد و از من پرسید که آیا اطلاع دارد که در دربار چه خبر است ؟ در پاسخ باو گفتم که نمیدانم و هر خبری هم شد ابتدا اهمیت نمیدهم و یقیناً مونتروما باز مشغول گرد آوردن گنج و جواهراتی است که بار بابان خود اسپانیائیاها بفرستد .

شاهزاده باغرور چنین گفت :

- تیول زبانت را از بد گوئی نکهدار! اگر چه حرفهای تو صحیح است، اما دیگر میل ندارم این حرفها را بشنوم. با وجود اینکه امروز روح تزکات همزاه تست، اما روزی فرامیرسد که از گفتن این حرفها پشیمان میشوی.

در حالیکه از شدت غضب پایش را بزمین میکوبید گفت :

- افسوس! این دیوانگی های عموی من کشور را بیاد فنا میدهد. او... اگر من امپراطور « آناهواک » بودم با این اسپانیائیاها چنان دست و پنجه نرم میکردم که در مدت يك هفته سر هر تیولی که باین کشور قدم میگذاشت از بالای اهرام آویزان میشد!

در پاسخ با تمسخر باو گفتم:

- شاهزاده! تو هم مواظب گفتارت باش! ممکن است روزی تونیز

از زدن این حرف‌ها پشیمان شوی. شاید موقعی بیاید که تو هم امپراطور شوی. آن وقت خواهیم دید که چگونه از عهده این اسپانیائیه‌ها بر خواهی آمد. اگر منم نینم دیگران خواهند دید. خوب حالا بگو بینم در قصر امپراطور چه خبر است؟ آیا مونتروما می‌خواهد برای خود زندهای جدیدی انتخاب کند؟

— بلی او قصد دارد زنانی انتخاب کند اماند برای خودش. میدانی تیول! دیگر از وقت تو زیاد باقی نمانده؛ مونتروما و کشیشها مشغول انتخاب و نامگذاری عروسائی هستند که باید زن تو بشوند. از جای خود پریده گفتم:

— آنها می‌خواهند بمن زن بدهند؟ بمن که خود نامزد مرگ هستم! من چکار با عالم عشق و زناشویی دارم؟ مرا پس از چند هفته روی سکوی محراب معبد دراز خواهند کرد. او... گواتموک تو بمن گفته بودی که مرا دوست داری! آخر يك وقت من جان ترا نجات دادم. اگر مرا دوست میداشتی چنانکه عهد کرده بودی امروز تو نیز جان مرا از مرگ نجات میدادی.

— من عهد کرده بودم که حتی جانم را فدای تو کنم تیول! اگر در قدرت من بود همین عهد را بجای آوردم، اما من نمیتوانم بتو کمک کنم زیرا تو باید برای خدایان قربانی شوی. اگر صدمبار هم راضی بمرگ خود شوم قادر نیستم از سر نوشتی که در انتظار تست جلو گیری کنیم. نه من

نام گذاری عروسان

هیچکس قادر نخواهد بود ترا از مرگ نجات دهد مگر خواست خدا یان. تیول! باینجهت تا مدتی که زنده هستی خوش باش. موقعی هم که مرگ فرارسید باشجاعت بمیر! وضع تو چندان بدتر از وضع من و دیگران نیست زیرا مرگ در انتظار همه ما خدا حافظ .

پس از رفتن او از جای خود بلندشدم. باغرا ترك كردم و باطاق پذیرائی خود که هر کس میخواست «تذکات» را ببیند آنجا میآمد داخل شدم و روی مخده زربفت خود نشستم. اتفاقاً تنها بودم زیرا هیچکس نمیتوانست بدون اجازه من وارد آن اطاق شود. دیری نگذشت که پیشخدمت من داخل شد و بمن خبر داد که یکنفر میخواهد مرا ملاقات کند. از شدت تأثر و غصه حال حرف زدن نداشتم. سرم را بعلاصت رضا تکان دادم. زنی که رویش را پوشانده بود وارد اطاق شد و در جلو من ایستاد. با تعجب باو نگریستم و سرانجام از او خواهش کردم که روپوشش را از صورت بردارد و حرفش را بزند. او اطاعت کرد. ناگاه دیدم کسی که بدیدارم آمده است شاهزاده خانم او تومی میباشد. از این ملاقات در شگفت ماندم زیرا مرسوم نبود که وقتی تنها هستم او بدیدن من بیاید. حدس زدم که باید خبر های تازه ای در بین باشد و شاید او از بعضی آداب پیروی میکرد که من از آنها اطلاع نداشتم. بعجله از جای خود بلندشدم. او با شتاب تمام چنین گفت :

— خواهش میکنم بنشینید! شایسته نیست که شما بخاطر من سرپا

دختر موثر و ما

بایستید!

باو گفتم:

- شاهزاده خانم! چرا جلو شماروی پانایستم؟ آخراگر بمقام
واصلت شما هم احترام نگذارم باید در مقابل اینهمه زیبائی ومهر بانى
شما سر تعظیم فرود آورم.

در حالیکه بادست اشاره میکرد گفت:

- ای تزکات! از تعریف کم کن که من شایسته اینهمه لطف نیستم.
علت آمدن من باینجا اینست که مطابق سنت دیرینه کشور ما برای تو
حامل خبری میباشم. اسم زنانى را که برای عروسی باشما انتخاب شده اند
همراه آورده ام.

باو گفتم:

- شاهزاده خانم عزیز! اسم آنها را بگوئید!

نام سه نفر زن را که زیباترین ومحبوبترین دختران آنکشور
بود اسم برد.

باخنده تلخی باو گفتم:

- تصور میکردم که آنها چهار نفر هستند آیا چهارمى را از
دستم ربوده اند؟

او گفت:

- چهارمى هم هست.

سپس ساکت شد. فریاد کنسان باو گفتم:
- اسمش را بگوئید! چرا آن زنهای بدبخت را انتخاب کرده اند
که بایک شخص محکوم بمرگ عروسی کنند؟
شاهزاده خانم در پاسخ گفت:
- اصل و عنوان چهارمی غیر از دیگران است.
پس بدقت بروی او نگاه میکردم تا معنی حرفهایش را بفهمم.
او دوباره با صدای آهسته شروع بحرف زدن کرد و گفت:
- من! شاهزاده او تومی، دختر مونتزوما نفر چهارم و شاید نفر
اولی آن زنها هستم.

دوباره روی مخده افتادم و فریاد زدم:

- شما؟... شما؟

- بلی... من!... گوش کنید! با آنکه حقیقت ندارد من از طرف
کشیشها بنام زیباترین دختر انتخاب شده ام. پدر من مونتزوما از این
بابت او قاتش بسیار تلخ شد و اعلام نمود که هر اتفاقی بیفتد او حاضر نخواهد
بود که دخترش را بکسی که محکوم بقربانی شدن روی سکوی محراب است
بزنی بدهد. ولی کشیشها از او چنین سؤال کردند که آیا میتوان اولین
بانوی شهر را از تزکات دریغ نمود؟ پدرم آهی کشیده بآنها گفت که
اختیار را بدست دخترش میدهد و او خودش میداند من به کشیشها
گفتم که اکنون با این وضع آشفته ای که ما داریم دیگر کبر و غرور

بی معنی است. ناچار باید با اسیری که امروز سمت رب النوع دارد و فردا محکوم بقربانی شدن است عروسی کنم.

— تزکات! حالا من، شاهزاده خانم او تومی موافقت نمودم که زن تو بشوم. در عین سرافکنندگی امیدوارم عشق حقیقی را در یابم و لئو منحصراً بچند ساعتی باشد. اما میبینم، مثل اینکه از این خبر چندان خوش نیامد ولی دیگر دیر شده و من نمیتوانم حرف خود را پس بگیرم. اگر از من خوشتر نمیآید زنهای دیگر هم هستند و من مزاحم تو نخواهم بود. اکنون وظیفه خود را انجام دادم و این خبر را با اطلاع تو رساندم. اجازه میدهی مرخص شوم؟

از جای خود بلند شدم. دستهایش را گرفتم و با او گفتم:

— او تومی، اگر محبتها و مهر بانی های بی پایان تو و شاهزاده گواتموک نبود شاید تا حال مرده و از بین رفته بودم. معلوم میشود تصمیم گرفته ای که تا آخر مرا یاری نمائی، حتی با تفاق من شربت مرگ بنوشی. او... او تومی! آیا این رفتار ترا بچه معنی میتوانم تعبیر کنم؟

— بهر چه که قلبت گواهی میدهد.

بعد او تومی صورتش را پوشاند و با من خدا حافظی نمود و آهسته از اطاق خارج شد و خاطر مرا با اعلام این خبر آشفته تر ساخت.

فصل دوازدهم

چهار الهه

چند روز پراضطراب و خسته کننده سپری شد و سرانجام روز ورود «کورتس» و سایر فاتحین اسپانیا بشهر «مکزیکو» فرا رسید. اگر چه در ملاقاتی که بین مونتزوما و کورتس اتفاق افتاد حضور نداشتم، اما در آن روز مونتزوما را دیدم که لباسهای پر زرق و برقی بتن کرده مثل حضرت سلیمان درحالیکه درباریانش دوراورا احاطه کرده بودند باشکوه و جلال خاصی از قصر خود خارج شد. اما از این بابت خاطر جمع بودم که هیچ اسیر محکوم بمرگی در آن روز قلبش گرفته تر از قلب مونتزوما نبود زیرا دیگر اعمال جنون آمیزش به نتیجه رسیده بود و یقین داشت که بسوی سرنوشت شوم خود پیش میرود.

هنگام غروب باز گشت و بطرف قصری که از طرف پدرش «آکسا» ساخته شده بود رفت. در آن هنگام صدای فریاد های عده ای و صدای سم اسبهای سر بازان اسپانیائهارا شنیدم. در اطاق خود از روی مخده ای که نشسته بودم گذشتن سر بازان اسپانیائی را دیدم و قلبم شروع بتپیدن کرد. کورتس فرمانده آنها، مردی با قامت متوسط و ظاهر آراسته، با چشمان متفکر همه چیز را بدقت تماشا میکرد. پشت سروی عده ای

سواره و بقیه پیاده بودند. این قشون فاتح که عده آنها چندان زیاد نبود پیش میرفتند و با چشمان بی باک باطراف خود نگاه میکردند و خنده کنان باهم حرف میزدند. در کنار کورتس يك زن زیبای بومی درحالی که دستش را برکاب اسب وی گرفته بود حرکت میکرد.

این زن لباسهای سفید برتن داشت و تاج گلی بسرزده بود. وقتی از جلو قصر رد میشد صورتش را بطرف من برگرداند و من فوراً او را شناختم. دوست من مارینا بود و اکنون بمقامی که آرزو داشت رسیده بود. باتمام نکبتی که این زن برای قوم خود به بار آورده بود در سایه نیروی عشق خوشبخت و خوشحال بنظر میرسید.

موقعی که اسپانیائیهها از جلو من رد میشدند يك بيك بصورت آنها بدقت نگاه میکردم. باوجود اینکه بین من و دو کارسیا دیگر امکان ملاقات موجود نبود و مرگك نزدیک من این شانس را از ما ربوده بود باز فکر میکردم که شاید میان این قشون فاتح اورا پیدا کنم. زیرا یقین داشتم که حرص و طمع او را نیز باینجاها کشانده و در جستجوی طلا و ثروت در این مأموریت ننگین با آنان شرکت نموده است. اما در آن روز میان سر بازانی که وارد مکزیکو شدند نه زنده و نه مرده او را دیدم.

آن شب گواتموك بملاقات من آمد و تفصیل را از او پرسیدم :
او گفت :

چهار الهه

— طولی نخواهد کشید که در مکزیکو اتفاقات عجیب و مسخره —
ای پیش خواهد آمد .

حدس او درست بود. يك هفته طول نکشید که امپراطور مونتزوما را گرفتند و در قصرش زندانی و تحت مراقبت قرار دادند . سپس پشت سرهم اتفاقات تازه ای رخ داد . بعضی از بزرگان قوم را که در ساحل دریا چند نفر از سر بازان اسپانیائی را کشته بودند اسیر کرده بشهر مکزیکو آوردند و آنها را در محوطه قصر زنده زنده سوزاندند . بآنهم اکتفا نکرده مونتزوما را اوار نمودند که از پنجره قصر سوخته شدن آنها را تماشا کند . این پادشاه با عظمت «ازتك» ها چنان خوار و خفیف شده بود که او را مثل مردمان عادی و دزد و خائن بزنجیر بسته بودند و بعد از اینهمه حقارت او را قسم داده بودند که نسبت بیادشاه اسپانیا وفادار بماند . امپراطور مونتزوما، حکمران قبیله «تزکوکو» بنام «کاکاما» را که وی با اسپانیائی ها جنگ کرده بود باحیله و تزویر اغفال نموده بدست اسپانیائیها سپرد . همچنین طلاها و خزانه امپراطوری را که صدها هزار لیره انگلیسی ارزش داشت بآنها بخشید . بیچاره افراد ملت بی خبر از همه جاهنوز هم هر چه امپراطورشان فرمان میداد اطاعت میکردند . اما وقتی مونتزوما با اسپانیائیها اجازه داد که در معبد بزرگ بر سر خود عبادت کنند از حلقوم هزاران نفر از ازتكها فریادهای خشم آلود با آسمان رفت . هر جا که اهالی جمع میشدند

فرسادهای آنها مانند غرش امواج دریا گوش‌ها را کس میساخت .
بالاخره ساعت برخاستن طوفان فرا رسیده بود .

(در ضمن این وقایع توماس با چهارزنی که برای او انتخاب کرده بودند ازدواج نمود و باموفقیت و کمک او تومی سه نفر از آنها را از خود دور نگه‌داشت مگر در مواقع رسمی و پیش چشم مردم که باتفاق آنها ظاهر می‌گشت) .

فردای روز عروسی من بود که آن واقعهٔ ننگین یعنی کشتار ششصد نفر از نجبای ازنگ‌ها بتوسط ژنرال «آلوارادو» رخ داد .

در آن روز خود کورتس در شهر نبود . بکنار دریا رفته و فرماندهی را بعهده آن ژنرال واگذار کرده بود . جشن بزرگ «هویتزل» با مراسم رقص و آواز و خواندن و تقدیم قربانی‌ها در محوطهٔ بزرگ معبد آن روز برگزار شد . شاهزاده گواتموگ صبح قبل از آنکه بجشن برود تصادفاً بدیدن من آمد . از او پرسیدم که آیا خیال دارد او هم در این جشن شرکت کند ، زیرا آرایش لباسهائی که بتن داشت این خیال را تأیید می‌کرد .

او در پاسخ گفت :

- بلی ، اما تو چرا این سؤال را می‌کنی ؟

باو گفتم :

- گواتموگ ! اگر من بجای تو بودم در این مراسم شرکت

چهار الهه

نمی‌کردم. آیا آنهایی که رقص میکنند همراه خود اسلحه خواهند داشت؟

— نه، در این جشن رسم نیست که کسی اسلحه همراه خود داشته باشد؟

— گواتموک، این جوانها که گل سر سبد کشور شما هستند در يك محوطه بسته و محدود بدون سلاح خواهند رقصید و آنوقت خیال میکنی که اسپانیائیهای مسلح صاف و ساده فقط آنها را تماشا خواهند کرد. اگر نزاع و تصادمی بین آنها رخ دهد چه خواهد شد؟

— تیول! نمیدانم تو چرا این حرفها را میزنی! گمان نمی‌کنم این سفید پوستان تا این اندازه مردمان پست و بی‌انصاف و خون‌آشامی باشند، اما گفته‌های تو نظرم را جلب کرد ولی دیگر کار از کار گذشته تنها خودم در این جشن شرکت نمیکنم.

— کار عاقلانه‌ای میکنی گواتموک! تو واقعاً مرد عاقلی هستی!

سپس من و او تومی با تفاق گواتموک به باغ قصر رفتیم. در بالای هرم کوچکی که مونتروما برای تماشای میدان بازار و محوطه بزرگ معبد ساخته بود نشستیم. ما از این محل بخوبی میتوانستیم رقص جوانان و نجبای از تک‌ها را تماشا کنیم و موزیک و آواز آنها را بشنویم. واقعاً منظر ای جالب و تماشائی بود. در زیر تابش اشعه خورشید لباسها و پرهای رنگارنگ آنها مانند جواهرات میدرخشید و کسی نمیتوانست پیش بینی

کند. این جشن چگونه خاتمه خواهد یافت. گروهی از اسپانیائیه‌ها که سر تا پازره پوشیده و مسلح باشمشیر و تفنگ بودند با آنها مخلوط شده بودند. اما ناگاه متوجه شدم که هر چه به شور و هیجان جشن افزوده میشود اسپانیائیه‌ها خود را از میان بومی‌ها کنار کشیده مانند زنبورهای عسل در سایه دیوار منقوش از ما رها دور هم جمع میشوند.

روبه گواتموک کرده باو گفتم:

- این حرکت آنها چه معنی دارد؟

موقعی که این حرف را به گواتموک زدم دیدم که یکی از اسپانیائی‌ها پارچه سفیدی را بلند کرده در هوا تکان داد. قبل از آنکه آن پارچه از حرکت باز ایستد صدای در رفتن گلوله‌ها توأم با دود غلیظ بلند شد. در همه جا جوانان از تگ‌ها کشته و یا زخمی مثل برگ خزان بزمین میافتادند و آنهایی هم که هنوز صدمه ندیده بودند مانند گوسفندان وحشتزده بهم چسبیده منتظر ایستادند. بعد اسپانیائی‌ها باشمشیرهای برهنه بطرف از تگ‌های بی‌اسلحه حمله برده و آنها را قتل عام کردند. بعضیها فریاد کشیده از جلو شمشیر آنان فرار میکردند و بعضی‌ها نیز بدون حرکت ایستاده با ضربت شمشیر نقش بر زمین میشدند. اما فرار کردن نتیجه نداشت زیرا اسپانیائی‌ها دم درها نگهبانانی گذاشته بودند و دیوارها هم بقدری بلند بود که بالا رفتن از آنها امکان نداشت. خلاصه اسپانیائی‌ها تمام کسانی را که در آنجا بودند بقتل رساندند.

چهار الهه

نمیدانم خداوندی که همه چیز را میبیند آیا روزی قاتلین آنها را بسزای خود خواهد رساند ؟

خلاصه ها ده دقیقه بعد از حرکت آن پارچه سفید در هوا شصت نفر مردی که در آن محوطه بودند همه مرده و یادرحال احتضار روی زمین افتاده بودند. اسپانیاییها از این فتحی که نصیبشان شده بود فریاد های شادی میکشیدند و مشغول کندن جواهرات و سایر چیزهای قیمتی از لباسها و تن مردگان بودند.

روبه گواتموک کرده گفتم :

- بنظرم خیلی خوب شد که تو در این بازی شرکت نکردی.
اما گواتموک پاسخی بمن نداد و او تومی با خنده تلخی چنین گفت :

- تو مرد باهوش و عاقلی هستی و مهربانی های ما را تلافی میکنی.
حالا پدرم از وجود این مهمانهای گرامی اش باید راضی باشد.
- اوه، اگر من بجای پدرم بودم یکایک این وحشی ها را روی سنگ قربانی دراز میکردم.

سرانجام گواتموک بحرف آمد و گفت:

- اکنون یک چیز بگردن ما باقی است. باید این کشتار بیرحمانه آنها را باخون خود شسته و تلافی کنیم. مونتروما از یک زن ضعیف تر است. من دیگر از او اطاعت نخواهم کرد و اگر لازم باشد بادستهای خود

اورا خواهم کشت. اما هنوز دو مرد در این کشور وجود دارند یکی عمویم «گیتلا هووا» دیگری خود من. حال میروم تا سپاه خود را جمع - آوری کنم.

گواتموک بعد از گفتن این حرف از جای خود بلند شد و از آنجا بیرون رفت.

تمام آن شب شهر مثل کندوی عسل در جوش و خروش بود. روز بعد تا آنجا که چشم کار میکرد خیابانها و میدانهای بزرگ باده هاهزار مرد مسلح پر شده بود. آنها مانند امواج خروشان دیوارهای قصر «آکسا» حمله میکردند و ببارش گلوله های دشمن مثل امواجی که بصره ها بر خورده می شکنند عقب نشینی میکردند. سرانجام مونتزوما پادشاه جیون و ترسوی آنان بالای دیوار آمده از آنها خواهش کرد که از حمله دست بردارند و عقب نشینی کنند و الا اسپانیائیها خود او را خواهند کشت. آن بیچاره ها با وجود اینکه آنهمه صدمه دیده بودند اطاعت کردند. زیرا آنها نسبت پادشاه خود که او را وجود مقدس میدانستند احترام زیادی قائل بودند.

اسپانیائیها مدتی از تیراندازی دست کشیدند. اما بومیها دیگر از آن بیشتر عقب نشینی نکردند. امپراطور آنها را از حمله منع کرده بود ولی آنها میتوانند لاقلاً با ادامه محاصره دشمنان خود را از کرسنگی تلف کنند.

از آن ساعت ببعد ازتك ها اسپانیائیها را از نزدیک تحت نظر قرار دادند. در این جنگ صدها سر باز ازتك جان سپرده بود اما این دفعه تلفات آنها يك طرفه نبود. عده ای از اسپانیائیها را بچنگ میآوردند و بدون معطلی آنها را بالای معبد میبردند و جلو چشم رفقایشان قربانی میکردند.

اکنون کورتس با عده ای بازگشته بود. یکی از همراهان او را که باوی حق و حساب داشتم فوراً شناختم.

کورتس بدون اینکه گرفتار حمله بومی ها شود در قصر آکسا برفقای خود پیوست. نفهمیدم چگونه در این کار موفق شد. روز بعد گیتلا هووا برادر مونتزوما را برای ساکت کردن ملت آزاد نمودند. گیتلا هووا آدم ترسو و بزدلی نبود. همینکه خود را خارج از دیوار های قصر و آزاد دید فوراً مشاورین دربار را جمع کرده تشکیل جلسه داد. این جلسه را گواتموک اداره میکرد در نتیجه تصمیم گرفتند که جنگ را نا آخر ادامه دهند زیرا مونتزوما بعلت ترس وضع دیگر حکومت خود را از دست داده بود. قرار گذاشتند که برای عملی ساختن این تصمیم شروع با اقدامات کنند.

فصل میزدهم

اندرز او تومی

فردای روزی که کورتس به مکزیکو بازگشت یکساعت پیش از طلوع آفتاب با صدای طبل و فریادهای هزاران سرباز از یک خواب ناراحت بیدار شدم و فوراً بطرف اهرام کوچکی که مشرف به میدان بود شتافتم و او تومی نیز بمن پیوست. وقتی بطرف میدان نگاه کردم دیدم که تمام افراد ملت برای جنگ آماده شده اند. در میدان و بازار و خیابانها هزاران نفر گرد آمده بودند.

همینکه آفتاب طلوع کرد با چکش بزرگ روی صفحه فلزی ضربتی نواختند و از محل قرارگاه اسپانیائیاها با صدای شیپور پاسخ دادند. لحظه ای نگذشت که از تگها با فریاد های وحشیانه بطرف آنان حمله بردند. هوا از پرتاب سنگها و تیر کمانها تیره گردید. ناگاه خطی از دود غلیظ در هوا پیدا شد و صدای شلیک گلوله ها در گوشها طنین انداخت و دنبال آن صدای غرش توپها از بالای دیوار های قصر آکسا شنیده شد. سربازان بومی مانند بر گهای خزان جلو گلوله ها و خمپاره های اسپانیائیاها بر زمین میریختند. لحظه ای سکوت برقرار شد

وسپس فریاد های درد آلود زخمیها با آسمان برخاست . در این میان گواتموک را دیدم که پرچی بدست در پیشاپیش عده ای از ازتک ها میبود . آنها بزودی زیر دیوار قصر رسیدند و با کمال شجاعت شروع به جنگ کردند . گاه بگاه سعی میکردند از دیوار بالا روند . اجساد کشتگان را روی هم انباشته از کشته ها پشته ها میساختند تا مثل نردبان از روی آن بالا روند . ولی گلوله های دشمن با آنها امان نمیداد و ناچار عقب می نشستند . وقتی ملتفت شدند که اگر باین وضع ادامه دهند شکست خواهند خورد با میله ها شکافی در دیوار ایجاد نمودند و مانند گله گوسفندی جلو آن جمع شدند . دهانه توپهای اسپانیاییها بطرف آنان چرخید و جمعی را کشتند ، اما آنها دست بردار نبودند و مشعل های آتش را بکار بردند و میخواستند بدینوسیله در قصر حریق ایجاد کنند . اما قصر از سنگ ساخته شده بود و نتوانستند در این امر موفق شوند . خلاصه دوازده ساعت تمام جنگ ادامه یافت و سرانجام تاریک شدن هوا باین مخمصه پایان داد .

حالا تنها منظره ای که دیده میشد دود و شعله مشعل ها بود و غیر از صدای گریه و ضجه زنان و ناله های زخم خوردگان و محتضرین صدای دیگری شنیده نمیشد .

باین وضع روزها پشت سر هم جنگ ادامه داشت و هزاران نفر از ازتک ها هم کشته شدند . اسپانیاییها نیز از خستگی و کمر سنگی بیمار

و درمانده شده بودند. سرانجام يك روز صبح وقتی جنگ و یورش بمنتهای درجه شدت رسید خود مونتروما در بالای برج مرکزی قصر ظاهر شد. لباسهای فاخری بتن کرده تاج گرانبھائی بسر گذاشته بود. جلو او افسرانی باعصاهای زرین و پشت سر آنها بعضی از رجال قوم که همراه او باسارت رفته بودند دیده میشدند. مونتروما دستهایش را بالا برد و ناگاہ جنگ قطع شد و در آن محوطه سکوت کامل برقرار گردید. سپس او شروع بصحبت کرد. چون فاصله خیلی دور بود نتوانستم حرفهای او را بشنوم. اما بعد فهمیدم که او چه گفته بود. از ملتش درخواست کرده بود که بجنگ خاتمه دهند زیرا اسپانیائیاها دوست و مهمان او هستند و میخواهند بزودی شهر را ترك کنند. همینکه این اظهارات آمیخته باترس او خاتمه یافت اتباعش با خشم و نفرت بجوش و خروش افتادند و مردمی که سالها او را مثل خدامی پرستیدند برویش تهاذاخته این دو کلمه را بر زبان جاری میساختند:

خائن! زن!..

طولی نکشید که تیری از کمانی بسوی وی پرتاب شد و سینه امپراطور را شکافت و دنبال آن باران سنگها و تیرها پرتاب گردید و امپراطور کف برج قصر نقش بر زمین شد. صدای فریادی شنیده شد که میگفت ما امپراطور خود را کشتیم و مونتروما مرد.

در این هنگام مردم با نعره و فریاد باینطرف و آنطرف بدون

هدف و مقصدی میدویدند. طولی نکشید که همه از نظر ناپدید شدند. از هزاران نفر از تگ یک موجود زنده در میدان دیده نشد. برای تسلی دادن به او تومی که پدرش کشته شده بود روی خود را بطرف او بر گرداندم. او نیز برگشته با چشمانی اشک آلود بمن نگاه کرد. او را از جایی که نشسته بود بلند کردم و بداخل قصر بردم. در آنجا باشاهزاده گواتموک روبرو شدیم. نگاه غضب آلود و وحشیانه‌ای داشت و در دستش تیر و کمان و سر تا پا مسلح بود. از وی پرسیدم که آیا مو تنزوما مرده است.

او چنین پاسخ داد:

— نه میدانم و نه بزنده و یا مرده بودنش اهمیت میدهم. او تومی! دختر عموی عزیز! بدان که این تیر من بود که او را بزانو در آورد. این پادشاه غیر از یک نفر خائن کسی نبود و بملتش ناروزد. حال اگر میخواهی بمن لعن و نفرین کن!

او تومی گریه را قطع کرد و باو گفت:

— گواتموک! میدانی که نباید بتولعنت بفرستم زیرا خدایان پدرم را بجنون مبتلا کرده بودند. صلاح خود و ملتش در این بود که بمیرد. اما گواتموک قلبم چنین گواهی میدهد که این گناه تو نیز بی کیفر نخواهد ماند. در برابر گناهی که مرتکب شده دستهای خود را باخون مقدس پادشاهی که نماینده خدایان بود آغشته‌ای تو نیز به بدترین وضعی کشته خواهی شد.

کوا تموک گفت:

— شاید، ممکن است سرنوشت من چنین باشد، اما بالاخره من بجرم میهن فروشی کشته نخواهم شد.

اوسیس آنجارا ترک نمود و رفت.

اکنون دوباره بشرح داستان خود میپردازم. چنانکه یقین داشتم آن روز آخرین روز زندگی من بود. زیرا فردای آن روز مدت یک سال تمام میشد و میبایست من «توماس وینگفیلد» را بمعبد برده قربانی کنند. چون این ملت عجیب میان جنگ و خون از انجام مراسم مذهبی خود دست نمیکشید. در آن شب بافتخار من ضیافت شامی برپا کرده بودند و من تاج گلی بسرزده با اتفاق زنانم در آن مهمانی شرکت کردم. کسانی که در شهر زنده مانده بودند هنوز هم مرا می پرستیدند. میان مهمانان کیتلا هووا برادر مونتزوما نیز بود. اگر واقعاً امپراطور مرده بود او جانشین وی محسوب میشد. شام بسیار تلخ و غمگینی بود. غذا از گلویم پائین نمی رفت و فقط با شامیدنی اکتفا میکردم. حال مهمانان هم بهتر از من نبود زیرا صدها نفر از دوستان و خویشان آنها و هزاران نفر از افراد ملت در این جنگ کشته شده بودند و بعلاوه در آن روز امپراطور آنها که مثل خدا او را می پرستیدند جلو چشمشان با تیر یکی از آنها از پا در آمده بود. دیگر احساس میکردند که با آخر عمر آنها چیزی باقی نمانده است. با این کیفیت چگونه میتوانستند شاد

باشند. در واقع هیچ مراسم تشییع جنازه‌ای ممکن نبود از این مهمانی غم انگیز تر باشد. نه خطر گلپا و نه خماری شراب و نه زنان زیبا نمی‌توانست در دل غمزده آنها نشاطی ایجاد کند. بالاخره مگر این مهمانی در حقیقت مجلس ختم من نبود.

سرانجام صرف شام پایان رسید و بیدرنک باطاق خود بر کشته روی مخده افتادم و برای سرنوشت شوم خود عزا گرفتم. مگر با خود عهد نکرده بودم که دو کارسیارا بسزای خویش برسانم؟ حال میبایست بی سبب و بی گناه مرا کشته و قلبم را از قفسه سینه در آورده تقدیم شیاطین کنند. تحت تأثیر این افکار تلخ و غصه بی اختیار با صدای بلند گریستم و بخداوند دعا می‌کردم که مرا از این مرگ ظالمانه و ناروا نجات دهد و با گناهانم را ببخشد تا فردا شب با آراش وجدان بخواب ابدی فروروم.

وقتی سپیده صبح دمید، صدای موزیک شنیده شد. خدمتکاران و غلامان من وارد اطاق شدند. لباسهای بسیار زیبا و کراواتها که تا آن روز نظیرش رانپوشیده بودم همراه آورده بودند. ابتدا دوسه نفر مرا لخت کردند و سپس تنم را بارنگهای سفید و قرمز و آبی نقاشی کردند تا اینکه درست شبیه پرچمی شدم. با کمال دقت و اندازه گیری بالای قفسه سینه، درست روی قلبم حلقه سرخ رنگی نقش کردند و موهایم را بشکل موهای ژنرال‌ها بانوار رنگی بالای سرم بستند و در وسط

آن یکدسته پر خروس قرار دادند. لباسهای پر زرق و برقی را تنم کردند و کوشواره های طلائی از گوشه هایم آویزان نمودند و یک گردن بند جواهر نشان و بسیار گرانبها از گردنم آویختند. مچ دستهایم را با دست بند های طلائی آراستند، و روی سینه ام یک سنگ قیمتی بسیار درشت که مانند ماه در آب شفاف میدرخشید قرار دادند. زیر چانه ام یک ریش مصنوعی که از صدفهای دریاساخته شده بود چسبانند. سپس مرا با طنابی که از شاخه ها و گلها پیچیده شده بود بستند و سر انجام خود را کنار کشیدند و مشغول تماشای شاهکار خود شدند.

دوباره نوای موزیک شنیده شد. دو نی لبک بدستم داده دستور دادند که هر یکی را باید در یک دست نگه دارم و بعد با این وضع مرا به تالار قصر راهنمایی کردند. در آنجا عده ای از نجبا جمع شده و همه لباسهای مهمانی بتن کرده بودند. با ورود من مدتی همه ساکت ماندند تا اینکه گروهی از کشیش های بدجنس از در انتهای تالار وارد شدند. آنها لباس های قرمز مخصوص روز قربانی پوشیده بودند و از قیافه آنها خون می بارید. موهای بلندشان با حصیر قرمز رنگ بافته شده بود و دستهای خود را با رنگ قرمز کرده بودند. چنین بنظر می آمد که حتی چشمان وحشت آور آنها نیز مثل کاسه های خون سرخ رنگ بود.

کشیش ها با قدمهای منظم پیش آمدند. ناگاه رئیس آنها دستش را بالا برد و فریاد کنان گفت:

- مردم ! این خدای فانی را بپرستید !
جمعی که در آنجا بودند فوراً بسجده افتاده با صدای بلند گفتند:
- خدارا میپرستیم !

سه بار رئیس کشیش ها آن جمله را تکرار کرد و سه بار مردم بهمان ترتیب پاسخ دادند . بعد با اشاره رئیس از جای خود بلند شدند و موزیک بنواختن آغاز کرد . سپس کشیش ها مرا میان خود جادادند و بطرف در قصر که کاملاً باز بود راهنمایی نمودند . با تعجب و حیرت با طراف خود نگاه میکردم و حدس میزدم که حوادث عجیبی در شرف وقوع است . زیرا چند صد قدم دورتر یکدسته از سر بازان بومی از جان گذشته که از شدت کینه و غضب حال دیوانه ها را پیدا کرده بودند سعی داشتند از دیوارهای قصر آکسا بالا بروند . اما با آتش گلوله های مرگ زای اسپانیاییها عقب می نشستند و از پشت بامهای مجاور و از بالای معبد که می بایست مرادر آنجا قربانی کنند هزاران سنگ و تیر بمحوطه قصر آکسا پرتاب میکردند . عجب وضع مسخره ای بود . در چند صد قدمی جنگ خونینی ادامه داشت ، اما آنها بی اعتنا باین مطلب صحنه ای برای قربانی کردن من آماده ساخته بودند و گروهی دور من گرد آمده بودند . زنها و بچه ها دسته گل بدست در حالیکه آواز میخواندند منتظر قربانی شدن من بودند . همینکه مرا دیدند از شدت خوشحالی چنان فریاد کشیدند که صدای غرش توپها میان آن فریادها محو شد . حتی گاهگاهی

گلوله توپ‌هایی بعضی از این اشخاص اصابت نموده آنهارا بر زمین می‌افکند، اما بقیه بدان اهمیت نداده هوراو فریاد میکشیدند و میگفتند:

— تزکات خوش آمدی! خدا حافظ تزکات!

ما در امتداد خطی که روی زمین از گلها پوشیده شده بود پیش میرفتیم. سرانجام به محوطه پای معبد بزرگ رسیدیم. در آنجا عده‌ای ساکت ایستاده منتظر بودند. افسری در حالیکه از میان مردم برای خود جا باز میکرد پیش آمد و جلو من خم شد. همینکه سرم را بلند نموده برویش نگاه کردم دیدم که شاهزاده گوانموک است. با اشاره بطرف قصر آکسا آهسته چنین گفت:

— تیول! من کار خود را در قصر رها کرده باینجا آمدم تا با تو خدا حافظی کنم. باور کن تیول، طولی نخواهد کشید که باز همدیگر را خواهیم دید. اگر کاری از دستم برمیآمد در حق تو انجام میدادم، اما افسوس که نمی‌توانم بتو کمک کنم. مطمئن باش که در اینوضع خیلی میل داشتم جای خود را با تو عوض کنم اما میدانی که این کار میسر نیست. خدا حافظ! تو دوبار مرا از مرگ نجات دادی. خیلی شرمندهام که نتوانستم در نجات تو اقدامی بکنم. در پاسخ باو گفتم:

— خدا حافظ گوانموک! خدا ترا حفظ کند. تو واقعاً مرد شجاعی هستی. سپس از پهلوی هم رد شدیم.

سرانجام پس از یکساعت پیاده روی که خیلی آهسته حرکت

میگردیم به سطح بالای هرم قدم گذاشتیم و فضای آنجا وسیعتر از حیاط کلیسای «ویچینگام» بود اما در دور آن نرده و یا کسناره ای دیده نمیشد. در این محوطه بلند دو معبد، معبد های «تزکات» و «هویتزل» بنا شده بود که آنها را از سنگ و چوب ساخته روی آنها تصویر های مخوف خدایان را نقش کرده بودند. سطح محراب های آن معبد های رعب آور بلکه های خون پوشیده شده بود. در آنجا آتش مقدس دائم شعله میکشید و سنگ قربانی و طببل بزرگ جلو معبد قرار داشت. غیر از اینها در آن محوطه چیز دیگری دیده نمیشد مگر در قسمتی که مشرف به آکسا بود. در آنجا چند صد نفر مشغول پرتاب سنگ و تیر بسوی اسپانیائیاها بودند.

دو ساعت بظهر مانده ما به بالای هرم رسیدیم. تا دراز کشیدن من روی سنگ قربانی هنوز مراسم زیادی باقی بود که می بایست انجام بدهند.

ابتدا ما را به معبد «تزکات»، معبد خدائی که اسم او بر من بود بردند. تصویر و بت اورا روی سنگ مرمر سیاه تراشیده بودند. در دست این بت یک سپر از طلای ناب قرار داشت و چشمان جواهر نشان خود را به آن سپر دوخته بود. بنا بقول کشیش ها گوئی وقایعی را که روی زمین میگذاشت در صفحه آن میخواند. در جلو آن بت یک بشقاب طلائی قرار داشت و کشیش مشغول پاك کردن آن بود. پس از

آنکه از این کار فراغت یافت آن بشقاب را جلو دهانم گرفت که نفسم روی صفحه آن بیفتد . بی اختیار حالم منقلب شد زیرا میدانستم که آن بشقاب را برای جادادن قلب من در درون آن که در قفسه سینهام می‌تپید پاک و آماده می‌ساختند .

نمیدانستم دیگر چه مراسمی بایستی در این مکان نامقدس اجرا گردد که ناگاه از میدان پائین صداهای وحشت آوری برخاست و کشیش ها مرا بعجله از معبد بیرون آوردند . معلوم شد که اسپانیائیه‌ها از پرتاب اینهمه سنگ و تیر از طرف بومیها خشمگین و عصبانی شده از قصر بیرون آمده شدت بسوی هرم حمله کرده بودند. در رأس آنها « کورتس » قرار داشت و با صدها نفر از متفقین بومی خود که « تلاسکلان » نام داشتند به هرم بزرگ رسیده بودند . از طرف دیگر هزاران نفر از ازتك هاهم بطرف اولین پله‌هرم یورش برده با آنها مقابله کردند و در عرض پنج دقیقه جنگ بمنتهی درجه شدت رسید . اسپانیائیهامکرر به ازتك‌ها حمله بردند، اما سم اسبهای آنها روی سنگهای صاف و صیقلی میدان میلغزید. عاقبت از اسبها پائین آمده پیاده مشغول جنگ شدند. پس ازدادن تلفات زیاد ازتك‌ها را عقب رانده و باولین پله‌هرم قدم گذاشتند، اما هنوز هم صدها نفر از ازتك‌ها راه اصلی را بسته بودند و عده زیادی از آنان هم در بالای معبد انتظار آمدن اسپانیائیه‌ها را می‌کشیدند . چنین بنظر میرسید که اسپانیائیه‌ها در غلبه کردن به آنان دچار

مشکلات خواهند شد .

وقتی جریان این حوادث را دیدم قلبم با امید تازه ای شروع بتپیدن کرد . اگر اسپانیائیها در فتح معبد موفق میشدند دیگر قربانی شدن من موقوف میگردید . زیرا رسم چنین بود که تا ظهر نمی توانستند مرا قربانی کنند . این اطلاع را او تومی بمن داده بود . هنوز قریب دو ساعت بظهر باقی مانده بود . اگر اسپانیائیها در عرض این دو ساعت بر بومی ها غلبه میکردند شانس زنده ماندن را داشتم و الاهی بایست قربانی شوم .

در تمام این مدت کنار سنگ قربانی با اتفاق او تومی ایستاده بودم و دور مارا حلقه ای از کشیشان احاطه کرده بودند . بالای آن سنگ پارچه سیاهی را که چهار گوشه آن بزمین محکم شده بود مانند چادری کشیده بودند و روی آن پارچه سوراخ مستطیل شکلی بطول شش بند انگشت قرار داشت که دور آن را بانخ طلائی دوخته بودند و می بایست شعاع آفتاب از وسط آن سوراخ بگذرد و در زیر چادر به درون حلقه ای که به بزرگی یک سیب بود بتابد . بوسیله این پارچه روی سنگ سایه افتاده بود . سرانجام تابش شعاع آفتاب روی سنگ رسید و کنار آن قرار گرفت و در همان وقت با اشاره رئیس کشیش ها معاونین او مرا اگر فتند . لباسهای زیبایم را مانند کودکان ظالمی که پیر مرغها را میکنند از تنم کنند و پاره پاره نمودند . لخت و برهنه باستثنای قفسه سینه ام که با پارچه ای آن را پوشانده بودند بابدنی نقاشی شده در وسط ایستادم . میدانستم که ساعت

مرگم فرارسیده است ، اما خیلی عجیب بود که در آن روز پس از مدتی اولین دفعه در دل خود احساس جرأت و شجاعت کردم . خوشحال بودم که عاقبت با دشمنانم دست و پنجه نرم خواهم کرد . روبه او تومی کرده میخواستم با او خدا حافظی کنم . اما با کمال تعجب دیدم که همان کاری را که بمن آماده مرگ کرده بودند با او نیز همین معامله را کرده و لباسهای قشنکش را پاره نموده از تنش بیرون آورده بودند . حال با زیبایی خیره کننده خود جلو من ایستاده بود و غیر از موهای موج و زیبایش و یک پارچه کتانی که دور کمرش بسته بودند چیزی به تن نداشت .

او با اشاره بسنگ قربانی گفت :

— تعجب نکن تیول ! من زن توهستم . در آنجا برای آخرین بار بستر ازدواج مایهین شده است . با وجود اینکه میدانم تو مرا چندان دوست نداری امروز خود را در کنار تو برای مرگ آماده ساخته ام . زیرا حق انتخاب این کار را داشتم . تیول ! نتوانستم ترانجات دهم اما می توانم با توافق تو بمیرم .

نتوانستم فوراً با جواب دهم . زیرا از تعجب در جای خود خشک شدم و زبانم بند آمده بود . قبل از آنکه بتوانم نیروی زبان خود را بازیابم کشیش هام را گرفته بر زمین انداختند و بروی سنگ خونین کشاندند . مرا همچنان در آنجا نگهداشته بودند که ناگه فریاد سه مناکی شدیدتر

از فریادهای قبلی بر خاست . بالاخره اسپانیاییها بسطح هرم رسیده بودند . جسم من تازه روی سنگ قربانی قرار گرفته بود که او تومی رانیز کنار من دراز کردند . طوری بهم نزدیک بودیم که بدنهای ما بایکدیگر تماس داشت . چون می بایست من وسط سنگ قرار بگیرم لذا برای او جا کم مانده بود .

هنوز موقع قربانی کردن من فرا نرسیده بود . کشیش ها بدنهای ما را بیکدیگر بسته نوك طناب را در حلقه زمین محکم کردند و بعد مشغول تماشای جنگ شدند . برای مدت چند دقیقه ما کنار هم قرار گرفته بودیم . از این رفتار او تومی احساس حیرت ، سپاسگزاری و حشمتی در قلب من درهم آمیخته بود . حیرت ، از این لحاظ که میدیدم يك زن می تواند تا این حد شجاع باشد . سپاسگزاری ، از بابت عشق و علاقه ای که او نسبت بمن داشت . او تومی مهر و وفار با خون خود بسته بود و می فهمیدم که مرا واقعا دوست دارد زیرا با میل خود بیک چنین مرگ و حشمتی تن در داده بود . عشق او را و اداری کرده بود که مرگ را در کنار من بزندگی ترجیح دهد . در لحظاتی که مشغول بررسی در باره این رفتار شجاعانه او بودم نور تازه ای قلبم را روشن ساخت . حس کردم که هیچ زنی در روی زمین برای من عزیز تر از این زن خوشقلب و بزرگواری نیست . بی اختیار اشکهای سوزان از دیدگانم جاری گشت و پوست بدن پر نقش و نگار مرا خیس کرد . سرم را بر گردانم و بروی او نگاه

کردم . او تا اندازه ای که بندها اجازه میداد بطرف چپ خوابیده و انبوه موهای مواجش از سنگ آویزان بود و رویش بطرف من بود . چنان لبهای ما بهم نزدیک بود که بیش از یک بند انگشت با هم فاصله نداشتند .

زمزمه کنان باو گفتم :

- او تومی عزیزم ! گوش کن ! ترا خیلی دوست دارم .
دیدم قفسه سینه اش بالا و پائین رفت و رنگک بصورتش برگشت
و گفت :

- پس معلوم میشود پاداش خود را دریافت کرده ام .

فصل چهاردهم

پیروزی عشق

در آن هنگام از او پرسیدم :

- او تومی ! ما را کی خواهند کشت ؟

او پاسخ داد :

- هر موقع که اشعه آفتاب روی آن دایره‌ای که بر قفسه سینه تو

رسم کرده اند بتابد.

روی خود را از او بر گرداندم و به جهت تابش آفتاب که بشکل يك ممداد طلا ، سایبان بالای سر ما را می‌شکافت نظر انداختم . هنوز بدر از ای‌شش بند انگشت با من فاصله داشت و تخمین زدم که تا ربع ساعت دیگر روی دایره قرمز که بالای قفسه سینه‌ام نقش شده بود قرار خواهد گرفت. در این ضمن صدای چکاچک شمشیرها و بزن بزن بمنتهای درجه رسیده بود و هر لحظه بما نزدیکتر میشد تا آنجا که بند طنابها اجازه می داد سرم را بلند نموده نگاه کردم . اسپانیاییها بصحن بالای هرم قدم گذاشته بودند و از تك‌ها با کمال نومیدی دیوانه‌وار دفاع می‌کردند و ابتدا بحفظ جان خود اهمیت نمیدادند. هر يك آنها سعی داشتند یکنفر اسپانیائی را از پای درآورد . اما نوك اسلحه آنها اغلب بازوهای پولادین

اسپانیائیها تصادم میکرد و کاری از پیش نمی بردند . تنها کاری که می توانستند بکنند این بود که هر يك از آنها که گیرشان میافتاد کشان کشان به لبهٔ هرم میبردند و از دویست متر ارتفاع بیائین پرتاب میکردند .

حالا جنگ دیگر به نزدیکهای سنگ قبربانی رسیده بود . از آنجا که آنچه که باقی مانده بود باضافهٔ کشیش ها دور ما حلقه زدند . تابش آفتاب بکنار دایره رسید و مانند آهن تفتهای سینهام را میسوزاند . ناگاه پنج کشیش بطرف من آمدند و از سرو تنه و پاهایم گرفتند . یکی از آنها خنجر خود را که از سنگ ساخته شده بود بادو دست بهوا بلند کرد . مرگ بر سرم سایه افکنده بود . حالم بهم خورد و بی اختیار دیدگان خود را فروبستم . فکر میکردم که دیگر همه چیز برای من خاتمه یافته است . اما ناگاه کسی با صدای بلند فریاد زد و گفت :
- دست نگهدار ! کشیش ترکات ! هنوز از وقت باقی است .
اگر قبل از آنکه شعاع آفتاب درست روی قلبش بتابد او را قربانی کنید خدایان بر شما وبر تمام اهالی کشور آناهواك غضب خواهند کرد .

از شدت خشم دندانهای کشیش بهم خورد . دیدگان رعب آور او اول بتابش آفتاب و سپس بطرف کسانی که مشغول جنگ بودند متوجه شد .

پیروزی عشق

در آنموقع حلقهٔ جنگ آهسته بما نزدیک میشد و نور آفتاب بتدریج روی قلبم جا میگرفت و بالاخره بقسمت خارجی آن دایره هماس شد .

باز کشیش خنجر خود را بلند کرد و من فوراً چشمان خود را

بستم .

اما باز همان صدا با فریاد گفت :

— نه حالا ، نه حالا ! والاخدایان ما نیز سقوط کرده محو و

نابود خواهند شد .

ناگاه فریاد بلند و گریه آلود اوتومی راشنیدم که می گفت:

— آهای ! . . . اسپانیائیاها ! زودباد ما برسید ! اینها میخواهند

مارا قربانی کنند .

چنان با صدای بلند فریاد میزد که بالاخره اسپانیائیاها صدای

اورا شنیدند و یکی از آنها فریاد کنان گفت :

— اوه . . . رفقا ! این سگ هاروی محراب دارند آدم میکشند .

از تگها باشنیدن این حرف بتکاپو افتاده بشدت مشغول دفاع شدند و

یکی از کشیش ها را که مأمور قربانی کردن من بود بهوا بلند کردند

و روی من انداختند . اسپانیائیاها سه بار بطرف ما یورش بردند و هر

بار عده ای از از تگها را نابود کردند . سرانجام حلقهٔ دفاع از تگها

شکست و شمشیر اسپانیائیاها در همه جا برق میزد . حال دیگر اشعهٔ طلائی

خورشید درست روی قلب من می‌تابید .

کسی با فریاد گفت :

— کشیش از تك ! چرا معطلی ! باخنجر او را بزن ! زود باش برای

پیروزی خدایان او را بزن ! بزن !

کشیش با فریادی وحشتناك خنجر را بالا برد. اشعه آفتاب که روی سینه‌ام می‌تابید بروی او افتاد و سپس خنجرش را روشن ساخت . آن خنجر بزرگ سنگی بشدت پائین آمد اما به‌هدف اصابت نکرده . با آنکه از جای خود تکان نخورده بودم خنجر درست از میان من و او تومی گذشت و در حالیکه هر دوی ما را مختصری زخمی کرد بسنگ قربانی اصابت نمود و خرد شد و سنگ قربانی را با خون مارنگین ساخت. با این ترتیب خونهای ما بهم آمیخت اما در همان آن تنه سنگین آن کشیش هم روی ما افتاد و دیگر از جای خود بلند نشد. آن جلاذخون آشام روی کسانی که بنا بود آنها را قربانی کند افتاد و خود قربانی شد. صدای گریه از تك‌ها از هر طرف بلند شد. برای خدای خود ترکات عزا گرفته بودند. ناله کنان نوحه سرائی کرده میگفتند :

— اوه ... کشیش مرد . خدایان او سقوط کردند ، ترکات قربانی

خود را پس زد و سقوط کرد . تمام خدایان آنهاواك از بین رفته نابود شدند و پیروزی از آن مسیحیان گردید .

در این هنگام يك بازوی قوی کشیش مرده را از روی ما بلند

پیروزی عشق

کرد و او را کشان کشان بکنار آتش مقدس برد و جسد خون آلودوی را برای عبرت سایرین درون آن آتش انداخت . ناگاه یکنفر باکارد خود طنابی را که دور ما بسته شده بود قطع کرد . از قید بندها آزاد گردیدم . بلند شدم و نشستم و با وحشت با طرف خود نگاه کردم . يك نفر بالای سرم ایستاده بود و بزبان اسپانیائی بر فیکش چنین میگفت :

- این دو نفر با مرگ چندان فاصله‌ای نداشتند . اگر ضربت شمشیر من يك لحظه تأخیر کرده بود این وحشی قلب آنها را سوراخ میکرد . به به . این دختر عجب چیز خوبیست . از کورتس درخواست خواهم کرد که او را بمن ببخشد .

او ه ... يك اسپانیائی این حرفها را میزد ، عجب آنکه من قبل از آنکه سرم را بلند کنم و بروی او نگاه کنم صاحب این صدا را شناختم . او دو گارسیا دشمن خونی من بود که لباسهای فاخری بتن کرده سر تا پامسلح جلویم ایستاده بود . خواست خدا چنین بود که شمشیر او سینه کشیشی را که میخواست مرا بدیار عدم بفرستد بشکافد . این شخص که مرا از مرگ نجات داد اگر حقیقت مطلب را میدانست از فرط غصه نوک خنجرش را بقلب خود متوجه میساخت . مثل اینکه واقعاً خواب میدیدم . بدقت بروی او نگاه کردم و بی اختیار این کلمه از دهانم بیرون آمد :

- دو گارسیا !

او باشنیدن صدای من چنان از جای خود پرید و عقب عقب رفت

که گوئی اورا با تبر زده اند. سپس با دستهایش چشمان خود را مالید و بدقت بروی من نگاه کرد و سرانجام با وجود نقش و نگارهایی که روی بدنم را پوشانده بود مرا شناخت و با فریاد گفت :

— او . . . یا حضرت مریم! مگر این مرد تو ما و اینک فیلد نیست؟

عجب . . . عجب. من اورا از مرگ نجات داده ام؟

در این موقع عظم ب سرم آمد و ملتفت شدم که عجب خبطی کرده ام. بعجله برگشته از آنجا فرار کردم اما دو کارسیا حاضر نبود که باین آسانها مرا از دست بدهد. شمشیرش را بلند کرد و از شدت خردو کینه مانند حیوانی درنده روی من پرید. فوراً سنگ قربانی را دور زدم. او مرا دنبال کرد. یقین داشتم که بزودی بر من مسلط خواهد شد زیرا از ترس وضع قدرت حرکت نداشتم و پاهایم ساعتها در بند طناب مانده و خشک شده بودند. در این موقع یکمفر اسپانیائی که لباسهای گرانبھائی بتن داشت و از رفتارش معلوم بود که غیر از کورتس کس دیگری نمیباشد شمشیر دو کارسیا را پس زده با صدائی آمرانه باو گفت :

— دو کارسیا! مگر تشنگی بخون ترا دیوانه کرده و توهم می

خواهی مثل آن کشیش وحشی این مرد را بکشی؟ بیچاره را اول کن و بگذار

پی کار خود برود!

دو کارسیا با فریاد باو گفت :

پیروزی عشق

- اویك مرد انگلیسی و مزدور انگلیسها است .
و باز سعی کرد که بمن دست یابد .
کورتس در حالیکه ریخت مرا سراپا و رانداز میکرد باخنده
گفت :

- محققاً این رفیق ما دیوانه شده است که ادعا میکند این مرد
بومی يك انگلیسی است . هر دوی شما دنبال من بیائید !
باشمشیرش بمن اشاره کرد زیرا خیال میکرد که من حرفهای
او را نمی فهمم ، اما دو گارسیا از شدت خشم و کینه بحر ف او اعتنا نکرد .
سعی داشت مرا دستگیر کند .
کورتس باو گفت :

- دو گارسیا ! مگر عقل از سرت پریده؟ ما مسیحی هستیم و برای
نجات مردم باینجا آمده ایم نه برای کشتار آنها . رفقا ! این دیوانه را
بگیرید ! والا ممکن است مرتکب قتل شود .

پس از این فرمان اسپانیائیهها بزور دو گاسیا را گرفتند و او را
در حالیکه پشت سر هم بمن فحش میداد و لعنت میفرستاد کشان کشان بردند .
امامن در جای خود مات و مبهوت ایستاده نمیدانستم از کدام جهت فرار
کنم . خوشبختانه کسی در کنار من بود و با وجود اینکه زبان اسپانیائی
را نمیفهمید با تیز هوشی فطری خود خطر را احساس کرده بود .
این شخص او تومی بود . فوراً دستم را گرفت و گفت :

— زود باش! زود فرار کن!

باو گفتم:

— کجا می توانم فرار کنم آیا بهتر نیست که خود را برحم و مروت

اسپانیاییها بسپارم؟

— برحم و مروت این شیطان که میخواست باشمشیر خود ترا

دو نیم کند؟ ساکت باش تیول! دنبال من بیا!

سپس مرا پشت سر خود کشاند. اسپانیاییها بدون اینکه بمادمه

زنند برای ماراه باز میگردند، حتی وقتی از کنار آنها رد میشدیم با

دلسوزی بروی ما نگاه میکردند زیرا امید داشتند که ما از قربانی شدن

نجات یافته ایم.

قدری پیش رفتیم، سرانجام بکنار هرم رسیدیم. از آنجا پائین

نگاه کردم دیدم دو گارسیا خود را از چنگ کسانی که او را گرفته

بودند خلاص کرده است. شاید حالش قدری بجا آمده و حقیقت امر را

برای آنها شرح داده بود. خلاصه شمشیر برهنه بدست از سراسیمی بالا

میامد و تا پنجاه قدمی مارسیده بود. ترس بما نیروی تازه ای داد و مانند

آهوان تیز پا شروع بدویدن کردیم. در حالیکه از روی جسد مرده ها

می پریدیم از پله ها به پائین سرازیر شدیم. وقتی بالا نگاه کردم دیدم که

دو گارسیا در سطح بام هرم باینطرف و آنطرف میدو و بعد اورا ندیدم،

شاید از دنبال کردن شکار خسته شده و یا ترسیده بود که مبادا بدست از تکها

که آنجا جمع بودند بیافتد و کشته شود .

در آنروز شاهزاده اوتومی و من از چندین خطر جستیم . اما ناپیدا کردن يك پناهگاه خطرهای دیگری در کمین ما بود . وقتی پائین هرم رسیدیم بگروهی که پریشان و سرگردان بی مقصد باینطرف و آنطرف میرفتند ملحق شدیم . ناگاه صدائی شبیه بصدای غرش رعد بگوشم رسید و فوراً بطرف بالا نگاه کردم زیرا صدا از آن طرف میآمد . دیدم که از کنار هرم توده عظیمی از سنگ به پائین میغلند و آن بت بزرگ رب النوع تزکات بود . اسپانیائیها آن را از جایش کنده و سرنگون ساخته بودند . اکنون مانند شیطانی غضب آلود مستقیم بطرف ما میغلند . دیگر جای فرار از این مرگ ناگهانی باقی نبود . از قربانی شدن برای اونجات پیدا کرده بودیم و حال میبایست زیر خود آن رفته له و نابود شویم . اسپانیائیها در بالا با شادی فریاد میزدند و آن بت همچنان میغلند . احساس کردم که کوه در جای خود میلرزد . طولی نکشید که هوا پر از خاک و خرده سنگ شد و آن بت بزرگ از بالای سر ما گذشت و در مقابل ما خرد شد و تکه تکه پاره های آن در اطراف ما بروی زمین پخش گردید . خوشبختانه بماچندان صدمه نزد فقط يك تکه سنگ ب سرم خورد و مختصر خراش بر داشت و پای آن معبود جلو پایهایم بر زمین میخکوب شد و از این خطر جان سلامت بسریدیم زیرا این خدای قلبابی آن نیرو را نداشت که بکسی که از قربانی شدن نجات یافته است صدمه ای بزند .

از حوادث بعدی چیزی درست بخاطرم نمانده . خلاصه بقصر مونتزوما رسیده داخل اطاق خود شدیم . هر گز امید نداشتیم که خود را دوباره در آنجا زنده ببینیم . او تومی فوراً رفت و آب آورد و مشغول شستن نقش و نگار تنم و زخمهای بدنم شد و سپس بامهارت کامل آن زخمها را بست . ضربت خنجر کشیش در بازوی من عمیق بود و از بدنم خون زیادی رفته بود . او تومی لباس سفیدی پوشید و برای من هم لباس آورد که بپوشم و بعد غذا و آشامیدنی آورد . کنار هم نشستیم و مشغول صرف غذا شدیم . بعد از کمی استراحت حواس خود را جمع کردم و باو گفتم :

— او تومی ! بالاخره چه خواهد شد ؟ ممکن است باز کشیشها مرا گرفته روی سنگ قربانی دراز کنند . بنظرم در اینجا دیگر امیدی باقی نیست بهتر اینست که بطرف اسپانیائیهها فرار کنم و خود را بدست انصاف و مروت آنها بسپارم .

— بدست این مرد ظالم که بروی توشه شیر کشید ؟ بگو ببینم این مرد که بوده ؟

— این شخص همان اسپانیائی است که درباره او بارها صحبت کردم . او تومی ! او دشمن خونی من است . از دریاها گذشته او راتا اینجا دنبال کردم .

— خوب !... حالا میخواهی خود را بدست این جلا دسپاری . حقیقه

دیوانه هستی تیول !

— بدست مسیحی ها افتادن خیلی بهتر از افتادن بدست این کشیش های غدار شما است.

— تیول ! ترس نداشته باش ! کشیش ها دیگر نمیتوانند بتوصدمه بزنند . تو از چنگک آنها نجات پیدا کرده ای و دیگر قضیه خاتمه یافته است . قبل از تو هم چند نفر توانستند از چنگک آنها فرار کنند . هر کسی این جرأت را داشته باشد واقعا مرد شجاعی است . اما حال می بینم که خدای توحقیقه قوی تر از خدایان ما است یقین دارم او ما را تحت عنایت خود قرار داده و ما را از این همه خطر نجات داده است . او ... تیول تو باعث شدی که من در دل بخدایان خود شک و تردید پیدا کنم تا آنجا که از دشمنان کشور خود کمک خواستم که ترانجات دهند . یقین داشته باش که این کار را فقط بخاطر تو کردم و الا خود را آماده ساخته بودم که در کنار تو باز مژه آهنک عشق در گوشه هایم بمیرم اما حالا باید زنده بمانم زیرا فکر میکنم که دیگر این بازی ها خاتمه یافته است .

— آری او تومی عزیز ! حرفهائی که در بالای سنگ قربانی بتوزدم کاملاراست است و من از صمیم قلب ترا دوست دارم . تو برای نجات من شهادت بخرج دادی و از اسپانیائیها کمک خواستی . از امروز بیعد جان من بتو تعلق دارد . اعتراف میکنم که در دنیا زنی مهربانتر و شجاعتر و باهوشتر از تو سراغ ندارم . او تومی ! زن عزیزم ترا دوست دارم . در

روی سنگ قربانی خون تو با خون من درهم آمیخت. پیوند حقیقی از دواج مادر آنجا بسته شد. شاید مدت زیادی زنده نمانم اما تا مدتی که زنده هستم از آن تو خواهم بود.

تمام این حرفها را از ته دل باو میگفتم. زیرا دیگر جرأت و نیروی بدن من تحلیل رفته بود و حالا در این دنیا بیش از دو چیز برایم باقی نمانده بود، اول ایمان بخدا، دوم عشق باین زن که با کمال شجاعت تا پای جان ایستاده خود را برای مرگ در کنارم آماده ساخته بود.

فصل پانزدهم

توماس رسماً ازدواج میکند

بعد از این گفتگو اوتومی از اطاق بیرون رفت . پس از بسته شدن پرده زربفت در روی تخت افتادم و بخواب سنگینی فرورفتم . حوادث آن روز مرا بکلی ضعیف و خسته کرده بود . دیگر نفهمیدم چه شد . ساعت‌های طولانی خوابیده بودم . وقتی بیدار شدم شب بود اما هوا تاریک نبود . جنگ در بیرون ادامه داشت و صدای زد و خورد شنیده میشد و شعله های مشعل های فرزانی که از آتش سوزی در خانه ها با آسمان زبانه میکشید از پنجره ها بدرون منعکس شده و اطاق را کاملا روشن ساخته بود . یکی از پنجره ها بالای رختخواب من بود . بلند شدم و میله های آن را باد دست گرفتم . زخم های خیلی درد میکرد و بهر نحوی بود خود را بالا کشاندم و مشغول تماشای بیرون شدم . اسپانیاییها تنها به فتح معبد اکتفا نکرده شبانه بشهر حمله کرده بودند و صدها خانه را آتش زده بودند . حالا در روشنائی شعله ها کاملاً دیده میشد که مردان سفید پوست مشغول بازگشت بقرارگاه خود هستند و هزاران نفر از تك آنها را دنبال نموده بروی آنان سنگ و تیر پرتاب میکنند . از پنجره پائین آمدم و روی نیمکت نشستم و بفکر فرو رفتم . نمیدانستم

چکار کنم. آیا او تومی را رها نموده با سپانیاییها پناه ببرم و سر نوشت خود را بدست دو کارسیا بسپارم یا اینکه میان از تکها بمانم تا بمن و او تومی پناه دهند .

همچنان روی نیمکت نشسته و فکر میکردم که ناگاه پرده عقب رفت و یک نفر مشعل بدست وارد شد. او گوا تموک بود که از جنگ بر میگشت. جنگی که محصول آن سوختن صد ها خانه و هزاران مرده بود. شاهزاده گواتموک وضع بسیار اسفناکی داشت. پرهائی که زینت سرش بود بکلی کنده شده و زره طلائی او بانوک شمشیر اسپانیاییها سوراخ سوراخ شده بود و از زخمی که بگردنش وارد شده بود خون میآمد. او گفت :

- سلام تیول ! هر گز تصور نمیکردم که ترا بار دیگر زنده ببینم . دنیا عجیب است. تا حال در مکزیکو چنین اتفاقی نیفتاده بود . ولی موقع آن نیست که درباره این چیزها صحبت کنیم . آمده ام که ترا همراه خود به هیأت مشاورین ببرم .

باو گفتم :

- آیا سر نوشت من چه خواهد بود، باز مراروی سنگ قربانی دراز خواهند کرد ؟

- نه ، گمان نمیکنم . دیگر از این بابت واهمه نداشته باش ، اما نمیتوانم بقیه را پیش بینی کنم . در عرض یک ساعت ممکن است یا

بزندگی تو خاتمه داده شود و یا اینکه تبرئه شوی و حتی بمقام بزرگی
برسی! اما دیگر در این روزهای ننگ آلود مقامی باقی نمانده که آن
را بزرگ بنامیم، بهر حال او تومی با شاهزادگان و بزرگان قوم صحبت
کرده و درباره تو خیلی زحمت کشیده و او هم لازم میدانند که تو در
جلسه هیأت مشاورین حضور پیدا کنی. انصافاً تو باید مدیون او تومی
باشی. بندرت چنین زنی پیدا میشود که مردی را بایک علاقه صمیمی دوست
بدارد.

در حالیکه به زره پاره شده و لباسهای خون آلود خود نگاه میکردم
بحرف خود ادامه داد و گفت:

— دوست من زود باش! مشعل دارد خاموش میشود. مطمئن باش
تا آنجائیکه ممکن است من هم از تو جانبداری خواهم کرد. ضمناً
تو باید از خطرهایی که در پیش است اطلاع پیدا کنی و اما
یک خطر بیشتر و یا کمتر دیگر برای من و تو اهمیت ندارد.

از جای خود بلند شدم و باتفاق او براه افتادم. به تالار بزرگ
یعنی بهمانجائی که آن روز صبح مرا مثل خدا پرستیده بودند وارد
شدیم. اما اکنون دیگر از مقام خدائی افتاده بودم و اسیری که
درباره زندگی و مرگش اورا بمحا کمه بکشند بیش نبودم. در همان سکوی
بلند که وقتی بمن اختصاص داشت شاهزادگان و مشاورین دربار
آنهایکه زنده مانده بودند دور هم جمع شده جلسه ای تشکیل داده —

بودند. لباسهای بعضی از آنها مثل لباسهای گواتموک پاره پاره شده و اسلحه آنها شکسته بود و بعضی هم لباسهای معمولی پوشیده بودند و یکی از آنها نیز لباس کشیشی بتن داشت. آنها در دو صفت: درخشونت ظاهر و در اصالت طبع، با هم وجه اشتراك داشتند. در آن شب آنها باینجهت دورهم جمع نشده بودند که در باره سر نوشت من تصمیم بگیرند، این مطلب برای آنها بسیار ناچیز بود بلکه آنها میخواستند با هم مشورت کنند که به چه نحو اسپانیاییها را قبل از آنکه شهر را بکلی ویران کنند بیرون برانند.

وقتی وارد تالار شدم شخصی را که در صدر جلسه نشسته بود و زره طلائی بتن داشت دیدم و او را شناختم. گیتلا هوا بود. در صورت فوت مونتروما او جانشین وی محسوب میشد. گیتلا هوا سرش را بلند کرد و گفت:

— گواتموک! این شخص که همراه آورده ای کیست؟ آها... یادم آمد. او همان تیول است که رب النوع تزکات شده بود و امر و زاز قربانی شدن جسته و جان سالم بدر برد. خوب آقا گوش کنید! با این مرد چه باید کرد؟ آیا دوباره روی سنگ قربانی کردن با قانون مطابق است؟

کشیش گفت:

— شاهزادگان! این عمل برخلاف قانون است. این مرد جلو

معبود روی سنگ قربانی دراز شد و حتی باخنجر مقدس زخم بر داشت اما تزکات او را قبول نکرد. دیگر نباید روی آن سنگ دراز شود. اگر مایل باشید میتوانید او را بکشید اما نه روی سنگ قربانی.

کیتلا هو بار دیگر از او پرسید :

— پس با او چه معامله ای باید کرد؟ این شخص خون اسپانیائی دارد و دشمن ما محسوب میشود و نباید با او اجازه داد که پیش سفید پوستان برود و آنها را از وضع ما و زجری که میکشیم خبر دار کند. بنظر من صلاح در اینست که او را بکشیم.

کیتلا هو اسپس روبمن کرد و گفت :

— بیاجلو ! موقعی که جان هزاران نفر در خطر است ما نمیتوانیم وقت خود را برای این مرد تلف کنیم آیا این تیول باید کشته شود یا نه؟ در این هنگام گواتموک از جای خود بلند شد و شروع بصحبت کرد و گفت :

— سوارکاران نجیب ! بنظر من از وجود این مرد بهتر میتوانیم استفاده کنیم. من او را خوب میشناسم. مرد شریف و شجاعی است. این صفات او بتجربه بر من ثابت شده، بعلاوه او از طرف پدر اسپانیائی نیست بلکه منسوب بملتی است که از اسپانیائیهها نفرت دارند و خودش هم با اسپانیائیهها دشمن است و ضمناً از رسوم و آداب جنگی آنها اطلاعات کامل دارد و می تواند ما را در این باره راهنمایی کند. فکر

دختر مونتروما

میکنم در اینموقع حساس راهنمایی و اندرزه‌های او برای مایی فایده نباشد .

گیتلا هوا در پاسخ گفت :

- مانند مشورت آهو با گرگ ! از کجا معلوم است که او ما را بکام اسپانیائها نیندازد. چه کسی مسؤول این شیطان خارجی خواهد بود و چه کسی ضمانت خواهد کرد که در صورت اعتماد بوی ما را با اسپانیائها نفروشد؟ برادرزاده ! تو برای ما خیلی عزیز هستی و دلم میخواهد حرفهای ترا قبول کنم، اما این سفید پوستان عموماً مردمانی دروغگو هستند. حتی اگر خودش شخصاً قولی بدهد کوچکترین ارزشی برای ما نخواهد داشت، بنظرم عوض آنکه در شک و تردید بسر بریم از شر او خلاص شویم بهتر است .

گواتموک باو گفت :

- این مرد با شاهزاده خانم او تومی برادرزاده شما دختر مونتروما عروسی کرده و او تومی او را دوست دارد باندازه ای که حاضر شده بود روی سنگ قربانی جان خود را فدا کند، بنظرم باید با او هم مشورت کنیم و ببینیم نظر او درباره این شخص چیست .

- برادرزاده ! هر طور که صلاح میدانی همانطور عمل کن، اما زنی که عاشق است مثل یک نفر نا بینا است. بدون شک این مرد او را نیز فریب داده است؛ بعلاوه شاهزاده خانم فقط از لحاظ آئین مذهبی

زن او شده بود . رفقا ! با وصف این مایل هستید که با شاهزاده خانم نیز مشورت کنیم ؟

بعضی از حضار باینمطلب اعتراض کردند، اما اکثر آنها که او تومی را دوست داشتند با این امر موافقت نمودند و سر انجام یکی از آنها بلند شد و رفت تا شاهزاده خانم را صدا کند .

او تومی فوراً با تفاق او وارد تالار شد و خیلی خسته بنظر میرسید، اما سرش را با وقار بلند نگاهداشته و لباسهای شاهانه بتن کرده بود. جلو آنها با احترام خم شد و سپس در کنار آنها ایستاد .

گیتلا هوا رو باو کرد و گفت :

— شاهزاده خانم ! درباره این تیول مشغول مشورت بودیم . قضیه اینست که آیا بزندگی او خاتمه دهیم و خود را از بابت او آسوده کنیم یا اینکه او قسم بخورد و تعهد کند که خود را از آن ما بداند و نسبت بقوم ما وفادار بماند ؟ شاهزاده گواتموک پیشنهاد کرده که شما نیز در این باره نظر بدهید . البته فقط زنی حق دارد در این باره نظر بدهد که این مرد رسماً شوهر خود بداند . شما تنها از لحاظ آئین مذهبی زن او هستید . آیا میل دارید که مطابق قانون مدنی و عرفی نیز زن او باشید و مسؤولیت با وفا ماندن وی را بملت و کشور ما بگردن بگیرید ؟

او تومی در پاسخ گفت :

- اگر او مایل باشد من حاضر م .

گیتلا هوا گفت :

- واقعاً برای این سگ افتخار بزرگ هست . او تومی ! بیاد داشته باش که تو شاهزاده خانم و دختر یکی از پادشاهان ماهستی . چشم ما بوجود تو دوخته است . ما امیدوار هستیم که بوسیله تو قبائل کوهستانی «اوتومی» را از اتحاد با «تلاسکلان» های وحشی که بزرگان تیول ها هستند منصرف کرده با خود متفق کنیم . آیا وجود تو بیش از آن ارزش ندارد که بدست این تیول سپرده شود ؟ اوتومی ! این را هم بدان که اگر هر آئینه او بما خیانت کند خون شاهزادگی و اصالت هر گز بتو کمک نخواهد کرد .

اوتومی با آرامش خاطر چنین جواب داد :

- تمام این مطالب را میدانم . خودی و یابیکانه هر که باشد من این مرد را دوست دارم و از جانب او خود را مسؤول میدانم و خونم را در گرو او میسپارم و بعلاوه امیدم باو است که با کمک و تدبیر وی بتوانم دوستی و اتحاد قبیلۀ اوتومی را جلب کنم . اما آقای من ! اجازه بدهید خودش حرف بزند . ممکن است که او مایل نباشد با من رسماً عروسی کند .

گیتلا هوا با تبسم تلخی باو گفت :

- برادرزاده عزیز ! اگر بنا باشد میان مرگ و بازوان ظریف و

زیبای تو یکی را انتخاب کند خیلی آسان میتوان جواب او را حدس زد . خوب تیول ! حرف بزن ! زود باش !
در جواب باو گفتم :

- حرف زیادی ندارم، اگر شاهزاده خانم مایل است کسه بامن رسماً ازدواج کند البته با کمال میل حاضرم .

در اینموقع حساس با این جواب تمام مشکلات و خطرها را پشت سر میگذاشتم و بقول کیتلا هوا مسلماً بین مرگ و بازوان او تومی یکی را انتخاب کردن کار مشکلی نبود .

او تومی وقتی این حرف را شنید بدقت نگاهی بمن کرد و آهسته گفت :

- تیول ! حواست را جمع کن ! بیاد داشته باش که در چنین ازدواجی باید گذشته خود را پشت سر گذاشته و آیندهات را نیز بمن منحصر بکنی !

- او تومی عزیزم ! البته یادم است .

کیتلا هوا بدقت بروی من نگاه میکرد و مثل این بود که میخواست بافکار و اسرار درونی من پی ببرد . او گفت :

- حرفهای ترا شنیدم تیول ، سفید پوست سر گردان ! البته مایل هستی که این شاهزاده خانم زن توشود و باینوسیله مقام اشراف و بزرگان این کشور را بدست آوری، اما بگو ببینم ما چطور می توانیم

بتو اعتماد کنیم؟ این راهم بدان که اگر بما خیانت کنی زنت کشته خواهد شد. خوب شاید تو باینمطلب هم اهمیت نمیدهی. باو گفتم:

— حاضرم او امر شمارا اطاعت کنم و قسم بخورم. من از اسپانیائیاها نفرت دارم و دشمن خونی من میان آنها است. بخاطر قصاص او از دریا ها گذشته و تا اینجا آمده ام. همین امروز آن مرد قصد کشتن مراداشت. دیگر بیش از این چیزی نمیگویم. اگر حرفهای من را باور نمیکنید بهتر است مرا کشته باینوضع خانمه بدهید. از دست کشیش های شما بقدر کافی رنج کشیده ام و حالا برای من مردن و یا زنده ماندن چندان فرقی ندارد.

گیتلا هوا گفت:

— با شجاعت حرف میزنی تیول! خوب آقایان! حال نظر شما چیست؟ آیا این مرد شوهر رسمی شاهزاده خانم او تومی بشود و قسم بخورد که بما وفادار خواهد بود یا آنآ او را از قید حیات آزاد کنیم؟ چنانکه گواتموک شرح داده اگر بشود باو اعتماد کرد و عقیده شاهزاده خانم هم بر اینست که میتوان باو اعتماد کرد باندازه یک قشون برای ما ارزش دارد زیرا اوزبان و عادات و اسلحه و طرق جنگی این سفید پوستان شیطان را خوب میداند. از طرفی هم اگر بخواهد بما خیانت کند میتواند بزرگترین صدمه هارا بزند. یعنی بطرف تیولها فرار کند و از وضع و اسرار و احتیاجات ما آنها را باخبر سازد. حال آقایان!

بسته به قضاوت شما است .

در این موقع مشاورین باهم مشغول تبادل نظر شدند . هر کسی چیزی میگفت . سرانجام گیتلا هوا خسته شد و پیشنهاد کرد که باید رأی گرفته شود . ابتدا آنها که طرفدار کشته شدن من بودند دست بلند کردند . سپس آنهاییکه فکر میکردند زنده ماندن من برای آنها مفید خواهد بود رأی دادند . عده مشاورین غیر از گیتلا هوا بیست و شش نفر بود . تصادفاً سیزده نفر برای اعدام من و سیزده نفر دیگر برای زنده ماندن من رأی دادند .

گیتلا هوا گفت :

— مثل اینکه رأی نهائی را باید من بدهم .

همینکه آراء را شمردند و حرفهای گیتلا هوا را شنیدم یکباره قلبم فرو ریخت . زیرا خوب میدانستم که او با وجود من مخالف است . در این موقع او تومی شروع بصحبت کرد و گفت :

— عموجان عزیزم ! میخواهم قبل از رأی دادن شما حرف بزنم . شما بکمک من احتیاج دارید اینطور نیست ؟ ای شاهزاده بزرگ ! اگر این مرد را بمرگ محکوم کنید آنوقت باید برای رفتن میان قبیله او تومی و جلب دوستی آنان قاصد دیگری را پیدا کنید .

باشنیدن این حرف گیتلا هوا بفکر فرورفت . چشم بتاریکیها دوخته بود و دست بریش خود میکشید . مدتی سکوت کرد . هیچکس

نمیدانست که او چه رأی خواهد داد. عاقبت شروع بصحبت کرد و گفت :

— ما بوجود برادر زادهٔ عزیزم او تومی خیلی احتیاج داریم و باید مطابق میل او رفتار کنیم. بعلاوه در جبههٔ مخالف عشق يك زن جنگیدن معنی ندارد. تیول ! ما زندگی را بتو ارزانی میداریم. مقام و شخصیت و ثروت و بزرگترین بانوی کشور باضافه يك کرسی در هیأت مشاورین نصیب تو میشود . این هدیه‌ها را از ما بپذیر ! هر دوی شمارا آگاه میکنم که باید مواظب نگهداری آنها باشید ! اگر مارا بدشمن بفروشید یقین بدانید چنان گرفتار قصاص خواهید شد که شنیدن چگونگی آن پشت انسان را بلرزه میاندازد. تو وزن و بچه‌ها حتی غلامان تو نیز گرفتار همان سرنوشت خواهند شد. حال قسم بخور ! وقتی این حرف‌ها را شنیدم سرم گیج رفت و جلو چشمانم تاریک شد ! اما عجالهٔ از يك مرگ حتمی نجات یافته بودم، سرم را بلند کردم. چشمانم با نگاه زنی که نجات دهنده من بود مصادف شد. او تومی زن من با مهر بانی به رویم تبسم میکرد، اما زیر آن لبخند ظاهری یک دنیا غم نهفته بود .

سپس کشیش جلو آمد. يك چاقوی سنگی و يك ظرف چربی بدست داشت که روی آن ظرف علامات عجیبی نقش شده بود . بازویم را لخت کرده گوشتم را با چاقو برید و چند قطره از خون مرا در حالیکه

اسم خدایان را بر زبان میآورد بداخل آن ظرف چکاند و بعد برگشت و به کیتلا هوا نگاه کرد. گوئی داشت از او کسب تکلیف میکرد. کیتلا هوا با خنده تلخی گفت:

— او را با خون برادرزاده‌ام شاهزاده خانم تعمیم کنید زیرا او مسؤولیت وی را بگردن گرفت.

در اینموقع گواتموک گفت:

— نه آقای من! باینکار احتیاجی نیست. چون خون آنها روی سنگ قربانی بهم آمیخته وزن و شوهر رسمی هستند. اما من هم مسؤولیت او را بعهده گرفته‌ام و میخواهم اعتماد خود را نسبت باو بحضار ثابت کنم. کیتلا هوا گفت:

— این تیول عجب دوستان خوبی دارد و برای اوزیاد شخصیت قائل میشوند، خوب اینطور باشد.

گواتموک جلو آمد و وقتی کشیش خواست با چاقو بازوی او را بشکافد او بزخمی که در گردن داشت اشاره کرد و با خنده گفت:

— کشیش! احتیاجی باین کار نیست. از زخمی که باتیر اسپانیاییها باز شده هنوز خون جاری است و برای عهد و پیمان بستن خونی مناسبتر از این نمی باشد.

کشیش ظرف کوچکی را زیر زخم گواتموک گرفت و چند قطره از خونس داخل آن چکید. سپس پیش من آمد و انگشتش را بخون

من آلود و با آن روی پیشانی ام علامتی کشید و گفت :

– در حضور خداوند باری تعالی که در همه جا حاضر و ناظر ما است ترا با این خون نشانه گذاری کرده و از آن ملت خود میکنم و این دو خون را بهم می آمیزم . با گفتن این حرف خونی را که در ظرف کوچک بود داخل ظرف بزرگتر نمود و گفت :

– و با این خون مخلوط زبان ترا می بندم . بعد انگشت خود را داخل خون مخلوط کرد و آن را روی زبانم مالید و گفت :

– حال با این زبان آلوده بخون قسم بخور و بگو :

– من ، تیول قسم میخورم که بملت آنهاواک و حکومت قانونی آنها وفادار باشم و بادشمنان آنها تا موقعی که بدریا ریخته شوند جنگ کنم . من قسم میخورم که بشاهزاده خانم اوتومی دختر مونتروما تا آخر عمر وفادار بمانم و از اینکشور فرار نکنم و قسم میخورم که پدر و مادر و کشوری را که در آنجا زائیده شده ام بکلی ترک کنم و باینکشور مثل میهن حقیقی خود علاقمند باشم .

این قسم تامدتی که کوه « پوپو » در حال آتشفشانی است و تا موقعی که در مرکزیکو پادشاهی حکومت میکند و کشیشها روی سکوی محراب مراسم مذهبی انجام میدهند و ملت آنهاواک باقیست پایدار و پابرجا خواهد بود .

اگر هر آئینه از عهد و قسم خود عدول کنم شیطان بر بدنم

حلول کند و بابدترین وجه زندگی کنم و بافجیع ترین مرگ بمیرم و روحم همیشه در عذاب باشد و سرگردان بمانم .

بعد آن کشیش از من پرسید :

— آیا بتمام این مطالبی که گفته شد قسم میخوری؟

باو گفتم:

— بلی برای تمام آنها قسم میخورم .

باوجود آنکه بیشتر آن مطالب موافق میل من نبود ناچار قسم

خوردم . وقتی این مراسم پایان یافت گواتموک پیش من آمد و مرا میان بازوان خود گرفت و گفت:

— تیزل ! محاکمه تو تمام شد . حال بنام شوهر او تومی تو هم

یکی از اشراف این مملکت شدی و شخصیت و مقام بزرگی بدست

آوردی . باینجهت کنار برادرت گواتموک بنشین و در جلسه مشاوره‌ها

شرکت کن !

(توماس درباره‌ی کردن خندق بدور شهر و آب انداختن بداخل

آن و خراب کردن پل‌ها بنحوی که اسپانیاییها نتوانند از شهر خارج

شوند و عاقبت باتمام شدن آذوقه از گرسنگی تلف شوند و در سایر

تدابیر جنگ و گریز با آنها پندهائی داد .)

فصل شانزدهم

شب وحشت

قبل از آنکه صبح از خواب بیدار شوم پل های بزرگ جاده اصلی را که آب از زیر آنها جاری میشد همه را خراب کرده بودند و در آن روز عصر در حالی که لباس بومی ها را بتن داشتم با تفاق گواتموک و سایر افسران برای مقابله با کورتس بیرون رفتیم. کورتس در برج همان قصر که گواتموک مونتروما را با تیر زد نشسته بود.

گواتموک از دور با فریاد گفت :

— تیولها ! شما عده زیادی از ما ها را کشتید ! شما نیز باید از تشنگی و گرسنگی هلاک شوید زیرا دیگر راه فرار ندارید ما پلها را شکستیم.

همراهان او نیز با فریاد حرفهای او را تکرار کرده گفتند:

— تیولها راه فرار ندارید ما پلها را خراب کردیم .

سپس تیرها از کمانها در رفت و جنگ شروع شد . در آن روز اسپانیائیهما بما اطلاع دادند که مونتروما هنوز نمرده و در حال احتضار است. این قضیه را بزخم او تومی خبر دادم، اما دوروز بعد خبر دیگری رسید که مونتروما مرده است و کمی بعد اسپانیائیهما جسد او

را برای خاک سپردن بدست ازتكها دادند. اورا درالان قصر گذاشته بودند و لباسهای شاهانه بتن داشت. چند نفر بی سروصدا جسد او را برداشته با مراسم مختصری بخاك سپردند زیرا میترسیدند كنه اگر افراد ملت از این قضیه آگاه شوند از شدت بغض و کینه بجسد حمله برده و آنرا تکه و پاره کنند.

در آن روز و فردای آن روز با اسپانیاییها مشغول نبرد بودیم و آنها برای مرمت راهها و پلها از قرارگاه خود بیرون آمده بودند. در این ضمن من يك زره آهنی از جسد يك اسپانیائی بغنیمت بردم و از این بابت بسیار خوشحال شدم. سالها این زره تن من بود و از بسیاری از خطرها مرا نجات داد، زیرا گلوله در آن کارگر نبود. مدت چهل و هشت ساعت من فرماندهی ستون تیراندازان را بعهده داشتم. سرانجام آن شب مخوف فرارسید که هنوز هم بین اسپانیائیها بنام شب و وحشت معروف است.

من و گواتموك طرف های نیمه شب با تفاق عده ای از سربازان برای بازدید سربازانی که برای محافظت راه گماشته بودیم رفتیم. هوا خیلی تاریك بود و باران خفیفی میبارید و انسان نمیتوانست بیش از دو قدمی خود را ببیند نگهبانانی که در آنجا بودند گزارش دادند که آرامش برقرار است. ما با خاطری آسوده بطرف میدان بزرگ بر میگشتیم که ناگاه از دور صدای حرکت پای هزاران نفر بطور مبهم

بگوشم خورد و آهسته بگواتموك گفتم:

- گوش کن ، مثل اینکه اسپانیائی ها دارند فرار میکنند . با شتاب بطرف خیابانی که از میدان بجاده اصلی میرفت دویدیم . با وجود تاریکی هوا درخشش اسلحه آنها از دور پیدا بود .

با صدای بلند بسر بازان خود فریاد کرده گفتم :

- دستها با اسلحه! سلاح هارا بکار بیاندازید! تیول ها دارند از راه

«تلا کوپان» فرار میکنند!

همینکه این کلمات از دهانم بیرون آمد بوسیله نگهبانان در خیابانها و کوچه ها دهان بدهان تکرار شد و بتمام شهر هامنتشر گشت . در همه جامشعل ها روشن شد و مانند ستاره ها درخشیدن گرفت و شیپورها آهنگ تند آماده باش را نواخت .

صدای بلند طبل بزرگ از پوست مار که کشیش ها بالای معبد مشغول نواختن آن بودند در گوش ها طنین انداخت و لحظه به لحظه فریادها شدیدتر شد . مردان مسلح از هر طرف شتابان بطرف راه «تلا کوپان» پیش رفتند و بجاده اصلی رسیدند . اسپانیائی ها که در حدود هزار و پانصد نفر بودند با اتفاق ششصدالی هفتصد نفر از تالاسکانها با صف های منظم در جاده اصلی حرکت می کردند . من و گواتموك با اتفاق عده ای که دور ما جمع شده بودند پیش رفته با اولین کانال رسیدیم . در آنجا عده زیادی از زورق های اسپانیائی ها آماده حمل آنها بودند .

سرانجام دسته‌ای از سربازان اسپانیایی به کانال رسید و نبرد شروع شد. اما در آن شب تاریک و آشفته نه افسران قادر بدیدن افراد خود بودند و نه افراد قادر بشناختن آنها. عدد بيشماری دور ما جمع شده بودند که يگانه هدف آنها کشتی اسپانیایی بود. ناگاه توپی باغرش مهیب، طوفانی از گلوله‌ها را بطرف ما فرستاد و در روشنائی آن دیده شد که اسپانیاییها دارند يك پل چوبی را با خود حمل می کنند تا روی کانال کار بگذارند. ما بطرف آنها حمله بردیم و هر کسی برای حفظ جان خود می جنگید و با هجوم دشمن من و کوانتموک هر يك بیک سو رانده شدیم و با وجود آنکه هر دو سلامت مانده بودیم در آن شب دیگر بديدار هم موفق نشدیم. بعدستون بزرگی از اسپانیاییها و تالاسکانها پیش آمدند و از تکه‌ها از هر طرف بسوی آنها حمله بردند و مانند مورچه‌هایی که روی کره‌ها هجوم می‌برند خود را روی آنها انداختند.

تصور نمیکنم تمام اتفاقاتی را که در آن شب رخ داده بتوانم شرح بدهم، زیرا تاریکی هوا مانع دیدن اطراف بود. خلاصه دو ساعت تمام مشغول جنگ و نبرد بودیم. بالاخره یکدسته از دشمن از اولین کانال گذشته روی پل رسیدند، اما ناگاه پل فرو ریخت و آنها در باطلاق چنان فرو رفتند که دیگر قادر نشدند حرکت کنند. کمی دورتر يك کانال کوچکتر و عریضتر وجود داشت. اسپانیاییها از جسد کشتگان پلی ساخته و سعی میکردند از آن بگذرند. بسیاری از آنان در آب غرق شدند

و آنچه که باقی مانده بودند از تگ‌ها آنها را اسیر کرده و بزورق‌ها می‌بردند تا قربانی کنند. در این جنگ صدها نفر از از تکها هم کشته شدند، اما بیشتر با اسلحه هم میهنان خود زیرا در تاریکی دیوانه وار فریادمی کشیدند و بدون اینکه بدانند هدف کیست تیر می‌انداختند.

بتدریج سپیده دمید و من مختصری بدیدن اطراف خود موفق شدم. گروهی نامنظم از اسپانیاییها و تالاسکان‌ها هنوز سعی داشتند از روی کانال بگذرند. باتفاق همراهانم خود را با آنها رساندم و ناگاه با کمال تعجب دو گارسیا را در مقابل خود یافتم. با فریادی از شغف خود را روی او انداختم. همینکه صدایم را شنید فوراً مرا شناخت و با ادای فحش غلیظی شمشیرش را بشدت ب سرم نواخت. شمشیر سنگینش با کلاه خود چوبین سرم برخورد کرد. يك تکه از آن را برید و مرا بر زمین زد، اما قبل از افتادن با گریزی که بدست داشتم بسینه‌وی کوبیدم و او را بزمین زدم. نیمه مرده و با چشمانی پر از خون سعی داشتم میان جمعی خود را باو برسانم. بادیدن درخشش اسلحه ای که در کنار مردی بزمین افتاده بود فوراً خود را بآن مرد رسانده گلویش را گرفتم. هر دو کنار دریاچه روی زمین غلت خوردیم و من روی آن مرد قرار گرفته بودم. برای اینکه بتوانم بهتر روی دشمنم را ببینم و بعد او را بکشم بادست خود خون را از روی چشمانم پاك کردم. تنه

آن مرد بطرف دریاچه و سرش روی خشکی قرار داشت و نقشه ام این بود که سر او را آنقدر در آب نکه دارم تا خفه شود زیرا چماق مرا کم کرده بودم.

بزبان اسپانیائی باو گفتم :

- دو گارسیا بالاخره بهم رسیدیم .

کسی که زیر من قرار گرفته بود با صدای خشنی گفت :

- ترا بخدا مرا بگذار بروم . دیوانه ! من سگ بومی نیستم .

حالا از نزدیک می توانستم روی او را ببینم . خیال میکردم که

دو گارسیا را گرفته ام اما افسوس ! نه صدا و نه صورت آن شخص به

دو گارسیا شباهت داشت و او غیر از يك افسر خشن اسپانیائی کس

دیگری نبود .

دستهایم را شل کردم و گفتم :

- تو که هستی؟ دو گارسیا که شما اورا ساردا می نامید کیجاست؟

آن افسر گفت :

- ساردا؟ نمیدانم کیجاست . چند لحظه پیش او را دیدم که در

کنار جاده باشکم روی زمین افتاده بود . مرا اول کن، بتو میگویم که من

ساردا نیستم . اگر هم احیاناً او بودم آیا در چنین موقعی انسان باید

حساب تسویه کند؟ من رفیق شما « برناردیاز » هستم . یا مریم مقدس

تو که هستی؟ يك از تك که نمیتواند باین قشنگی بزبان اسپانیائی

حرف بزند .

— نه ، من از تـك نیستم . یـكـنـفـر انـگـلیـسی هستم و باین جهت بانفاق از تـكـها با اسپانیائیها میـجـنـگـم که سارسدا را پیدا کرده و بسزایش برسانم . اما برناردیاز ! با تو جنگی ندارم بلندشو ! اگر می توانی فرار کن ، منتها شمشیرت را لازم دارم و آن را نکه خواهم داشت .
اودر حال رفتن چنین گفت :

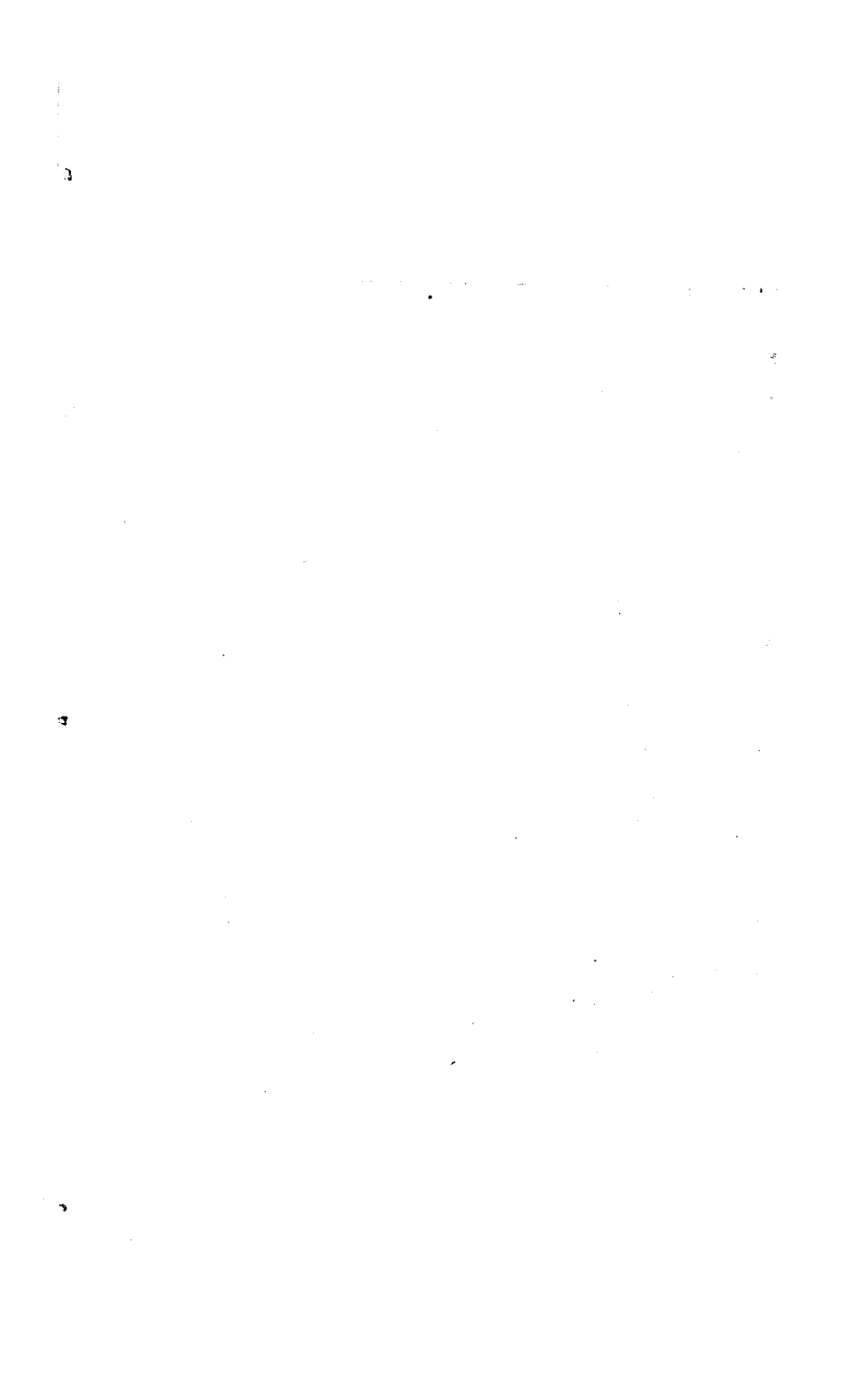
— مرد انگلیسی ، اسپانیائی ، از تـك و یا هر شیطانی باشی توجوان خوبی هستی . قول میدهم اگر روزی بتودست بیابم و گلویت را بگیرم این خوبی ترا فراموش نخواهم کرد . خداحافظ !

بدون اینکه حرف دیگری بزند بجلوشتافت و به هموطنانش که در حال فرار بودند ملحق شد .

اورفت و شمشیر تیزو برنده اش را برایم باقی گذاشت . دلم میخواست بلند شوم و او را تعقیب کنم و شاید بوسیله او دو کارسیا را پیدا کنم اما نتوانستم از جای خود بلند شوم زیرا ضربت شمشیر او کاری بود و خون زیادی از بدنم رفته بود . باینجهت مجبور شدم در — همانجائی که بودم بنشینم تا اینکه از تـك ها بازورقی سر رسیدند و مرا برداشتند و پیش او تومی بردند .

ده روز تمام طول کشید تا در سایه مراقبت و مهر بانی دو باره از رختخواب بلند شدم و براه افتادم . مادر آن شب فتح کرده بودیم . اما





يك فتح بی نتیجه بود . با وجود اینکه بیش از پانصد نفر از متفقین آنها را از پایا در آورده بودیم از تكها عوض آنکه اسپانیاییها را تا آنجا دنبال کنند که یکنفر زنده نماند مشغول غارت مردهها و قربانی کردن - زنده های آنها شدند . راجع به دو کارسیا هم اطلاع تازه ای پیدا نکردم و نتوانستم بفهمم که بسر او چه آمده است . مرده و یا زنده مانده است .

فصل هفدهم

دفن سنج مونتروما

کیتلا هوا بجای برادرش مونتروما امپراطور شد و تاج سلطنت بسر گذاشت. از تگها از شدت شادی و خوشحالی دیوانه شده بودند زیرا سر انجام با سپانیاییها غلبه کرده آنها را از مکزیکورانده بودند. آنها از بین رفتن هزاران نفر از شجاعترین سربازان و اصیل زادگان خود را بکلی فراموش کرده بودند و یا چنین وانمود میکردند که آنها را فراموش کرده اند. بهر حال به آینده توجهی نداشتند و عده‌ای از پسران و ختران جوان تاج های گل بسرزده از خیابان بخیبان و از خانه بخانه رقص کنان میدویدند و با فریاد میگفتند:

— تیولها رفته اند رقص کنید! شادی کنید، لعنت بر کسانی که شادی نکنند. آنها رفته اند! ... آنها رفته اند ...

با وجود اینکه در تمام خانه‌ها مرگ سایه افکنده و اغلب خالی بود آنهایی که زنده بودند از ابراز شادی و خوشحالی ابا نداشتند. مجسمه بت های خود را روی اهرام بزرگ از نو بیا ساختند، اما از مشاهده این چیزها بسیار ناراحت شده بودم با تندی به گواتاموک چنین گفتم:

دفن گنج ...

— گواتموك! برادر عزیزم! میدانی که قسم خورده‌ام که بکشور
وملت شما وفادار بمانم و نیز با کسی که از خون شما است عروسی --
کرده‌ام. اما بشما یادآور میشوم که از این ساعت بی‌عده کشور شما بعلت
پرستیدن این بت‌های خون‌آشام و وجود این کشیش‌های ظالم نفرین
شده است و عاقبت و خیمی در پیش دارند.

گواتموك در حالیکه رنگش بکلی پریده بود با غضب گفت:

— برادر! متوجه باش! خیلی تند حرف می‌زنی! اگر این حرف
های ترا کسی بشنود کافی است که خود را دوباره روی سنگ قربانی
آن خدایان ببینی و بار دیگر بدست کشیش‌ها بیفتی! بگذار دیگر
راجع باینمطالب حرفی نزنیم تا مبادا باعث کدورت و بهم خوردن
دوستی و برادری میان ما بشود. حال بگو ببینم بنظر تو این تیول‌ها دوباره
برمیگردند؟

باو گفتم:

— البته گواتموك! مثل آفتاب این قضیه بر من روشن است. وقتی
شما به کورتس دست یافتید و بعد او را رها کردید غیر از این دیگر
چه انتظاری می‌توانید داشته باشید؟ او در « اوتومیان » شربت قنچ
وظفر رانوشیده، خیال می‌کنی او از آن‌گونه اشخاصی است که باین‌ننگ
تن در دهد و از جنگ دست بکشد؟ یکسال نمی‌کشد که اسپانیایی‌ها
دوباره دم دروازه‌های مکزیکو بر گردند.

گواتموك گفت :

- برادر ! نمیدانم تو امشب چرا حرفهای تلخ و ناراحت کننده میزنی، اما میترسم پیش بینی های تو صحیح از آب در آید . خوب، اگر بنا باشد که دوباره با آنها جنگ کنیم ایندفعه باید کاری کنیم که غلبه از آن ما باشد . اکنون دیگر مونتروما زنده نیست که ما را آنقدر در آغوش خود پیروراند تا خود او رانیش بزند .

سپس ساکت شد . از لحن کلامش معلوم بود که از من رنجیده است . پس از چند لحظه بلند شد و رفت .

گواتموك فردای آن روز دوباره پیشم آمد و گفت :

- امپراطور دستور داده که با اتفاق نزد او برویم . میخواهد کاری بما رجوع کند .

شرکت دادن من در این کار ثابت میکرد که آنها تا چه اندازه بمن اعتماد دارند و آن پنهان کردن گنجینه مونتروما بود که در شب وحشت آن را از اسپانیائیهاپس گرفته بودند . بعلاوه سایر خزائن دولتی که در بعضی جاها مخفی بود

موقعی که هوآتاریك شد ما شروع بکار کردیم . با اتفاق بعضی از شاهزادگان بساحل رفتیم . در آنجاده قایق بزرگ پر از کیسه های رو پوشیده در انتظار ما بود . آهسته داخل قایق ها شدیم و خیال میکردیم که کسی ما را ندیده است . هر سه نفر سواریك قایق شدیم و عده ماسی

دفن گنج . . .

نفر بود، بر اهنمائی گواتمو که دو ساعت تمام روی دریاچه پارو زدیم . تا اینکه در آنطرف ساحل بزمین های دور دستی که باین شاهزاده تعلق داشت رسیدیم .

کیسه هایی را که پر از طلا و جواهرات قیمتی بود از قایقها پیاده کردیم . میان آنها بعضی چیزهای قیمتی نیز دیده میشد از آن جمله



مجسمه سر مونتزوما بود که از طلای ناب ساخته شده و بجواهر آراسته و بقدری سنگین بود که من و گواتمو که بزحمت آنرا از زمین بلند کردیم .

ما مجبور شدیم چندین بار تا محلی که پانصد ششصد قدم از

دریاچه فاصله داشت آمد و رفت کنیم و این گنج را بلب چاهی که حفر شده بود برسانیم. همینکه بار تمام قایق‌ها را به آن محل انتقال دادیم گواتموک دست بشانه ام گذاشت و از من پرسید که آیا می‌سازیم هستم. باتفاق وی داخل چاه شده گنج را در آنجا با هم جابجا کنیم.

در جواب بلو گفتم :

- با کمال میل حاضر هستم .

حس کنجکاو من کاملاً تحریک شده بود و میل داشتم ببینم که درون آن چاه چه خبر است . گواتموک مشعلی بدست گرفت و بوسیله طناب پائین رفت . سپس نوبت من رسید. مانند عنکبوتی که از تارش - آویزان شده باشد طناب را گرفته بیابین سر ازیر شدم. چاه بسیار عمیقی بود. سرانجام خود را در ته آن کنار گواتموک یافتیم . در دست راست دالانی بطول ده متر و بارتفاعی که انسان بتواند از آن رد شود کنده بودند و در آن دالان باطاقی که زیر زمین ساخته شده بود منتهی میگردید. در دهانه اطاق مقداری کچ و گل و آهک و آجر ریخته بودند . از وی پرسیدم چه کسی اینجا را حفر کرده است .

او در پاسخ گفت :

- آنهایی که نمیدانستند برای چه اینجا را حفر می کنند.

سپس کسانی که در بالا بودند مشغول فرستادن کیسه‌ها به پائین شدند . کیسه‌ها همینکه یک یک بدست ما میرسید گواتموک

دفن گنج . . .

آنها را از طناب بازو بررسی میکرد و بعد روی زمین کیسه‌ها را غلت داده از دالان به آن اطاق انتقال میدادیم .

بیش از دو ساعت مشغول کار بودیم تا اینکه تمام کیسه‌ها به پائین فرستاده شد و شمارش آنها تکمیل گردید . آخرین بسته‌ای که فرستادند کیسه جواهرات بود که وسط راه باز شد و سنگهای درخشان مانند باران بر روی سرما بارید . تصادفاً يك گردن‌بند زهره بسیار زیبا به سرم خورد و روی شانه‌ام آویزان ماند . گواتموك خنده کنان گفت :

- برادر عزیز ! آن را بردار و بیاد بود امروز پیش خود

نگهدار !

با خوشحالی آن را برداشتم و در سینه خود پنهان ساختم . هنوز هم این گردن‌بند را دارم . فقط یکی از سنگهای كوچك آن را برسم هدیه به ملکه عزیزمان الیزابت تقدیم کردم چون او تومی عزیزم این گردن‌بند را سالها بگردن داشت باینجهت در موقع مرگم باید آن را بامن بخاك بسپارند .

بدین طریق کار خود را در اطاق تمام کردیم و به دالان برگشتیم و بجزله مشغول ساختن دیواری جلو آن اطاق شدیم . این کار زیاد طول نکشید و قبل از کار گذاشتن آخرین آجر مشعل را برداشتیم و برای آخرین بار بداخل آن نگاه کردم . سر با عظمت و درخشان

مونتروما بالای کیسه‌ها قرار داشت و گوئی چشمان زمرد نشان اوبا نگاه غضب آلود بمن مینگریست. فوراً مشعل را کنار کشیدم و در سکوت بقیه کار خود را خاتمه دادم. سرانجام بانتهای دالان بر گشتیم. بالای سرم نگاه کردم و از دیدن درخشش ستاره‌های زیبا در آسمان خوشحال شدم. به آنهائی که در بالا بودند اشاره دادیم و مارا با طناب بیلا کشیدند و سلامت روی زمین قدم گذاشتیم. سپس کسانی که در آنجا بودند با شتاب مشغول پر کردن چاه شدند. قبل از آنکه کار بکلی خاتمه یابد سپیده دمید. بعد از پر شدن چاه یکی از رفقا يك مشت تخم گیاه روی زمین پاشید و دو درخت جوانی را که همراه آورده بود روی خاک چاه کاشت. طنابها و ابرازها را جمع کرده براه افتادیم. هنگام سحر زورق‌ها را در ساحل گذاشته بمکزیکو رسیدیم و از هم متفرق شده يك يك ، دبدو ، بخانه‌های خود باز گشتیم.

من در پنهان کردن گنج مونتروما شرکت کردم اما نمیدانستم در آینده بخاطر این عمل چه زحمتهای دردسرها خواهم کشید.

(توماس و اوتومی بعد بشهر «بینس» زادگاه اوتومی رفتند و دوستی و موافقت اهالی آنجا را برای جنگ آینده با اسپانیائیه‌ها جلب کرده آنها را متفق خود ساختند.)

فصل هجدهم

سقوط مکزیکو


کمی بعد از عید میلاد مسیح، اسپانیائیمها در حالیکه عده زیادی سرباز از آن طرف دریاها و هم چنین در حدود ده هزار نفر بومی بآنها ملحق شده بودند از ساحل بسمت مکزیکو رو آور شدند. کورتس در جلگه مکزیکو ارود زدو در همانجا یکی از بزرگترین جنگها که در عمرم نظیر آن را ندیده بودم شروع شد. سرانجام مکزیکو و بسیاری از شهرهای پر جمعیت ویران شدند و سقوط کردند و عده کثیری از ازتکها بضرب شمشیر و گلوله و یا از گرسنگی تلف شدند و ملت آنها برای همیشه از بین رفت. نمیخواهم تاریخچه طولانی این جنگها را در اینجا بنویسم، همینقدر این مطلب را شرح میدهم که کورتس قصد داشت قبل از تصرف شهر مکزیکو که به «عروس جلگه» معروف بود اهالی سایر شهرها و متحدین ازتکها را بیدار عدم بفرستد و این کار را چنان بامهارت و قدرت و خون آشامی انجام داد که تاریخ از سزار باینطرف نظیر آن را کمتر بخود دیده است.

چگونه می توانم وحشتی را که روز بروز بیشتر روی شهر سایه میافکند تعریف کنم. بزودی آنوقه تمام شد. زنها و بچهها حتی خود



ما مجبور بخوردن غذاهائی شدید که حتی جلو سگ می انداختند رو بر میکرداند . علف ، ریشه درختان ، کرم و حشرات را بامختصر نمک دریا مخلوط میکردیم و میخوردیم . این چیزها و گوشت کسانی که قربانی میشدند بهترین غذای ما را تشکیل میداد . حالا دیگر صدها و هزارها نفر بر زمین افتاده و میمردند و جسد های آنها در همان جا میماند و متعفن میشد . بیماریهای عفونی و طاعون بجان مردم افتاده آنها را مانند برگ خزان بر زمین میریخت . اکس صد نفر بدست اسپانیائیا کشته میشد در مقابل دوبرابر از کرسنگی و بیماری تلف میشدند . شمارش مرده ها را از اینجا میتوان قیاس نمود که در حدود هفتاد هزار نفر فقط باشمشیر اسپانیائیا و آتش سوزی از پادر آمدند و با این ترتیب در حدود صد و چهل هزار نفر هم بوسائل دیگر از بین رفتند .

یکشب به کلبه ای که او تومی در آنجا زندگی میکرد باز گشتم ، زیرا دیگر تمام قصرها سوخته و ویران شده بود . از کرسنگی داشتم میمردم . چهل و هشت ساعت بود که چیزی از گلویم پائین نرفته بود . زخم سه قرص کوچک نان بیات و مختصری خیسانده درخت جلو من گذاشت و از من خواهش کرد که آنها را بخورم ، اما من حدس زدم که او نیز مدتهاست چیزی نخورده لذا دست به آن غذا نازدم تا اینکه او نیز با اصرار زیاد من در کنار من نشست و مشغول صرف غذا شدیم .



ستوط مکزیکو

ولی میدیدم که بسختی لقمه ها را قورت میدهد و اشکهای چشمانش را از من پنهان میسازد . گفتم :

- زن عزیزم چه خبر است و تورا چه میشود ؟

او تومی طاقت نیاورد و های های گریه را سر داد و پس از قدری آرام شدن گفت :

- عزیزم ! دو روز است شیر در پستانم خشک شده و طفل نوزاد ما مرده است . نگاه کن ، بین آنجا خوابیده ! ...

- او تومی عزیزم ! غصه نخور ! او از جور مشقت خلاص شد . آیا میل داشتی که او زنده بماند و این مصیبت ها را او هم تحمل کند ؟ عاقبت همه از بین خواهیم رفت .

او گفت :

- آخر او اولین بچه ما و پسر ما بود . او ... خدا یا چرا ما را باین روز سیاه انداختی ؟

هر کاری میکرد نمی توانست جلو گریه خود را بگیرد .
باو گفتم :

- او تومی ! بشر برای زجر کشیدن خلق شده و ما هم می بایست زجر بکشیم والا از اینهمه خوشی و سعادت که خدا نصیبمان کرده بود ذوق زده میشدیم .

ما در خارج کلبه گودال کوچکی کندیدم و بعد از دعا خواندن

دختر مو نتر و ما

باقلمی شکسته اولین بچه خود را در آنجا بخاک سپردیم . سپس داخل کلبه شده در حالیکه هر دو اشک میریختیم در کنار هم بخواب رفتیم . او تومی گاهگاه زمزمه کنان چنین میگفت :

- آه شوهر عزیزم ! ای کاش ما هم کنار بچه خودمان بخواب ابدی فرو میرفتیم و از اینهمه رنج و مصیبت نجات می یافتیم .
باو گفتم :

- عزیزم، آرام باش ! مرگی آنقدرها هم که خیال میکنی با ما فاصله ندارد .

فردای آنروز جنگ دهشتناک و مرگ آوری شروع شد و عده زیادی از از تک ها تلف شدند . ماهنوز زنده مانده بودیم . گواتموک از غذای خود برای مامیفرستاد . طولی نکشید که کورتس قاصدی را فرستادو - پیشنهاد کرد که شهر را بکلی تسلیم آنها کنیم . تا آنوقت سه چهارم شهر بکلی ویران شده و خانه ها پر از اجساد مردگان بود و در معابر و خیابانها لاشه های کشته شدگان چنان روی هم انباشته بود که گاهی مجبور میشدیم از روی آنها رد شویم . سرانجام هیأت مشاورین برای تشکیل جلسه دورهم جمع شدند . آنها مردمانی کرسنه و از جنگ خسته و فرسوده بودند . در باره پیشنهاد کورتس مشورت کردند و از گواتموک پرسیدند نظر او در این باره چیست .

او در پاسخ باخشم گفت :

— مگر من مونتزوما هستم که از من چنین سؤالی میکنید؟ من قسم خورده‌ام که تا آخرین نفس ولو اینکه یک‌هفته و تنها بمانم از کشور خودم دفاع کنم، زیرا در راه میهن مردن بهتر از زنده بدست اسپانیائیاها افتادن است.

حضار حرفهای او را تصدیق نمودند و گفتند:

— نظر ما هم اینست که بدفاع ادامه بدهیم.

و باین ترتیب جنگ ادامه یافت. سرانجام روزی فرا رسید که اسپانیائیاها مجدداً به آن قسمتی از شهر، که ما مشغول دفاع بودیم حمله کردند. مردم در آنجا مانند کله کوسفند ترسیده و رورمیده دور هم جمع شده بودند. ما میخواستیم از آنها دفاع کنیم، اما از شدت ضعف و کرسنگی اسلحه ما دیگر خوب کار نمی‌کرد. اسپانیائیاها ما را با توپ کلوله — باران کرده مثل خوشه‌های گندم درو می‌کردند. در آن روز هزاران نفر کشته شدند.

فردای آن روز آخرین روز محاصره بود. قاصد دیگری از کورتس رسید. او تقاضا کرده بود که با گواتموک ملاقات کند. اما گواتموک مانند دفعه قبل بقاصد گفت:

— باوبکو در همین جا که هستم خواهم مرد و حاضر بملاقات با او نیستم. ما دیگر امیدی بزندگی نداریم و کورتس هر چه دلش میخواهد بکند.

دیگر تمام شهر مکزیکو مبدل بویرانه وتلخاکی شده بود. عده‌ای که زنده مانده بودیم بازنها وبچه‌ها کنار جاده اصلی پشت دیوار خرابه‌ای دور هم جمع شدیم . اسپانیاییها در آنجا بما حمله کردند . آخرین ضربات طبل بزرگ در بالای معبد شنیده شد وبعد برای ابد خاموش گردید و آخرین بار صدای فریاد از تك‌ها با آسمان رفت . تا آنجا که ممکن بود با شجاعت نبرد کردیم . من در آنروز چهار نفر از اسپانیاییها را کشتم . او تومی در کنارم ایستاده بود وتیرها را بدستم میداد تا در قوس کمان بگذارم . اما اغلب ماها از شدت ضعف بقدریک بچه نیرو نداشتیم . آنها صدها نفر از ما را با گوله از بین بردند و هر کسی را که بدستشان رسید کشان کشان کنار کانال برده در آنجا آب اندختند . درست بخاطر من نیست که من واو تومی چگونه از چنگک آنها خلاص و موفق بفرار شدیم . خلاصه عده‌ای از ما که گواتموک نیز ما بود خود را بطرف ساحل کشانده سوار قایق‌ها شدیم . بدون توجه بعاقبت امر این عمل را انجام دادیم و فقط میخواستیم بفرنجوی است از آنجا فرار کنیم زیرا دیگر شهر بکلی بدست دشمن افتاده بود . اما کشتیهای اسپانیاییها ما را دیدند ودنبال کردند و یکی از آنها بما نزدیک شد و شروع به تیراندازی کرد . عاقبت گواتموک از جای خود بلند شد و فریاد کمان به آنها گفت :

— من گواتموک هستم . مرا پیش کورتس ببرید و بادیکران کاری

نداشته باشید و بگذارید آنها زنده بمانند .

در این هنگام روبه او تومی کرده باو گفتم :

– زن عزیزم ! گمان میکنم آخر عمر من نیز فرار سیده . یقین دارم که اسپانیائیهها مرا اعدام خواهند کرد . فکر میکنم اگر خود را بکشم بهتر است زیرا باینوسیله از یک مرگ تنگ آلود نجات پیدا میکنم .

او گفت :

– نه ، شوهر مهربانم ! چنانچه قبلا بارها بتو گفته ام انسان تا موقعیکه زنده است امید هم هست ، اما بعد از مرگ دیگر نمیتوان کاری کرد . ممکن است باز بخت بامایاری کند و الا من من هم حاضرم که با تفاق تو بمیرم .

باو گفتم :

– نه ، او تومی عزیزم ! من هرگز باین کار راضی نخواهم شد .

او گفت :

– پس درین صورت دستم را بگیر ، هر جا بروی دنبال تو خواهم

آمد .

زمزمه کنان باو گفتم :

– گوش کن عزیزم ، اینکار صلاح مانیست . نباید آنها بفهمند

که تو زن من هستی ! خود را بجای یکی از ندیمه های ملکه جا بزن !

دختر موتر و ما

اگر از همدیگر جدا شدیم و اگر بخت یاری کرد و موفق بفرار شدیم راه شهر «پینس» مولد ترا پیش خواهیم گرفت و در آنجا بهمدیگر می پیوندیم و فکر میکنم میان ملت تو بهتری می توانیم در امان باشیم .

او تومی باخنده تلخی گفت :

- عزیزم ! فکر خوبی است اما نمیدانم اهالی او تومی از ما چگونه پذیرائی خواهند کرد، زیرا ما باعث شدیم بیست هزار نفر از سربازان شجاع و زبده آنهاد را این جنگ و حشمتناک شربت مرگ بنوشند. وقتی بعرضه کشتی اسپانیائیها رسیدیم دیگر نتوانستیم با هم حرف بزنیم . بعد از مدتی نزاع و کشمکش اسپانیائی ها ما را بساحل رساندند و به خانه ای که هنوز خراب نشده و پا بر جا بود بردند . کورتس در آنجا آماده پذیرائی از شاهزاده اسیر بود و دور او مشاورین و نگهبانانش ایستاده بودند . کنار وی مارینا با جامی بدست ایستاده بود و از پیش خیلی زیباتر شده بود . بعد از رفتن از شهر «توباسکو» اولین دفعه بود که از نزدیک با او روبرو میشدم . نگاه ما باهم تصادف کرد و او تکان شدیدی خورد و یکقدم عقب رفت زیرا برایش خیلی ناگوار آمد که رفیق و دوست دیرین خود تبول را اینچنان بالباسهای ژنده، ضعیف و بی حال ببیند . در آن هنگام نتوانستیم باهم حرف بزنیم زیرا تمام دیدگان حاضرین متوجه کورتس و گواتموک یعنی ملاقات غالب و مغلوب بود .

گواتموك شبیه بيك اسكلت زنده بود ، اما هنوز هم آثار غرور و نجابت در پیشانی اش دیده میشود. با قدمهای راست بطرف اسپانیائیهها رفت و با آنها مشغول صحبت شد . ما رینا حرفهای او را ترجمه می کرد .

اوبه کورتس چنین گفت :

- کورتس ! من گواتموك امپراطور این سر زمین هستم . هر کاری که يك پادشاه میتواندست برای دفاع کشورش بکند کرده ام . در حالیکه بادست خود بویرانههای شهر اشاره میکرد با اندوه فراوان بسخنان خود ادامه داد و گفت :

- به محصول زحمات من نگاه کن ! حال باین نتیجه رسیده ام که خدایان با من مخالف بودند . اکنون هر کاری که دلت میخواهد بکن ! اما اگر مرا آنآ بکشی از تو بیشتر ممنون خواهم شد چون مرگ مرا از این زندگی ننگ آلود نجات خواهد داد .
کورتس در پاسخ باو گفت :

- گواتموك واهمه نداشته باش ! تو مانند يك مرد شجاع با افتخار نبرد کردی ، پیش من در امان خواهی بود . ما اسپانیائیهها دشمنان شجاع را دوست داریم .

بعد با اشاره بسفره ای که روی آن غذاهای رنگین چیده بودند

گفت :

— غذا آماده است. تو و همراهانت احتیاج شدیدی به غذا خوردن دارید، بنشینید و بخورید! بعد صحبت خواهیم کرد.

مدتها بود که رنگ چنین غذاهائی را بخورد ندیده بودیم. سفره نشستیم و با اشتهای کامل از آن غذا خوردیم. من بسهم خود با شکم پر مردن رابه گرسنه جان سپردن ترجیح میدادم. هنگامی که مشغول صرف غذا بودیم اسپانیائیها در اطراف سفره ایستاده بادلوسوزی ما را تماشا میکردند و یکی از آنها بدقت بروی من نگاه میکرد و ناگاه برگشته آهسته بگوش کورتس چیزی گفت. متوجه شدم که صورت او درهم رفت و رو بمن کرد و با خشم بزبان اسپانیائی چنین گفت:

— بگو بینم تو همان خائنی نیستی که با ازتکها بر ضد ما جنگیدی؟

در پاسخ با شجاعت گفتم:

— ژنرال! من خائن نیستم!

زیرا غذا و شراب نیروی تازه ای بمن بخشیده بود و بحرف خود لدامنه دادم و گفتم:

— من یکنفر انگلیسی هستم. اگر باتفاق از تکها علیه شما جنگیدم برای اینست که برای نفرت از اسپانیائیها دلائل کافی دارم.

کورتس گفت:

— خائن! برای نفرت از ما بسزودی دلائل بیشتری خواهی داشت. او هو!... بیائید! این مرد را ببرید و از دگل کشتی آویزان کنید!

اکنون میدیدم دیگر برای من همه چیز خاتمه یافته و چیزی از عمرم باقی نمانده است و خود را برای مرگ آماده ساختم. در این موقع مارینا خم شد و آهسته بگوش کورتس چیزی گفت و او ساکت شد. لحظه‌ای بعد او با صدای بلند گفت:

— این مرد را امروز اعدام نکنید! از وی بدقت مراقبت نمائید. در باره او فوراً تصمیم خواهیم گرفت.

فصل نوزدهم

توماس محکوم میشود

بدستور کورتس دونفر اسپانیائی جلو آمدند و هر یکی محکم یک بازویم را گرفت و مرا بطرف پله‌ها راهنمایی کردند. او تومی نیز دستور کورتس را شنید. با وجود آنکه معنای حرفهای او را نفهمید. از لحن صحبت و وجنات کورتس باصل قضیه پی برده و ملتفت شد که مراجعت کشتی و یا زندانی کردن می برند. وقتی از جلو او رد شدم با وحشت نگاهی بمن کرده بخود حرکت داد. گوئی میخواست خود را باغوش من بیندازد و نسبت خود را بامن فاش سازد. نگاه تندی با او کردم و جلو وی خود را بر زمین انداختم و چنین وانمود کردم که از ترس و ضعف بیهوش شده‌ام. سر بازانی که مرا همراه خود میبردند ایستاده باخنده‌های وحشیانه مرا مسخره می‌کردند. یکی از آنها با کفش سنگین خود لگد محکمی به پشتم زد. اما او تومی فوراً خم شد و دستهایش را دراز کرد و بمن در بلند شدن کمک نمود. فرصت را غنیمت شمردم و آهسته با او گفتم:

— زن عزیزم! خدا حافظ! هر اتفاقی بیفتد باید ساکت بمانی.
او گفت:

— خدا حافظ ! اگر بنا باشد که از این دنیا بروی در آستانه
مرگ منتظر باش !
گفتم :

— نه او تومی عزیز ! تو باید زنده بمانی ! بمرور زمان آرامش
خواهی یافت .

او در پاسخ گفت :

— شوهر عزیزم ! تو زندگی من هستی ! با پایان تو زمان نیز برای
من پایان می یابد .

حالا دیگر سر یا ایستاده بودم و بنظرم کسی متوجه این زمزمه
نشده بود زیرا همه بحرف های کورتس گوش میدادند . او بکسی که بمن
لگد زده بود فحش میداد و بزبان اسپانیائی باو گفت :

— بشما دستور دادم که از او مراقبت کنید ! آیا میخواهید جلو
این وحشی ها مارا حقیر و شرمنده کنید ؟ اگر بار دیگر چنین حرکتی
از شماها سر بزند هر چه دیدید از چشم خود دیدید . درس تراکت و
ادب را از این زن بومی یاد بگیرید که در عین ضعف و بیحالی در بلند
شدن اسیر باو کمک کرد . حال این مرد را باردو گاه بیرید و متوجه
باشید صدمه ای باو نرسد . میدانید که زبان اسپانیائی را خوب بلد است
هر چه بسرش بیاورید می تواند بمن بگوید .

سر بازها غرولند کنان مرا همراه خود بردند . آخرین چیزی که

دختر مو نتر و ما

در آنجا بیچشم خورد صورت ما یوس و غم زده او تومی بود که پشت سر من
نومیدانه نگاه میکرد. ناگاه دچار ضعف گردید و بیهوش بر زمین افتاد.
گواتموک سرپله ها نزدیک در ایستاده بود، دستم را گرفته تکان داد و
با تبسم تلخی گفت :

— برادر عزیز ! خدا حافظ ! صحنه ای که با هم بازی میکردیم
خاتمه یافته و دیگر موقع استراحت ما فرا رسیده است . در باره کمکی
که بما کردی و شجاعتی که از خود نشان دادی از تو سپاسگزاری
میکنم.

باو گفتم :

— خدا حافظ گواتموک ، تو از امپرا طوری سقوط کردی اها
خیالت آسوده باشد که در عین سقوط عظمت و شهرتی بدست آوردی که
همیشه نام تو باقی خواهد ماند .

سر بازها فریاد زدند: « جلو ! برو جلو ! »

ناچار بر راه افتادم. امید نداشتم که بتوانم باردیگر گواتموک را
ببینم. آنها را سوار زورقی کردند و در دریاچه تالاسکان حرکت دادند و
عاقبت بار دو گاه اسپانیائیها رسیدیم . وقتی وارد آنجا شدیم یکعده از
تالاسکان های وحشی دور من جمع شدند . اگر از کورتس نمی ترسیدند
مسلمانم را تکه پاره میکردند . عده ای از اسپانیائیها نیز در آنجا بودند
و از خیر سقوط شهر مکزیکو چنان ابراز شادی و خوشحالی میکردند

توماس محکوم ...

که ملتفت ورود من نشدند . در عمرم چنین حرکات جلف و جنون آمیز ندیده بودم زیرا این دیوانه ها خیال میکردند از آن بیعد حتی غذای خود را در بشقاب های طلا خواهند خورد چون آنها فقط بخاطر طلا و ثروت بدنبال کورتس افتاده باینجا آمده بودند . تصور میکردند تمام گنج ها و طلاهای آنها که در قصرها و معبدها دیده اند به آنها خواهند داد .

در اطاقی که از سنگ ساخته شده بودم از ندانی کردند . پنجره آن اطاق را با میله های چوبی محکم کرده بودند و من میتوانستم از لای آن ها سر باز ها را ببینم و آواز آنها را بشنوم . موقعی که در حال استراحت بودند تمام روز را آواز میخواندند و میرقصیدند و جست و خیز میکردند . با خوشحالی دائم فریاد میکشیدند :

— طلا! ... طلا! ...

تا چند روز این بازی ادامه داشت . مدتی که در زندان بودم کسی مزاحم من نشد و غیر از يك زن از تك که برای من غذا می آورد کسی را ندیدم . چنان با اشتها غذا میخوردم که در مدت عمرم آن اندازه پر خوری نکرده بودم و خیلی خوب میخوابیدم . یقین دارم در عرض يك هفته باندازه سنگینی نصف بدنم بر وزنم افزوده شده بود . ضعف خستگی هم از تنم رفته دو باره نیروی سابق خود را باز یافته بودم . در مواقع غیر از خواب و خوراك کنار پنجره می نشستم باین امید که

شاید او تومی و یا گواتموک را ببینم. اگر چه نتوانستم دوستان خود را بینم در عوض بدیدن دشمن خود موفق شدم. يك روز عصر دو کارسیا به پنجره زندان من نزدیک شد و بداخل اطاق نگاه کرد. به علت تاریک بودن هوا نتوانست مرا درست ببیند. ولی از تبسم شیطانی که روی لبانش نقش بسته و حال گرگک درنده ای را پیدا کرده بود پشتم لرزید. زیرا بمدت دو دقیقه شاید بیشتر مثل گرگ به ای که در کمین پرنده ای در قفس است با حرص تمام از پنجره بداخل زندان نگاه میکرد. کوئی منتظر بود که در باز شود.

خلاصه در آن روز باهم روبرو نشدیم اما قبل از روزی که بنا بود مرا ببرند و شکنجهام دهند بین ما ملاقاتی اتفاق افتاد.

در آن روز در میدان مقابل زندان من، سربازان اسپانیائی دور هم گرد آمده بودند. کورتس لباس های فاخری بتن کرده سواراسب سفیدی شده بود. چون این اجتماع خیلی دور از زندان بود نمی توانستم درست حرف های آنها را بشنوم. اما متوجه شدم چند نفر از افسران با کورتس باخسونت و درشتی حرف میزدند و در دنبال حرف آنها سرباز ها فریاد و هورامی کشیدند. سرانجام آن سردار بزرگ با صدای محکم و آمرانه آنها را بسکوت دعوت کرد و دیگر در آن محوطه صدائی شنیده نشد.

فردای آنروز پس از صرف صبحانه چهار سرباز بزندان من

آمدند و بمن دستور دادند که دنبال آنها بروم . از آنها پرسیدم :

- مرا کجا میبرید ؟

یکی از آنها باخشونت گفت :

- خائن ! ترا جلو فرمانده می‌بریم .

پیش خود فکر کردم دیگر قضیه دارد خاتمه پیدا میکند اما

خودرا نباختم و گفتم :

- بسیار خوب ، برای خلاص شدن از این سوراخ هر تغییری داده

شود بهتر است .

او گفت :

- البته ، بگمانم آخرین بار است که جای ترا تغییر میدهند .

آن مرد یقین داشت من بسوی مرگ میروم . در عرض پنج دقیقه

بمنزل کورنس رسیدیم و مرا پیش او بردند . مارینا در کنار وی

ایستاده بود . چند نفر از رفقای کورنس سر پا مسلح در آنجا

جمع بودند . این فرمانده بزرگ مدتی خیره بروی من نگاه کرد و

سپس بحرف آمد و چنین گفت :

- اسم تو وینگفیلد است . تو نیمه انگلیسی و نیمه اسپانیائی

هستی و خون مخلوطی داری . ترا در کنار رودخانه توبا سکو گرفته

بمکزیکو آورده‌اند و در آنجا ترا مجبور کرده‌اند که نقش تزکات

یعنی خدای ازتک ها را بعهده داشته باشی . سرانجام هنگامی که ما

دختر مونتروما

معبد بزرگ را بتصرف آوردیم بوسیله ما از قربانی شدن نجات یافتی. اما بعد به ازتکها پیوستی و در قتل عام شب وحشت شرکت کردی و دوست و مشاور گواتموک بودی. در دفاع شهر مکزیکو باو کمک کردی. زندانی! تمام این حرفهای من درست است یا نه؟

باو گفتم:

- تمامش درست است ژنرال!

او گفت:

- خوب، تو حال زندانی ماهستی. اگر هزار تا جان داشته باشی بعلت خیانتی که به نژاد و بخون خود کرده ای یکی را سالم بدر نخواهی برد. تو عده ای از اسپانیاییها و متفقین آنها را از دم شمشیر گذراندی و از موقعیت خود استفاده کرده آنها را بکشتن دادی. وینگفیلد! با این ترتیب تو نباید دیگر بزنده ماندن امیدوار باشی. بنام یک مرد پست فطرت و متقلب و خیانتکار به نژاد و آئین و کیش خود ترا باعدام محکوم میکنم.

باوجود اینکه از شدت ترس خون در بدنم منجمد شده بود با آرامش باو گفتم:

- پس دیگر حرفی باقی نیست؟

او در پاسخ گفت:

- چرا، هنوز تمام حرف های خود را نزده ام. باوجود تمام این

جنایت‌ها و خیانت‌ها حاضرم زندگی‌را بتو بازگردانم و ترا آزاد کنم اما بیک شرط! حتی حاضرم بیش از اینها هم در حق تو خوبی کنم یعنی در اولین فرصت راهی پیدا کنم و ترا باروپا بفرستم. شاید در آنجا از این وضع ننگ آلودی که فعلا در اینجا داری نجات پیدا کنی. خوب، شرط من اینست:

- ما مدار کی بدست داریم و میدانیم که تو از مخفی‌گاه گنج موتزوما اطلاع داری و محل آنرا میدانی. این گنج بما تعلق دارد. و این بومی‌های وحشی در شب وحشت آنرا از ما ربوده‌اند. آری، بیهوده انکار میکنی! ترا موقعی که برای پنهان ساختن این گنج با تفاق آنها به زورق سوار شده با نظر فوری دریاچه میرفتی دیده‌اند. میان یک مرگ ننگ آلود و یا نشان دادن محل پنهانی گنج یکی را انتخاب کن. بسته بمیل تست.

با کمال خونسردی باو گفتم:

- در باره گنج چیزی نمیدانم. دستور بدهید به زندگی من خاتمه دهند.

او گفت:

- مقصودت اینست که نمیخواهی در این باره حرفی بزنی؟ باز هم فکر کن! اگر در این باره قسم خورده و یا عهده کرده باشی بدان که خداوند آنرا باطل نموده است. خدا بادست ما باین شیاطین غلبه

کرده، حال گنج های آنها بما تعلق دارد و من مجبورم آنها را پیدا کنم و میان رفقای شجاع خودم که دست خالی هستند و مکنت و ثروتی ندارند تقسیم کنم .

- دوباره فکر کن .

باو گفتم :

- ژنرال ! درباره این گنج چیزی نمیدانم .

- گاهی اوقات بعضی اتفاقات حافظه انسان را بیدار می کند خائن ! بتو گفتم اگر حافظهات بتو یاری نکند کشته خواهی شد، اما مرگ هم همیشه فوری و آنی نیست . چون تو در اسپانیا بوده ای یقیناً درباره شکنجه ها و مرگهای تدریجی چیز هائی شنیده ای .

سپس ابرو های خود را بالا برده بانگاه معنی داری مرا و اندازه کرد و گفت :

- با آن وسائل ممکن است انسان روزی چند بار بمیرد ولی هفته ها زنده بماند . خیلی متأسفم اگر مجبور شوم درباره تو همان راه را پیش گیرم . ناچار هستم قبل از مجازات تو این مطالب را متذکر شوم تا شاید در بیدار شدن حافظهات بتو کمک کند .

باو گفتم :

- ژنرال ! من در اختیار شما هستم . چند بار گفتید من آدم متقلبی هستم، اما اینطور نیست ژنرال ! من تبعه پادشاه انگلستانم نه

تبعه پادشاه اسپانیا . در تعقیب مرد بدجنسی که درباره من خیلی بدی کرده و بمن زیاد صدمه زده است باینجا آمده ام . او یکی از همکاران شما و اسمش دوگارسیا ویا سارسدا است . برای پیدا کردن او و از بعضی لحاظ دیگر به از تکها پیوستم . حالا آنها مغلوب شدند و من اسیر شما هستم . لاقلاً با من آن چنانکه يك مرد شرافتمند بایکنفر اسیر و مغلوب میکند رفتار کنید! مرا بکشید و بقضیه خاتمه بدهید ! او گفت:

- وینگفیلد! من میل داشتم با تو مردانه رفتار کنم اما گناهان تو زیاد است. تو در پرستش بتها شرکت داشته‌ای، تو بادیدگان خود قربانی شدن مسیحی‌ها را توسط رفقای وحشی‌ات تماشا کرده‌ای. تنها همین گناه تو بس که ترا بازجو و شکنجه بکشند. اما درباره دون - سارسدا ، درقشون او را همه بعنوان يك رفیق شجاع می‌شناسند و یقیناً هر دستانی که توسط يك و لگردد وطن فروش درباره او گفته شود در من مؤثر نخواهد بود . بعلاوه عجب شانس بدی آوردی!

در اینموقع در چهره کورتس آثار شادی برقزد و بحرف خود ادامه داد و گفت :

- حال که يك چنین دشمنی دیرین میان تو و او هست باید از آن استفاده کرد. چه بهتر که ترا در اختیار وی بگذارم تا بتربیتی که خود او بهتر میداند ترا شکنجه دهد . اکنون برای آخرین بار

انتخاب یکی از این دو راه را بعهده تو میگذارم. آیا محل پنهانی گنج را بمن خواهی گفت تا ترا آزاد کنم یا اینکه ترا بدست سارسدا بسپارم؟ مسلماً او راه بحرف آوردن ترا بهتر از من بلد است.

ضعف عجیبی تمام بدنم را گرفته بود و دیگر میدانستم که محکوم بشکنجه شده‌ام و شکنجه دهنده‌ام نیز خود دو گارسیا خواهد بود. از آدمی ظالم و بی رحم مثل او چه انتظار و دلسوزی میتوانستم داشته باشم. مگر کسی را بدست دشمن خونی اش بسپارند دیگر برای او امیدی باقی میماند؟

اما هنوز هم اراده وغرور من پایرجا بود و مانع از بروز دادن ترس وضعفم بود. باو گفتم:

— ژنرال! چند بار بشما گفتم درباره این گنج چیزی نمیدانم و هر ظلمی را که درباره من روا میدارید عمل کنید. خدا این رفتار ظالمانه شمارا بیخشاید.

کورتس فریاد کنان گفت:

— ای منکر خدا! تو بیچه جرأت این اسم مقدس را به زبان میآوری؟ تو پرستش کننده بتها و آدمخوار وحشی چه نسبتی با خدا داری؟

— آهای بیچه‌ها! سارسدا را صدا کنید!

قاصدی برای احضار دو گارسیا بیرون رفت. در اطاق مدتی

سکوت حکمفرما بود. در آن موقع نگاه من باچشمان مارینا مصادف شد. آثار رحم و دلسوزی در دیدگان وی نقش بسته بود اما او نمیتوانست در این موقع بمن کمکی بکند، کورتس سخت برآشفته و خشمناک بود زیرا خبری از اطلاع و جواهرات نبود و افسران و سربازان فریاد کنان مزد و پاداش زحمات خود را میخواستند. باوجود این مارینا سعی داشت بمن کمک کند. خم شد و زمزمه کنان بگوش کورتس حرف هائی زد. او مدتی بحرف های وی گوش داد اما ناگهان باتندی او را ازخودراند و گفت :

— مارینا ساکت باش! بچه علت این سگ انگلیسی را ازسکنجه و آزار دیدن مانع شوم؟ درصورتی که میدانی حیثیت من شاید حیات من بسته به پیداشدن این گنج است. نه، نه، او حتماً محل پنهانی گنج را میداند. وقتی میخواستم او را اعدام کنم مگر خودتو این مطلب را بمن نگفتی. این مرد باتوجه نسبتی دارد که تا این اندازه از او جانبداری میکنی؟ بس کن مارینا! بمن آزارنده! مگر خودم باندازه کافی عذاب نمی کشم؟

سپس کورتس بادهستهای خود صورتش را پوشاند و مدتی در آن وضع باقی ماند و فکر میکرد. اما مارینا بادلسوزی نگاهی بمن کرد و آهی کشید. گوئی میخواست بازبان بی زبانی بمن بگوید که هرچه از دستش آمده کوتاهی نکرده است. با اشاره و نگاه از او سیاسگزاری

کردم .

ناگاه صدای پائی شنیده شد. سر خود را بلند کردم دیدم دو گارسیا جلو من ایستاده است . مرور زمان و مشکلات زندگی او را مختصری عوض کرده بود . میان انبوه موهای سر و ریش نو کدارش تار های سفیدی پیدا شده وضع ظاهری او را باوقار تر نشان میداد . وقتی جلو کورتنس خم شد بدقت سر تا پای او را و رانداز کردم . ناچار پیش خود مجبوراً اعتراف کردم که تا آنروز افسری بدین زیبایی و آراستگی ندیده ام . او لباسهای فاخری بتن کرده بازنجیر و نشان های طلائی و سردوشهای سرمه ای خود را آراسته بود . اما همینکه بیاد بدجنسی و شرارت او افتادم از شدت کینه و نفرت خون در رگهایم بجوش آمد . بفکر درماندگی خود و شغلی که بدو ارجاع میشد افتادم و دندانهایم از شدت غیظ بهم میخورد و بروز وساعتی که دنیا آمده ام لعن و نفرین فرستادم .

اما دو گارسیا با تبسم ریشخند آمیز نگاهی برویم کرد و سپس

رو بکورتس نمود و گفت :

- ژنرال ! سلام بر شما ! فرمایشتان چیست ؟

کورتس باو گفت :

- رفیق ! سلام بر شما ! آیا این پسره را میشناسید ؟

- بلی ژنرال ! او را خیلی خوب میشناسم . او سه بار قصد جان

مرا کرد.

— از نجات یافتن تو خوشحالم سارسدا! حال نوبت تو رسیده که تلافی کنی، این مرد میگوید با تو اختلاف و دشمنی دارد، قضیه چیست؟ دوگارسیا پس از مدتی سکوت در حالی که دست بریش خود میکشید چنین پاسخ داد:

— از شرح این داستان که در نتیجه اشتباهات جوانی بستم آمده و یک عمر باعث رنج و غصه من شده بسیار متأسف و شرمنده‌ام و حال اگر آنرا بشما حکایت کنم شاید در باره من تغییر عقیده بدهید. باری علتی دارد که این مرد بمن کینه میورزد. وقتی جوان بودم و خود را بدیوانگی های جوانی سپرده بودم تصادفاً در انگلستان بامادر او ملاقات کردم. خلاصه آن زن عاشق من شد و این پسر از آنوقت کینه مرا بدل گرفت.

چنین بنظر آمد که قلبم از شدت غیظ و خشم دارد میترکد. دوگارسیا درباره مادر بیچاره‌ام این حکایت قلابی را ساخته و پرداخته با این ترتیب بر خبائات های سابقش فصل تازه‌ای افزوده بود. در حالی که میخواستم بندهای خود را پاره کنم فریاد کنان گفتم:

— قاتل دروغ میگوئی!

او باخونسردی گفت:

— ژنرال! خواهش میکنم مرا از توهین‌ها و زبان زهر آلود این

مرد حفظ کنید!

کور تس رو بمن کرد و گفت:

— سگ هار! اگر بار دیگر جرأت کنی و بیک اسیل زاده اسپانیائی با این لحن حرف بزنی دستور میدهم زبانت را با گازانبر داغ از دهانت بیرون بکشند.

— سارسدا! گوش کن! او را همراه خودت ببر و تحت مراقبت مخصوص قرار بده! او را ابتدا با دیگران در یکجا باید شکنجه بدهند، اگر این کار برای حرکت آوردن زبان او کفایت نکند ترا در انتخاب روشی که او را بزبان بیاورد آزاد میگذارم و اگر احیاناً حرفی زد فوراً مرا صدا کنید.

دو گارسیا گفت:

— ژنرال ببخشید! این مأموریتی که بعهدۀ من میگذارید در خور شأن یک اسیل زاده اسپانیائی نیست.

اما درحینى که این حرف را میزد برق شادی ناشی از غلبه و ظفر از چشمانش جستن میکرد و صدای خشنش از شدت خوشحالی آهنگ مخصوصی پیدا کرده بود. بحرف خود ادامه داد و گفت:

— کور تس بزرگ! امر امر شماست. با وجود اینکه چندان بانجام این وظیفه علاقه ندارم اطاعت میکنم. اما از شما يك سؤال دارم، آیا در این باره دستور کتبی بمن خواهید داد؟

توماس محکوم ...

- البته ، الان فرمانش را حاضر میکنند، حالا او را ببر!

او گفت:

- کجا؟

- بهمان زندانی که در آنجا بود. وقتی همه چیز حاضر شد او را

پیش رفقاییش ببر!

آنها سپس نکهبانی را صدا کردند تا مرا به همان جای اولی

برگرداند .

فصل بیستم

دو سمارسیا قصد خود را آشکار میسازد

آن نگهبان مرا ابتدا بآن زندان نبرد بلکه باطاقی که درمدخل آن نگهبانی خوابیده بود راهنمایی کرد. مدتی در آنجا منتظر ماندم. دست و پایم را بسته بودند و دو سرباز مسلح با شمشیر هائی از غلاف کشیده مرا مراقبت میکردند. درحالی که از شدت ترس و خشم خسته و پیریشان، انتظار عاقبت شوم خود را داشتم صدای چکشی از پشت دیوار برخاست و دنبال آن فریاد دردناکی شنیده شد. سر انجام انتظار به پایان رسید و در باز شد. دو نفر از طایفه تالاسکان های وحشی داخل اطاق شده گوشه‌هایم را گرفتند و مرا کشان کشان باطاق اولی بردند. در موقع رفتن بآن اطاق حرفهای دو سرباز که باهم صحبت میکردند بگوشم خورد. یکی بدیگری چنین میگفت:

— شیطان بیچاره! هر که هست، آدم متقلب یا غیر متقلب دلم بحال این بیچاره میسوزد. واقعا دربارۀ وی ظلم میکنند. بعد در بسته شد و من در محل شکنجه قرار گرفتم.

طاق تاریک بود و جلو پنجره میله‌دار پرده کشیده بودند. در منقلهائی آتشیای سرخ روشن بود. بوسیله روشنائی آتشیها توانستم

داخل اطاق را ببینم. در کف اطاق سه صندلی را محکم بر زمین کار گذاشته بودند و یکی از آنها خالی بود. دردوتای دیگر دو نفر نشسته بودند که یکی از آنها گواتموک و دیگری دوست و متحد شاهزاده «تا کوبان» رئیس قبیله «تا کوبا» بود. آنها را بصندلیها بسته و منقل ذغالهای افروخته زیر پایشان گذاشته بودند. در پشت سر آنها يك منشی با قلم و کاغذ سراپا ایستاده بود و در کنار آنها بومیها مشغول انجام کار وحشت آور خود بودند.

نزدیک صندلی سومی یکنفر افسر اسپانیائی که در آن بازی شرکت نداشت ایستاده بود و این شخص دو گارسیا بود. وقتی نگاه کردم دیدم يك بومی منقل آتش را از زمین برداشت و آنرا زیر پای برهنه شاهزاده تا کوبان گرفت. او مدتی ساکت بود، اما ناگاه فریاد دردناکی کشید. گواتموک بطرف او برگشته با وی مشغول صحبت شد. وقتی حرف میزد متوجه شدم پای او نیز روی آتش قرار دارد.

با صدای محکمی باو گفت :

- عزیزم! چرا داد و فریاد میکنی؟ می بینی که صدای من در نمیآید. مگر من در بسترناز خوابیده ام؟ دوست من حالا نیز مثل همیشه از رفتار من پیروی کن! در برابر این شکنجهها آرام و ساکت بمان!

منشی حرف های او را مینوشت، زیرا صدای بر خورد قلم با کاغذ

بگوش میرسید. گواتموک سرش را بر گرداند و مرا دید. از شدت رنج و درد صورتش رنگ خا کستر بخود گرفته بود. اما هنوز هم مثل اینکه در جلسه هیأت مشاورین صحبت میکند همچنان آرام و شمرده حرف میزد.

او بمن گفت:

— دوست من تیول! افسوس! ترا هم باینجا آورده اند؟ فکر میکردم شاید تو از این مهلکه درامان باشی! ببین این اسپانیائیا قول خود را چگونه نگه میدارند؟ بازغال های افروخته زیر پاهایم! . . . تیول، آنها فکر می کنند ما گنج مونتزوما را در محلی پنهان ساخته ایم و با جبر و زور میخواهند جای آنرا از ما سراغ گیرند. تو میدانی که این مطلب کاملاً دروغ است. البته اگر ما گنجی داشتیم مسلماً آنرا بادلخوشی بدست فاتحین نمی سپردیم ولی ما غیر از خرابه و خانه ویران و استخوان مرده چیز دیگری نداریم.

ناگاه صدای او قطع شد. زیرا آن بومی دیوصفت کسه به او شکنجه میداد سیلی محکمی بدھانش زد و گفت:

— ساکت باش سک!

اما من مطلب را تا آخر فهمیدم. در قلب خود قسم خوردم و با خویشتن عهد کردم قبل از مرگ سر برادرم رافاش نکنم. دورداشتن طلاها و جواهرات خود از دست دشمنان اسپانیائی حریص برای او

دو کارسیا قصد ...

آخرین غلبه محسوب میشود . لاف‌نمی‌بایست این آخرین دلخوشی
اورا ضایع کنم و هدر دهم .

اما طولی نکشید که مزه کفاره این قسم را چشیدم زیرا با یک
اشاره دو کارسیا تالاسکان‌ها مرا گرفته بصدلی سومی که خالی بود
محکم بستند . او بزبان اسپانیائی در گوشم زمزمه کنان گفت:

— پسر عمو وینگفیلد! تو دنبال من تمام دنیا را گشتی! چند بار
باهم تصادف کردیم، اما همیشه غصه و افسوس و شکست از آن تو شد .
در آن کشتی منحوس بتو دست یافته بودم ولی تو خود را بآب انداختی
و فکر میکردم در دریا طعمه ماهی‌های کوسه شده‌ای! خلاصه تو که
برای شکار من آمده بودی بیک نحوی خود را از شکار شدن خلاص
کردی! وقتی از این قضیه باخبر شدم خیلی غصه خوردم . اما حالا
دیگر غصه‌ای ندارم چون می‌بینم برای همین روز زنده مانده‌ای!
— پسر عمو وینگفیلد! اگر واقعاً ایندفعه هم از دست من نجات
پیدا کنی معجزه‌ای خواهد بود . بنظرم اکنون قبل از آنکه از هم
جدا شویم چند روزی باهم بسر خواهیم برد . حال میخواهم نسبت بتو
نزاکت بخرج دهم و تو میتوانی از میان انواع شکنجه‌ها هر کدام را
میل داری انتخاب کنی! بگو ببینم با کدامیک از ابزارها شروع
بکار کنم .

پاسخی باو ندادم زیرا پیش خود عهد کرده بودم هر کاری بامن

بکنند حرف نزوم و کوچکتترین فریادی نکشم.
دو کارسیا در حالیکه بادیست خود ریشش را نوازش میداد گفت:
- بگذار خودم فکر کنم ... آها! خوب پیدا کردم. غلامها! ...
بیائید جلو! ...

این مرد بدجنس بکمک تالاسکان های شرور که دستورات او را
اجرا میکردند دو ساعت تمام بمن انواع واقسام شکنجه را دادند. گاهی
اوقات که ضعف میکردم باپاشیدن آب سرد بسرو صورت من دو باره
مرا بهوش میآوردند و یا بکلویم الکل میریختند. حال میتوانم با
افتخار بگویم که در تمام آن دو ساعت وحشتناک با آنکه شدیدترین
عذابها را کشیدم کوچکتترین فریادی از کلویم بیرون نیامد و نه خوب
و نه بد يك کلمه حرف نزدم. نه تنها شکنجه های بدنی میدیدم بلکه
این بدجنسها تمام مدت با فحش های رکیک و زننده روحم را عذاب
میدادند و همانطور که آتش سوزان جسمم را آزار میداد آن حرفها نیز
روحم را تحت شکنجه و عذاب قرار داده بود.

دو کارسیا عاقبت خسته شد و در حالی که مرا خوک بی حس
انگلیسی نامید و مرتب فحش میداد دست از کار کشید و شکنجه را قطع
کرد. در این هنگام کورتس با تفاق مارینا باین جایگاه خون و شکنجه
وارد شد و بادیدن آن وضع رنگش از وحشت مثل کچ سفید گردید.
با صدای خفیفی از آنها پرسید:

— اوضاع از چه قرار است ؟

منشی در حالیکه مرا مینگریست گفت :

— ژنرال، رئیس قبیله تا کوبا با اعتراف کرد که گنج در باغ او
دفن شده است و آن دوتای دیگر حرفی نزدند.

کورتس زیر لب زمزمه کنان گفت:

— حقیقهٔ مردمان شجاعی هستند.

سپس با صدای بلند گفت :

— فردا رئیس آن قبیله را به باغی که از آن صحبت کرده بپرند
ممکنست محل طلاها را نشان بدهد. آن دوتای دیگر را امروز تنها
بگذارید. شاید تا فردا فکر شان را عوض کنند و این کار به صلاح
آنها است.

کورتس سپس بگوشه‌ای رفته با سارسدا و سایرین آهسته مشغول
صحبت شد و مارینا را با ما تنها گذاشت. مارینا مدتی با وحشت به
شاهزاده نگاه کرد و سپس چشمش بمن افتاد و باران اشک مانند مر وارید
از چشمان قشنگش سرازیر شد و بزبان از تکی گفت :

— اوه ... بیچاره دوست عزیزم ...

باو گفتم :

— مارینا! گریه نکن! این اشکها حیف است و اگر میتوانی بما

کمک کن !

هق هق کنان گفت:

- اوه ... اگر میتوانستم ...

سپس بیش از آن طاقت نیاورد و رویش را برگرداند و از آنجا فرار کرد و کورتس نیز دنبال وی از اطاق بیرون رفت . اسپانیائی ها برگشته بند های گواتموک و رئیس قبیله تا کوبان هارا باز کردند و آنها را روی دست بیرون بردند . زیرا آنها نمی توانستند راه بروند . وقتی گواتموک از پهلویم رد میشد گفت :

- خداحافظ تو بیل! تو واقعاً پسر حقیقی خدای تزکات و مردشجاع و دلآوری هستی . شاید در موقع خود خدایان درباره این زحماتی که کشیده و شکنجه هائی که بخاطر قوم ما دیده ای ترا پاداش دهند . افسوس ... من نتوانستم در مقابل این فداکاری های توکاری انجام بدهم . بعد او را بیرون بردند و این آخرین کلماتی بود که از دهان او شنیدم .

حالا دیگر مرا بادو گارسیا و تالاسکان ها تنها گذاشته بودند . دو گارسیا با استهزاء خنده ای کرد و گفت :

- آها کمی خسته شده ای اینطور نیست؟ خوب، البته عادت کردن باین بازی کار مشکلی است . دیوانه ! شاید خیال می کنی که بدترین شکنجه هارا بتو داده ام؟ هنوز اول کار است .

خوب ، تویقیناً آن شاهزاده خانم از تکی را که دختر پادشاه و

دو گارسیا قصد ...

اسمش او تومی است میشناسی. اینطور نیست؟

بی اختیار بخود آمده گفتم:

- تو با او تومی چکار داری؟

او گفت:

- آها! پسر عمو وینگفیلد! مهم همین است که او تومی

دختر مونتزوما زن بسیار زیبا و دوست داشتنی است و او مطابق رسم

بومی ها زن تو شده است. داستان را خوب میدانم. آیا اطلاع داری که

او فعلاً در اختیار من است؟

اولین دفعه بود که خود را شکست خورده میدیدم. ناچار در

مقابل دشمن خودزانو زده التماس کنان باو گفتم:

- از او دست بردار! هر بلائی میخواهی سر من بیار و هر زجری

میدهی بمن بده! یقیناً تو هم بشر هستی و بالاخره دل داری. کورتس

بتو اجازه نخواهد داد که با او دست بزنی.

او گفت:

- درست، ولی کورتس در این باره چیزی نخواهد فهمید، مگر

بعدها ...

از این خبر چنان دچار وحشت شده بودم که بی اختیار ضعف کردم

و از هوش رفتم.

پس از مدت ها وقتی چشمانم را باز کردم دیدم دستهایم را باز کرده

مرا روی چیزی شبیه تشك خوابانده‌اند و زنی بروی من خم شده با دلسوزی مرا نوازش میدهد. شب نشده ولی اطاق روشن بود. در زیر روشنائی مشعل متوجه شدم آن زن خود او تومی است و دیگر خسته و گرسنه نبود. مثل روزهای قبل از جنگک زیبا و دوست داشتنی شده بود.

باز بانی زخم آلود فریاد ضعیفی کشیده گفتم:

— او... او تومی! تو اینجا هستی!

فورا بیاد حرفهای دو کارسیا افتادم که گفته بود او تومی در اختیار او است. او تومی گفت:

— بلی عزیزم! این اسپانیاییها با وجود اینهمه شرارت و قساوت و بدجنسی که از خود نشان دادند مرا اینجا آوردند تا از تو پرستاری کنم.

در حالیکه گریه میکرد گفت:

— او... چرا بایستی ما اینهمه بیچارگی بکشیم و عاجز و درمانده

شویم؟

باو گفتم:

— هیس، گریه نکن عزیزم! آیا غذا داریم؟

— بلی خیلی زیاد! این غذاها را زنی از طرف ما رینا آورده.

باو گفتم:

دو گارسیا قصد ...

— او تومی! بمن غذا بده! خیلی گرسنه‌ام .
او مدتی مشغول غذا دادن بمن شد . با آنکه تمام اعضای سوخته
بدنم بشدت درد میکرد ضعف من کمی بر طرف شد .

باو گفتم :

— او تومی! گوش کن! آیا تابحال دو گارسیا را دیده‌ای ؟

او گفت :

— نه شوهر عزیزم ! دوروز پیش مرا از خواهرم و سایر بانوان
جدا کردند . آنها با ما خوب رفتار کردند و تا کنون از اسپانیائیه‌ها
کسی را ندیدم مگر دوسرباز که امروز مرا باینجا آورده بمن گفتند
که تو ناخوش هستی .

او تومی دوباره گریه را سرداد . باو گفتم :

— عزیزم ! اما یکنفر ترادیده و باو گزارش داده‌اند که تو زن من

هستی .

او گفت :

— ممکن است ، چون در قشون از تک‌ها همه میدانستند من زن تو
هستم و اینطور اسرار زیاد پنهان نمی ماند . اما نمی فهمم چرا با
تو این معامله را میکنند ، آیا بسا اینجهت است که تو بر ضد آنها
جنگیده‌ای ؟

آهسته از او پرسیدم :

— آیا تنها هستیم؟

او گفت:

— غیر از نگهبانی که در بیرون کشیک میدهد کسی در اطاق

نیست.

باو گفتم:

— عزیزم! بطرف من خم شو و بحر فهایم گوش بده! تمام قضایا

را بتو خواهم گفت.

وقتی تمام وقایع را بتفصیل باو گفتم از جای خود بلند شد.

حالی که در دیدگان زیبایش آثار شادی نمودار بود گفت:

— اوه... شوهر عزیز من! تا حال ترا دوست داشتم اما از این بیعد

ترا خواهم پرستید. غیر از تو چه کسی می توانست با این همه زجر و

شکنجه طاقت آورده و لب نگشاید و بعهده خود با وفا بماند. آن روزی

که چشمم بروی تو افتاد عجب روز خوب و مقدسی بود. شوهر گرامی

من. ای باو فاترین مرد روی زمین!

باو گفتم:

— افسوس او تومی! هنوز همه چیز را برای تو حکایت نکرده ام.

سپس در حالی که بغض گلویم را گرفته بود و صدایم میلرزید باو

حالی کردم که بچه قصدی وی را با آنجا آورده اند. او بدون اینکه حرف

بزند بمن گوش داد. اما روی لبانش رنگی باقی نمانده بود. وقتی حرفهایم

تمام شد او گفت :

- حقیقهٔ این اسپانیاییهای وحشی از کشیش های ماهم ظالمترند.
خوب ، شوهر عزیزم ! حال عمیدهٔ تو چیست و چه باید کرد ؟ یقیناً تا حال
یک فکری کرده ای !

باناله باو گفتم :

- افسوس ! چیزی قابل گفتن بخاطر من نمی رسد .

اودر پاسخ گفت :

- تو مثل دختری که نمی تواند عشق خود را اعتراف کند محجوب
و متواضع هستی ! اما عزیزم آنچه را که از خیالت میگذرد خوب میدانم
و یقیناً تصمیم تو اینست که ما امشب در کنار هم باین زندگی محنت بار
خاتمه بدهیم .

باو گفتم :

- او تومی خوب متوجه شده ای ، یا امشب مرگ و یا فردا شکنجه
و یکدنیا ننگ ! بهر حال یکی از این دو تا را انتخاب کنیم .

تا آنجائی که در برابر درد و عذاب زخمها و سوزش اعضای بدنم
طاقت تحمل داشتم باهم حرف زدیم و سرانجام او تومی با صدای آهسته
ولی روشن گفت :

- شوهر عزیزم ! تو از درد ورنج بکلی فرسوده شده ای و من هم
خسته ام . آن کاری که باید انجام بدهیم مثل اینکه موقعش فرا رسیده است .

شوهر نازنینم! از لطف و محبت مخصوصاً از صمیمیت و وفای تو نسبت
بخود و خانه و خانواده ام خیلی تشکر میکنم. آیا وسائل آخرین
مسافرتان را فراهم کنم؟

باو گفتم:

- آری عزیزم! عجله کن!

وقتی او تومی دست بکار شد ناگه در اطاق باز و فوراً بسته شد و
زنی که رویش را کاملاً پوشانده بود جلو ما ایستاد. او در یکدست مشعل
و در دست دیگر بچه‌ای همراه داشت و هنگامی که از قصد وحشت آور
ما آگاه شد فوراً پیش دوید و با فریاد گفت:

- چکار دارید میکنید؟ تیول! مگر دیوانه شده‌ای!

از صدایش او را شناختم. مارینا بود.

او تومی از من پرسید:

- شوهر عزیزم! این زن کیست که ترا اینقدر خوب میشناسد،

حتی موقع مرگ هم نمیخواهد ما را راحت بگذارد؟

زن رو پوشیده باو گفت:

- من مارینا هستم و آمده‌ام اگر بتوانم شما را نجات دهم.

فصل بیست و یکم

فرار

او تومی در برابر مارینا ایستاد. با سردی و غرور چنین گفت:

— شما مارینا هستید و آمدید که مارا نجات دهید؟ عجب! عجب! شما که بکشور خود خیانت کرده و یکدنیاننگ و نکبت بار آورده اید و هزاران نفر را بکشتن داده اید اکنون میخواهید مارا نجات بدهید؟ حال اگر تصمیم گرفتن فقط بامن بود هر گز این کمک شمارا قبول نمی‌کردم و ترجیح میدادم کاری را که شروع کرده ایم خاتمه بدهیم.

مارینا نزدیکتر آمد و در پاسخ او تومی چنین گفت:

— خدا میداند تنها عشق و علاقه نسبت بکورتس مرا وادار نمود که باو کمک کنم. توهم زن هستی. بگذار قلب و عشق تو درباره من قضاوت کند زیرا در نظر ما زنها عشق بر همه چیز غلبه دارد. او تومی باو گفت:

— آیا خبر داری که کار ما بکجا کشیده؟ شوهرم باین علت میخواهد بحیات خود خاتمه دهد که او نمیخواهد ببیند، در جلو چشمانش بامن چه معامله ای خواهند کرد و منم با اتفاق او خواهم مرد زیرا دختر مو تنزوما نمیتواند ننگ و شکنجه را تحمل کند و مرگ تنها راه

نجات ما است.

مارینا بادستهای خود صورتش را پوشاند و گفت:

- اوه خانم بس است. چه گفتید؟ شما شاهزاده خانم او تومی را
باینجا آورده‌اند که زجر و شکنجه دهند؟
او تومی باو گفت:

- بلی! حتی در جلو دیدگان شوهرم! چرا سرنوشت شاهزاده
او تومی دختر مونتزوما غیر از سرنوشت امپراتور از تک‌ها باشد؟
مارینا گفت:

- قسم میخورم که کورتس از این موضوع اطلاع ندارد. اما راجع
بدیگران، او را مجبور باین عمل کرده‌اند زیرا افسران و سربازان
خیال میکنند گنجی را که او ابداً ندیده است دزدیده و از آن‌ها
پنهان میدارد.

اما در باره این رفتار پلید و ناجوانمردانه آنها وی کاملاً بی-
تقصیر است.

او تومی باو گفت:

- پس چرا او از آلت دست خود سارسدا، بازخواستی نمی‌کند؟
مارینا گفت:

- شاهزاده خانم! در باره سارسدا بشما قول میدهم در موقع خود
کاری کنم که این مرد پس فطرت کفاره این اعمال زشت خود را پس

دهد. حال دیگر وقت زیادی باقی نداریم. من با اطلاع کورتس باینجا آمده‌ام باین عنوان که شاید بتوانم محل پنهانی کنج را از شوهر شما بخاطر دوستی که با او دارم بفهمم. اما قصد اصلی من این بود که در فرار از اینجا با او و شما کمک کنم.

او تومی دیگر چیزی باونگفت.

پس از ورود مارینا برای اولین بار شروع به صحبت کرده به او

گفتم:

— مارینا! من دیگر بقول و شرف این مردمان دزد و خائن اعتماد

ندارم. بگو ببینم ما چگونه میتوانیم از اینجا فرار کنیم؟

او گفت:

— تیول! باینکه امید موفقیت خیلی کم است فکر می‌کنم اگر

بالباس مبدل از این زندان بیرون بروید میتوانید فرار کنید.

او موقعی که این حرف را میزد بچه‌ای را بازنمود. از داخل آن

یک دست لباس برای من و یک شمشیر نظیر شمشیری که در شب وحشت

از برناردیاز بغنیمت برده بودم در آورد.

مارینا اشاره‌ای بطرف پنجره نمود و گفت:

— نگاه کن! میله‌های این پنجره از چوب ساخته شده و با این

شمشیر میتوان آنها را بزودی برید و از اینجا خارج شد. اگر ترا

ببینند میتوانی نقش یک سرباز مست اسپانیایی را که بارود گناه باز

می گردد بازی کنی. دیگر بیش از این نمیتوانم چیزی بگویم. همین الان در معرض خطر بزرگی هستم و اگر احياناً کشف شود که در فرارتان بشما کمک کرده ام در فرو نشاندن آتش غضب کورتس دچار مشکلات خواهم شد.

باو گفتم :

- پای چپم در نتیجه سوختگی و زخم بکلی از کار افتاده اما پبای راست خود کمی امیدوار هستم و بقیه را بدست قضا و قدر میسپارم.
مارینا گفت :

- تیول! خدا حافظ! دیگر بیش از این جرأت ماندن اینجا را ندارم، بعلاوه چیزی از دستم بر نمی آید.
باو گفتم خدا حافظ مارینا!

اورفت و پشت سرش در بسته شد. مدتی از مسافت دور صدای پای کسانی که تخت روان او را می بردند شنیده میشد و سپس سکوت برقرار گردید.

او تومی چند دقیقه از پنجره بخارج گوش داد. چنین بنظر می آمد که نگهبانان از آنجا رفته اند. تنها صدائی که در دل شب از دور بر میخواست نعره ها و فریاد های سر بازان در اردو گاه بود.
به او تومی گفتم:

- حال باید شروع بکار کنیم.

او گفت :

— شوهر عزیزم، هر طور که تو صلاح میداننی اما میترسم که این کار بیفایده باشد . چون من باین زن چندان اعتماد ندارم .

باو گفتم :



— اهمیت ندارد بالاخره هر چه باشد از وضع فعلی ما و از شکنجه دیدن و مرگ بد تر نخواهد بود . دستها و بازوانم صدمه ندیده بود روی صندلی نشستم و بسا لبه تیز شمشیر مشغول بریدن میله ها شدم . باندازه کافی وسعتی پیدا شد که میتوانستیم از آنجا بیرون بلغزیم .

پس از خاتمه این کار او تومی لباسهای سربازی را که مارینا آورده بود تنم کرد زیرا خودم نمیتوانستم بتنهائی لباس بپوشم. اول او از آن سوراخ آهسته بیرون لغزید. بعد من بالای صندلی رفتم و بکمک وی با وجود درد شدید زخمهایم پائین رفتم و دنبال او براه افتادم. در آن حوالی کسی دیده نمیشد. صدای فریاد سربازها نیز خاموش شده بود.

از او پرسیدم:

- او تومی! آیا بکدام سمت برویم بهتر است؟

او آهسته گفت:

- بطرف در جنوبی شهر، چون جنگ دیگر تمام شده شاید نگهبانان از آنجا رفته باشند.

با این ترتیب شروع بحرکت کردیم. به او تومی تکیه داده روی پای راست خودمی جهیدم. با هزار زحمت در حدود سیصد قدم راه رفتیم و کسی ما را ندید.

اما طولی نکشید که بخت از ما رو بر تافت و همینکه از گوشه عمارتی رد شدیم با سه سرباز روبرو گشتیم. آنها از يك مهمانی شبانه بارود گاه خود باز میگشتند.

یکی از آنها گفت:

- کیست آنجا؟ رفیق! اسمت چیست؟

بزبان اسپانیائی باو گفتم:

- شب بخیر برادر! شب بخیر .

سر باز دومی با صدای خشن گفت :

- مقصودت اینست که میخواهی بگوئی صبح بخیر .

زیرا در آنموقع هوا داشت روشن میشد. بحرف خود ادامه داد

و گفت :

- اسمت چیست؟ ترا نمیشناسم اما بنظر م توهم در جنگ شرکت

داشتی !

در حالی که بچپ و راست خم میشدم و ادای بدمستان را در میآوردم

باسنگینی و وقار باو گفتم:

- برادر! آخر اسم یك رفیق را که نمی پرسند.

کاپیتن مردی عصبانی است ممکن است تا حال دنبال من فرستاده

باشد. او هو دختر! زود باش بازویم را بگیر. موقع خواب شده، آفتاب

غروب کرده و شب شده است.

آنها شروع بخنده کردند و یکی از آنها رو به اوتومی کرد و

باو گفت :

- دختر قشنگ! این حیوان مست را ول کن! با ما بیا!

سپس بازوی اوتومی را گرفت . اما اوتومی چنان باخشم و غضب

باو نگاه کرد که بی اختیار فوراً بازوی او را رها نمود و ما براه خود

ادامه دادیم و بعجله در گوشه ویرانه‌ای خود را از نظر آنان پنهان ساختیم، اما در همانجا مقاومت‌م پبیان رسید و از شدت درد و رنج روی زمین غلتیدم. سر بازها هنوز دیده میشدند. برای اینکه آنها مشکوک نشوند ناچار بودم بلندشوم و دوباره راه بروم. او تومی مرا بلند کرد و آهسته گفت:

— عزیزم! بخود جرأت بده، بهر نحوی است باید از اینجا دور شویم والا مرگ در انتظار ماست.

سر انجام جلو در جنوبی شهر رسیدیم. در اینجا بخت باما یاری کرد زیرا نگهبانان اسپانیائی در اطاق نگهبانی خوابیده بودند و فقط سه نفر از نالاسکناها روی آتش خم شده کشیک میدادند.

باصدای خشنی بآنها گفتم:

— سگها! پاشوید و در را باز کنید!

یکی از آنها وقتی جلو خود یک افسر اسپانیائی دید فوراً اطاعت کرد و از جای خود بلند شد و کمی مکث کرد و سپس گفت:

— آخر برای چه در را باز کنیم؟ بفرمان که؟

چون پتوئی بسر کشیده بود نمیتوانستم صورتش را درست بینم اما صدای او بگوشم آشنا آمد و ترس مرا فرا گرفت اما ناچار میبایست حرف بزدم با او گفتم:

— چه گفتی؟ بفرمان که!... بفرمان خودم. من یک افسر اسپانیائی

هستم، اگر بفرمانم اطاعت نکنی چنان ترا بشلاق می کشم که نتوانی دیگر از جای خود بلند شوی. جرأت داری باز هم حرف بزنی!

آن مرد روبرو فیش کرد و گفت:

— آیا تیول هارا صدا کنم؟

آن یکی پاسخ داد:

— نه، نه. ابداً این کار را نکن! سارسدا خیلی خسته است و دستور داده که اگر کار مهمی نباشد کسی او را بیدار نکند. یا این دو نفر را تاصبح نگهدار و یا اینکه بآنها راه بده پی کار خود بروند. هر رطو میل است اما سارسدا را بیدار نکن!

با شنیدن این حرف تمام اعضای بدنم شروع بلرزیدن کرد. دو کارسیا در اطاق نگهبانی خوابیده بود. اگر بیدار میشد و بیرون می آمد و ما را میدید آنوقت چه میشد؟ حال مردی را که صدایش به گوشم آشنا آمده بود شناختم. او یکی از تالاسکان هائی بود که بمن شکنجه میدادند. وحشت عجیبی بدلم نشست. او اگر روی مرا میدید یقیناً مرا میشناخت. از شدت ترس و وا همه منگک و گیج شده بودم و دیگر یارای حرف زدن نداشتم.

اگر زرنگی او تومی نبود یقیناً داستانم در این جا خاتمه می یافت. اکنون دیگر او شروع بی بازی نقش خود کرد و اتفاقاً خوب از عهده برآمد و آن تالاسکان راضی کرد که در رابروی ما باز کند. همینکه

درباز شد و از آنجا رد شدیم دچار ضعف گردیدم و بزمین در غلتیدم. اما او تومی بروی خود نیاورد و باخنده گفت:

— عزیزم پاشو! پاشو! اگر خوابت می‌آید لااقل کنار بوته‌ها بنخواب.

او مرا می کشید تا بلندم کند. تالاسکان‌ها در آنجا ایستاده بودند و به ما می‌خندیدند و عاقبت بکمک او شتافتند. در بین آنها روی پا ایستادم. کلاه من که درست اندازه سرم نبود بر زمین افتاد. سر باز بومی کلاه را از زمین برداشت و بدست من داد. در آن هنگام چشمان ما با هم مصادف شد. خوشبختانه روی من بطرف سایه بود و او مرا درست بجا نیاورد. در حالیکه پشت سرم نگاه می‌کردم لنگ لنگان برای افتادم. آن تالاسکان در جای خود ایستاد و باحیرت مثل اینکه نمی‌توانست آنچه که رادیده است باور کند پشت سرم مینگریست.

به او تومی گفتم:

— عزیزم گویا او مرا شناخت. اگر یادت بیفتد که من که هستم فوراً مارا دنبال خواهد کرد.

او گفت:

— زود باش! زود. از این گوشه که بگذریم پشت آن بوته‌های

انبوهی است. می‌توانیم زیر آنها خود را پنهان سازیم.

باناله باو گفتم:

— دیگر طاقتم تمام شده و نمیتوانم یکقدم جلو بروم .
باز در شرف افتادن بودم اما او تومی قوای خود را جمع کرد و مرا مثل
مادری که بچه اش را از زمین بلند کند بغل کرد و مشغول حمل من شد .
پنجاه قدم یا شاید بیشتر مرا در آن وضع راه برد . ترس و عشق نیروی
عجیبی باو بخشیده بود . سرانجام کنار بوته ها رسیدیم و در آنجا کنار
هم روی زمین افتادیم . به راهی که از آن طرف آمده بودیم نگاه کردم و
آن تالاسکان در حالیکه گریزی بدست گرفته بود از گوشه خرابه پیدا
شد . گوئی میخواست از ما خاطر جمع شود و بفهمد که من کیستم .
نفس زنان باو تومی گفتم :

— کار تمام شد . آن مرد دارد دنبال ما می آید .

او تومی با عجله شمشیر را از کنار من برداشت و زیر بوته ها پنهان
ساخت و گفت :

— حال چنین وانمود کن که خوابیده ای . این آخرین شانس ما
است .

با بازوان خود رویم را پوشانده چشمانم را بستم . صدای پای
تالاسکان کنار بوته ها شنیده شد و در جلو ما ایستاد .
او تومی گفت :

— از جان ما چه میخواهید ؟ مگر نمی بینید که او خوابیده است .
بگذارید بخوابد !

دختر مونتروما

آن تالاسکان گفت :

- زن ! بگذار بروی اونگاه کنم . اوه ... خدایا ! این آدم مگر همان تیول نیست که دیروز در اطاق شکنجه خدمتشر رسیده بودم ؟ حالا میخواهد فرار بکند ؟
او تومی قاه قاه خندید و گفت :

- عجب آدم دیوانه‌ای هستی ! او از يك مهمانی برگشته و از شدت مستی در اینجا افتاده است .
او گفت :

- زن دروغ میگوئی ! شاید هم از چیزی خبر نداری و دروغ نمی گوئی ! این مرد از محل پنهانی کنج مونتروما اطلاع دارد و الان - خودش برای ما باندازه يك کنج ارزش دارد .
بعد از گفتن این حرف گرز را بهوا بلند کرد . او تومی باخون سردی باو گفت :

- میخواهی اورا بکشی ؟ من درباره او چیزی نمیدانم . اورا بردار از همانجا که آمده بهمانجا ببر ! این مرد يك حیوان مست و لایعقلی بیش نیست . منم از شرش آسوده میشوم .
آن تالاسکان گفت :

- کشتن او عین دیوانگی است . اگر او را زنده پیش آقای سارسدا ببرم هم بشهر تم افزوده میشود و هم پاداش خوبی گیرم می آید . بیا با من

کمک کن!

او تومی باخشم گفت:

- بمن چه مربوط است. خودت بلندش کن! اما قبلا جیب هایش را بگرد شاید پولی پیدا شود و باهم قسمت کنیم.

او گفت:

- بسیار خوب.

سپس زانو بر زمین زده روی من خم شد و شروع به گشتن جیب هایم کرد. او تومی پشت سر او ایستاده بود. ناگه دیدم که صورتش تغییر پیدا کرد. در چشمانش برق دهشتناکی نظیر در خشم چشمان کشیش های معبد در هنگام قربانی دیده شد. بتندی شمشیری را که زیر بوته ها پنهان کرده بود بیرون کشید و با تمام نیرو برگردن مردی که بروی من خم شده بود زد. آن مرد بدون اینکه صدائی از کلویش بیرون آید بر زمین افتاد و او تومی نیز در کنار وی روی زمین نقش بست. اما لحظه ای نگذشت و فوراً دوباره بلند شد. در حالیکه شمشیر خون آلود را بدست داشت با خشم باو نگاه کرد و گفت:

- قبل از آنکه رفقاییش برای پیدا کردن او بیایند ما باید زود از اینجا برویم.

- زود باش! بلند شو!

آنوقت دوباره سعی داشتیم میان بوته های پیش برویم. فکرم از شدت

وحشت و عذاب زخمها از کار افتاده بود . مدتی خیال میکردم خواب
وحشتناکی می بینم و در خواب روی آهن نفته راه میروم . سپس
چنین بنظرم آمد که عده ای از مردان مسلح بانیزه جلو چشمانم
پدیدار شدند و او تومی با بازوان گشوده بطرف آنان دوید .
دیگر نفهمیدم چه شد .

فصل بیست و دوم

اوتومی برای زنده ماندن من تلاش میکند

وقتی بیدار شدم خود را در غار نیمه روشنی یافتم و اوتومی روی من خم شده بود. کمی دورتر از او مردی در ظرفی که روی آتشی از بوته ها قرار داشت چیزی می جوشانید. از او پرسیدم:

- کجا هستیم و چه اتفاقی افتاده؟

او جواب داد:

- عزیزم تو سلامت هستی و ما لا اقل برای مدتی در امان هستیم. وقتی غذا خوردی همه چیز را برایت حکایت خواهم کرد.

سپس او برای من غذا آورد و با اشتها آن را خوردم. همینکه سین شدم او شروع بحرف زدن کرد و گفت:

- یادت هست که آن تالاسکان چگونه دنبال ما آمد و من از شر او چگونه خودمان را نجات دادم؟

باو گفتم:

- بلی عزیزم! خوب یادم است، اما نفهمیدم تو آن نیرو را از کجا پیدا کردی و او را کشتی؟

- شوهر عزیزم! ترس و عشق این نیرو را بمن داد! در این باره دیگر چیزی مگو! باور کن این واقعه از تمام زجرهایی که تا حال کشیده‌ام برای من ناگوارتر است. اما یک چیز تا اندازه‌ای مرا تسلی میدهد و بگمانم او نمرده زیرا در آن موقع شمشیر در دستم پیچید و کج شد. خلاصه از آن پس ما مختصر راهی پیش رفتیم اما وقتی به پشتم نگاه کردم دیدم آن دو تا تالاسکان دیگر، رفقای آن بیشعور، بدنبال او می‌آیند. ابتدا در جایی که او افتاده بود قدری مکث کردند و باو نگاه کردند و بعد دنبال ما دویدند. چیزی نمانده بود که بما برسند زیرا تونمی توانستی خوب راه بروی. بعلاوه هوش و حواست را نیز از دست داده بودی و منمهم دیگر قادر نبودم ترا بغل کنم و ببرم. همینکه آنها به پنجاه قدمی ما رسیدند از سمت دیگر مردان مسلحی جلو ما ظاهر شدند.

آنها هشت نفر بودند و بطرف ما امیدویدند. فوراً آنها را شناختم. از قبیله خودم، او تومی‌ها، همان سر بازانی بودند که تحت فرماندهی تو بر ضد اسپانیائیا می جنگیدند. کوئی در آنجا مواظب اردوگاه اسپانیائیاها بودند و وقتی دیدند یک افسر اسپانیائی پیش می‌آید از خفا گاه خود بیرون آمده میخواستند باو حمله کنند و او را بکشند. حقیقهٔ چیزی نمانده بود که در دست آنها کشته شوم. زیرا نفسم چنان بند آمده بود که لحظه‌ای نتوانستم حرف بزنم. عاقبت در چند کلمه

... او تومی برای ...

شخصیت خود و وضع رقت بارتر برای آنها شرح دادم. در آن موقع آن دو تالاسکان نزدیک ما رسیده بودند. فریاد کمان از او تومی ها خواهش کردم ما را از چنگک آنها نجات دهند. آنها بر آن دو تالاسکان از همه جا بی خبر که نمیدانستند دشمن در کمین است حمله بردند. یکی را کشتند و دیگری را اسیر کردند.

سپس او تومی ها از چوب تختی درست کردند و ترا روی آن - خواباندند و از میان کوه ها بدون توقف پس از طی در حدود پنجاه کیلومتر راه ترا باین غار رساندند.

حال سه شبانه روز است که در اینجا هستیم. شنیدم که اسپانیاییها در تعقیب تو هستند و تازه دیروز دو نفر از آنها با اتفاق دو نفر از تالاسکانها از صد قدمی اینجا گذشتند. افراد قبیلۀ خود را بزحمت از حمله بآنان باز داشتم. اکنون دیگر آنها رفته اند و فکر میکنم برای مدتی از شر آنها در امان باشیم. همینکه توقدری بحال آمدی و بهتر شدی از اینجا خواهیم رفت.

باو گفتم :

- او تومی عزیز! بکجا میتوانیم برویم؟ ماشیه پرنده گان بی لانه

شد، ایم.

او گفت :

- شوهر عزیزم! ما ناچار باید در شهر «پینس» برای خود پناهگاهی

پیدا کنیم و یا اینکه از راه دریا فرار نمائیم. چاره دیگری نداریم .
 - او تومی! ما نمی توانیم از راه دریا فرار کنیم زیرا تمام کشتی
 هائی که با اینجا می آیند متعلق با سپانیائیا هستند . نمیدانم در شهر
 پینس از ما چگونه پذیرائی خواهند کرد. هزاران نفر از بهترین
 جنگجویان آنها بخاطر ما کشته شده اند و در واقع وضع ما بسیار مبهم
 است و اگر با نجا برویم در معرض خطر خواهیم بود.
 او تومی گفت:

- شوهر نازنینم! ما ناچار باید با این خطر روبرو شویم. در کشور
 آنهواک هنوز مردمان خوش قلبی پیدا میشوند که نسبت به ما وفادار
 باشند و در غم ما بادلهای غمزده خود شریک شوند.
 خلاصه عجاله خطر بزرگ را گذرانده ایم . اکنون بگنارنوار
 زخمهایت را تازه کنم تا کمی استراحت نمائی .

با این ترتیب ما سه روز دیگر در آن غار ماندیم و او تومی از من
 پرستاری کرد. سرانجام حال قدری بهتر شد و میتوانستم مسافرت کنم
 اما هفته ها قادر نبودم پای خود را بر زمین گذارم . روز چهارم هنگام
 شب ما از آنجا حرکت کردیم. مرد هائی که ما را نجات داده و به غار
 رسانده بودند مرا روی شانتهای خود حمل میکردند. تا اینکه از یک
 دره تنگ و طولانی که بشهر پینس میرفت عبور کردیم و بنزدیکی
 های آن شهر رسیدیم .

۴۰۰. . . او تومی برای . . .

در آنجا نگهبانان بما ایست دادند. او تومی داستان ما را برای آنان گفت و از آنها خواهش کرد بشهر بروند و قضیه را بفرماندار اطلاع دهند. ما نیز بدنبال قاصد ها آهسته براه افتادیم. سرانجام وقتی آخرین اشعهٔ سرخ فام خورشید روی بلندیهای کوه پربرفی که از قلعه اش دود برمیخاست می تابید و آنرا برنگ آهن تفته درمی آورد ما به دروازهٔ شهر زیبای پینس رسیدیم.

خبر آمدن ما در شهر شایع شده بگوش همه رسیده بود. در اینجا و آنجا عده ای دور هم گرد آمده برای تماشای ما ایستاده و اغلب ساکت بودند، اما گاهگاهی بعضی از زنها که پسران و یاشوهران شان در جنگ کشته شده بودند بروی ما تف می انداختند و بما فحش میدادند. عاقبت از وسط میدانی که مشرف به هرم معبد بزرگ بود گذشتیم و هنگامی که دیگر هوا بکلی تاریک شده بود بقصر رسیدیم. در آنجا برای پذیرائی ما تهیهٔ مختصری دیده بودند. در آن شب ما مثل مردمان فقیر زیر پرروشنائی یک مشعل، غذائی را که عبارت از نان و آب بود خوردیم و بعد برای خوابیدن روی تشک هایی که پهن کرده بودند دراز کشیدیم. اما من مدتی خوابم نبرد زیرا خیلی غصه دار بودم و رنج می کشیدم. ناگاه صدای او تومی را شنیدم. او بتصور اینکه من خواب رفته ام آهسته گریه میکرد. بالاخره غرور و خودداری او از بین رفته بود زیرا تا آن شب گریه کردن او را ندیده بودم مگر یک بار و آنهم در موقع فوت فرزند

اولی ما، واما حال زارزار گریه می‌کرد.

از او پرسیدم:

- او تومی عزیزم! چرا گریه میکنی؟ آخر برای چه غصه

میخوری؟

او گفت:

- شوهر عزیز من! افسوس دیگر نمیتوانم جلو غصه و گریه خود را بگیرم. برای آنچه که بسر ما آمده و برای قبیلۀ من اتفاق افتاده غصه میخورم. اوقاتم از این نظر خیلی تلخ است که آنها چرا ما را این چنان تحقیر کرده و بخصوص با تو مثل یک مرد معمولی رفتار کرده‌اند.

با او گفتم:

- زن عزیزم! توحق داری اوقات تلخ باشد، اما کار از اینها گذشته، فعلا بگو ببینم این او تومی‌ها با ما چه معامله‌ای خواهند کرد؟ آیا ما را خواهند کشت و یا بدست اسپانیائیاها خواهند سپرد؟ تو آنها را بهتر از من میشناسی.

او گفت:

- نمیدانم، فردا خواهیم فهمید. اما من بسهم خود می‌گویم هرگز زنده بدست اسپانیائیاها نخواهم افتاد.

- زن عزیزم! منم همین عقیده را دارم. من که خیلی بهتر از افتادن بدست کورتس و وزیر و مشاور او دو گارسیا است. آیا در اینجا

میتوانیم کمی امیدوار باشیم؟
او گفت:

- بلی عزیزم، مختصر امیدی هست .. او تومی ها اکنون مزه تلخ شکست را چشیده اند و گل سرسبد خانواده های آنها همه در جنگ از بین رفته اند . اما قلب مهربان و شجاعی دارند و اگر بتوانیم بنقطه حساس قلب آنها دست یابم ممکن است وضع ما عوض شود .

خستگی، رنج و درد و خاطرات ناگوار مارا بکلی خسته و فرسوده کرده . که میتوانست جرأت داشته باشد از این همه مخاطرات بگذرد؟ شوهر عزیزم بخواب! بگذار من در این باره فکر کنم . امیدوارم همه چیز رو برآه شود . بالاخره بدبختی هم پایانی دارد .

بعد از این گفتگو هر دو بخواب رفتیم . صبح فردای آنشب با حالی بهتر و امیدی بیشتر از خواب بیدار شدم .

وقتی چشمانم را گشودم آفتاب خیلی بالا آمده بود . اما او تومی خیلی زود بیدار شده بود و در مدت آن دوسه ساعت بیکار ننشسته بود . ابتدا غذائی آماده کرده سپس پوشاکی آبرومند و مناسب با مقام و موقعیت ما تهیه دیده بود که بجای لباسهای پاره و مندرس بپوشیم . بعد چند نفر از نجبای قوم را که در روز های بدبختی نیز نسبت باو صمیمی و وفادار مانده بودند ملاقات و آنها را باخود همراه کرده بود . آنها بشهر رفته همه خبر داده بودند که در آن روز ظهر شاهزاده خانم

او تومی درسکوی بالای پله‌های قصر برای آنان صحبت خواهد کرد .
او تومی این نکته را بخوبی میدانست که در قلب جمع نفوذ کردن
آسانتر از تحت تأثیر قرار دادن یکمده مشاورین خونسرد و کهنه
پرست است .

از او پرسیدم :

- او تومی! آیا بنظر تو همه در آنجا حاضر شده و بحرف های، تو
گوش خواهند داد؟
او گفت:

- عزیزم! واهمه نداشته باش! آرزوی تماشای ما که از اینهمه
مخمسه و جنگ زنده جان بدر برده‌ایم و دانستن حقیقت آنچه که
اتفاق افتاده آنهارا بدینجا خواهد کشاند وبعلاوه بعضی از آنها مخصوصاً
برای آزار رساندن بما باینجا خواهند آمد.

او تومی حق داشت. در آن روز نزدیک ظهر هزاران نفر از اهالی
شهر پینس با آنجا هجوم آوردند. فاصله بین پله‌ها و هرم بزرگ بزودی
از مردم شهر پر شد. او تومی موهای زیبا و موج خود را شانه زد و لای
آنها را با گل‌ها آرایش داد و یک شل بزرگ از پرهای ظریف که از
روی لباس سفیدش تازانوها پائین میافتاد روی شانه‌هایش انداخت. آن
گردن بند زمرد نشان را بسینه آویخت. یک کمر بند طلائی دور کمرش
بست. عصای کوچکی از عاج که دسته‌ای از طلا داشت بدست گرفت و

اوتومی برای . . .

سایر زینت آلات و نشان‌ها و علامات خانوادگی را زیب پیکر زیبای خود ساخت. باینوضع اواز زیباترین ملکه‌های روی زمین بیشتر جلوه داشت و بمن دستور داد روی مخده‌ای بنشینم . .

وقتی ساعت حرکت فرا رسید او بهمان افرادی که ما را بشهر پینس آورده بودند دستور داد مخده را از زمین بلند کنند و مرادر کنار حرکت دهند. ما با این وضع از در بزرگ قصر خارج شدیم و روی سکوی بالای پله‌ها قرار گرفتیم . باظاهر شدن ما در آن محل فریاد بلندی بهوا برخاست . این فریاد چنان سهمناک و شدید بود که انسان تصور میکرد در جنگلی صدها حیوان وحشی نعره می کشند و هر آن شدیدتر میشد . بنحوی که پشت شجاعترین کسان را بلرزه می انداخت . عاقبت معنای آنرا فهمیدم . آنها با فریاد میگفتند:

— آنها را بکشید! این دروغگوها را با سپانیائیاها تحویل بدهید!

آن جمع با این ترتیب هزاران فحش نثار جان ما می کردند . اوتومی کنار سکورفت. عصای عاج خود را بلند کرد و ساکت ایستاد . اشعه زرین آفتاب بصورت واندام زیبای اومی تابید. فریادها همچنان ادامه داشت. جماعت یکبار بطرف او هجوم آوردند. گوئی میخواستند او را تکه پاره کنند ولی در جلو پله‌های آخر مانند امواج خروشان که بصخره بر میخورند و میشکنند عقب رفتند . یکبار نیز نیزه ای بسوی او پرتاب کردند که از میان گردن و شانهایش گذشت و در پشت

وی بر زمین افتاد.

سر بازانی که مارا با آنجا آورده بودند وقتی وضع را چنان دیدند
یقین حاصل کردند ساعت مرگ ما فرا رسیده است، لذا نخواستند در
این سر نوشت باها شریك باشند. فوراً مخده‌ای را که من روی آن نشسته



بودم بر زمین گذاشته آهسته بداخل قصر فرار کردند، اما او تومی،
حتی موقعی که نیزه از بیخ گوشش رد شد کوچکترین حرکتی نکرد.
با کمال غرور مانند يك ملکه، آرام و متین ایستاد. این ممانت و
خونسردی او بتدریج در جمعیت اثر کرد و سکوت برقرار شد. سپس

او تومی برای . . .

او تومی با صدای بلند و روشن که از دور شنیده میشد جمعیت را طرف خطاب قرارداد و گفت:

— آیا من میان ملت خودم، او تومی هانیستم؟ آیا ماملت او تومی گذشته خود را فراموش کرده مثل تالاسکان ها وحشی شده ایم؟ مردم نجیب او تومی گوش کنید! واضح است که صدای یکنفر در برابر این همه صداها محوشده و شنیده نمیشود. شما یکنفر را انتخاب کنید تا از طرف من با شما صحبت کند و باو فرصت بدهید تقاضای های شما را بمن بگوید!

سر و صدا دوباره شروع شد. هر کس اسمی را بزبان میآورد. سرانجام یک کشیش را که از نجبای قوم بود و (ما کستا) نام داشت انتخاب کرده پیش من فرستادند. این شخص میان او تومی ها مقام و قدرت زیادی داشت، بعلاوه با اسپانیاییها دوست بود و هنگام جنگ با فرستادن قشون از طرف او تومیها جهت دفاع شهر مکزیکو مخالفت کرده بود. اما او تنها جلونمیآمد، چهار نفر پشت سر او حرکت می کردند که از لباسهای آنها حدس زدیم که از رؤسای قبیله تالاسکانها و پیامبرانی از طرف کورتسها هستند. وقتی آنها را دیدم از ترس دلم فرو ریخت. زیرا علت آمدن آنها بسیار واضح و آشکار بود.

او تومی باو گفت:

— ما کستا! حرف بزن! ما باید بحرفهای شما گوش کنیم و جواب

بدھیم. اما شما مردم او تومی! خواهش می‌کنم ساکت باشید و خوب بحرف-
های ما گوش کنید زیرا در آخر گفتگوی ما شما باید در باره آن
قضاوت نمائید!

در همه جا سکوت کامل برقرار شد. او تومیها مانند کله گوسفند
همه بهم چسبیده و گوش هارا تیز نمودند تا حرف هائی را که بین
ما کستا و او تومی رد و بدل میشود خوب بشنوند.
ما کستا گفت:

- شاهزاده خانم! حرف من باشما و شوهر قانونی شما زیاد طولانی
نخواهد بود. چند ماه پیش شما برای جمع آوری قشون باینجا آمدید
تابه کیتلا هوا، پادشاه از تک‌ها در جنگ باتیول‌ها که آنها پسران خدا
کیتزل هستند، کمک کنید. این قشون بیست هزار نفری گل سر سبد
افراد ما بودند. علیرغم مخالفت عده ای از ما آنها تا مکزیکو دنیال شما
آمدند. اکنون آنها کجا هستند؟

حال بشما خواهم گفت چه بسر آنها آمده. از آنها فقط در حدود
دویست نفر جان سلامت بدر برده توانستند خود را بمیهن برسانند و
بقیه همه کشته شده از بین رفتند و شما آنها را باین مرگ راهنمائی
کردید. اگر حیات شما دو نفر را درازاء بیست هزار نفر از پدران و
شوهران و پسران این قوم ستم دیده بخواهیم زیاد است؟ ماحتی اینرا
هم نمیخواهیم.

او تومی برای ...

قاصدین کورتس که یکساعت پیش بشهر ما رسیده‌اند در اینجا کنار من ایستاده‌اند. حال این پیام را از طرف کورتس بدست من داده‌اند و من آنرا برای شما میخوانم «او تومی دختر مونتروما و خائنی را که همراه اوست بدست من تسلیم کنید! آن خائن یک نفر اسپانیائی است و در برابر جنایتش از پنجه عدالت گریخته است. مردم او تومی! پنهان کردن آنها و یا ابا نمودن از تسلیم آنها سر نوشت شهر «ینس» را دچار سر نوشت مکزیکو «عروس جلگه» خواهد کرد. اهالی او تومی! از دوستی و یا از غضب من یکی را انتخاب کنید! اگر از من اطاعت کنید گذشته را فراموش خواهم کرد و فشار من نسبت بشما تخفیف خواهد یافت و اگر پیشنهاد مرا رد کنید شهر شمارا با خاک یکسان و نام ملت شهارا از صفحه تاریخ زدوده خواهم کرد.»

ما کستا سپس رو بقاصدین کرد و گفت:

— قاصدین کورتس! بگوئید آیا متن پیام کورتس غیر از

اینست؟

سر کرده آنها پاسخ داد:

— ما کستا شما عین پیام را خواندید و مطلب همین است.

باردیگر فریاد مردم با آسمان رفت. آنها می‌گفتند:

— آنها را با اسپانیائیه‌ها بدهید! برای خاطر صلح و آرامش آنها را

بدست کورتس بسپارید!

اوتومی برای حرف زدن قدمی فراتر نهاد و صداها دوباره خاموش شد. همه میخواستند حرفهای او را بشنوند.
او گفت:

— مردم اوتومی! چنین بنظر میآید که من وشوهرم جلو شما که ملت من هستید داریم محاکمه میشویم. خوب، اجازه بدهید تا اندازه‌ای که از عهدهٔ يك زن بر میآید بدفاع خودمان پردازم. بعد بر شما است که بین ما و ما کستا و متحدین او، کورتس و تالاسکانها قضاوت کنید! اول بگوئید بینم گناه ما چیست؟ ما بفرمان گیتلا هوا برای جمع آوری قشون باینجا آمدیم تا در جنگ با اسپانیاییها بوی کمک کنید. آن موقع من بشما چه گفتم؟ مگر نگفتم که اگر اهالی آنهواک در برابر سفید پوستان همه باهم متحد نشوند مثل چوب های متفرق يك بيك شکسته و طعمهٔ آتش حرص و طمع آنها خواهند شد. آیا در آن موقع دروغ گفته بودم؟

مگر غیر از این شد و فقط بعلت خیانت بعضی از قبایل بخصوص خیانت قبیلهٔ تالاسکانها بوده که کشور آنهواک شکست خورد و شهر زیبای مکزیکو با باغات و مزارعش بویرانه و تلخاکی مبدل گردید...
یکنفر با صدای بلند گفت:

— صحیح است!

اوتومی گفت:

اوتومی برای ...

- بلی مردم اوتومی! صحیح است. اما این مطلب را بشمامیگویم
اگر تمام سر بازان کشور آناهواک مثل فرزندان دلیر قوم شما نقش
خود را خوب و درست بازی کرده بودند قضیه طوری دیگر میشد.
فرزندان شما جان خود را فدای راه میهن کرده اند اما شما بازماندگان
آنها در عوض میخواهید ما را بدشمنان ما یعنی بدشمنان خود تسلیم
کنید؟ من ابدأ غصه آنها را نمیخورم زیرا آنها با شرافت جان سپردند.
و برای شخص خود و ملت خود تاج افتخار بر سر نهادند. تا مدتی که
دنیا در زیر تابش اشعه خورشید در گردش است نام آنها زنده و جاوید
خواهد ماند. اگر آنها زنده مانده بودند و خود را تسلیم دشمن میکردند
می بایست يك عمر ننگ بردگی و اسارت را بر خود هموار سازند.
ای مردم غیور! بنظم آرزوی شما نیز غیر از آرزو و عقیده آنها چیز
دیگر نبوده و می بینید غیر از حقیقت حرف دیگری نمیزنم. حال
همان چوب هائی که کورس آنها را یکایک بر سر کواتموک شکسته
صرف پختن غذای اسپانیائی ها خواهد شد.

اوتومی دو باره سکوت کرد.

در این موقع میان اهالی زمزمه ای برخاست. هزاران نفر پس
از شنیدن حرفهای اوتومی بشك و تردید دچار شده بودند.

ما کستا جلو آمد و خواست حرف بزند. اما مردم با فریاد باو

گفتند:

— برو کنار! او تومی! او تومی! ما می خواهیم حرف های او تومی را بشنویم.

او تومی با گردن افراشته بآنها گفت :

— از شما تشکر می کنم ملت من! هنوز حرف های من تمام نشده بود. پس جرم ما اینست که برای جنگ با اسپانیائی ها پشت سر خود قشونی را همراه برده ایم؟ مگر من بشما دستور داده بودم که قشون جمع کنید؟ نه! بلکه من اوضاع را برای شما شرح دادم و شما به میل و انتخاب خود آن رفقای باشرافت و شجاع را که اکنون شربت مرگ نوشیده اند فرستاده اید. آیا جرم من اینست که شما در انتخاب خود اشتباه کرده اید و در مقابل این جرم می خواهید مارا بدست اسپانیائی ها تسلیم کنید؟ گوش کنید! اجازه بدهید قبل از آنکه شما مارا بدست اسپانیائی ها بسپارید و دهان ما برای همیشه بسته شود قدری درباره این جنگ با شما صحبت کنم .

او تومی بحرف خود ادامه داد و با کلمات آتشین یکساعت تمام صحبت کرد و درباره دهشت و وحشت این جنگ و ظلم و ستم اسپانیائیها و شجاعت سر بازان او تومی که تحت فرماندهی من می جنگیدند داد سخن داد. همچنین درباره نقشی که من در این جنگ بعهدہ داشتم و کارهایی را که بنفع ملت آنهاواک کرده بودم يك بيبك صحبت کرد. همه سر تا پا گوش بودند و بعضی از سر بازان که باتفاق من جنگ کرده و در آنجا

اوتومی برای ...

حاضر بودند با گفتن « صحیح است ! صحیح است ! » حرف های او را تصدیق میکردند.

اوتومی درخاتمه گفت:

— ملت من! از شما خواهش می کنم با این اسپانیائی های متقلب و دورو قرار و مدار نگذارید! شجاع و آزاد باشید! گردن های شما برای اسارت و زندگی در زیر یوغ بندگی خلق نشده است. خونی که در رگهای پسران و دختران شما در جریان است خون پاک و اصیل است و شایسته نیست که آنها بنده و اسیر و بازیچه اسپانیائی ها بشوند. شما در اینجا میان کوه های بلند در جای امن و محفوظ در لانه خود زندگی می کنید و می توانید هر اسپانیائی که قدم بکشور شما بگذارد قلم پایش را بشکنید و او را عقب برانید. او ... ملت من! بیاد داشته باشید من درباره خود چیزی از شما تقاضا ندارم حتی برای شوهرم که در دنیا از همه کس و همه چیز بجز شرافت بیشتر عزیزم ندارم چیزی نمیخواهم. واقعاً خیال می کنید ما تحمل زنده بدست آنها افتادن را خواهیم داشت؟ نگاه کنید!

او در این موقع بطرف نیزه ای که بسوی او پرتاب شده و پشت سرش بزمین افتاده بود رفت و آنرا برداشت و چنین گفت:

— اینست پیک مرگی که یکی از دوستان آنرا بسوی ما فرستاده. اگر بحرف های من گوش نکنید شما قول میدهم جلو چشمانتان با

این نیزه بحیات خود خاتمه خواهیم داد . بعد اگر مایل باشید می -
توانید اجساد ما را بعنوان هدیه صلح برای کورتس بفرستید! من فقط بخاطر
خود شما از شما خواهش می کنم بگذارید کورتس هر چه دلش
می خواهد بکند. اگر بنا باشد که عاقبت بمیرید چه بهتر که مثل
مردمان آزاد بمیرید نه مثل يك برده و اسیر اسپانیائی ها . حال نشانه
رحم و شفقت آنها را بشما ارائه خواهیم داد و اگر باز هم بامشورت و
صلاح دید ما کستا رفتار کنید آنچه را الان خواهید دید نصیب يكايك
شماها نیز خواهد شد.

او تومی سپس بطرف مخده ای که من روی آن نشسته بودم آمد
و لباسم را از گردن تا کمر چاكداد و مرا برهنه کرد. بعد پارچه زخم
هایم را باز نمود و دستم را گرفت و مرا بلند کرد. من روی يك پایستادم
در حالی که با انگشت خود بزخمهایم اشاره میکرد با فریاد گفت:

- نگاه کنید! اینست نتیجه رفتار تیولها و تالاسکانها با اسیران
خود! ببینید دشمن با کسانی که با آنها تسلیم میشوند چگونه رفتار میکند
و حال اگر باز هم میل دارید بخواسته های آنها تسلیم شوید و ما را
بدست آنها بسپارید خود میدانید، اما بشما می گویم که بدنهای خود
شما نیز بهمین صورت داغ زده و زخمی خواهد شد. اگر آنها بوبیرند
که حتی يك فلس طلا نزد شما باقی مانده است باز هم حرص و طمع آنها
فرو نخواهد نشست . دختران و پسران شما برای انجام کار های این

او تومی برای ...

بیکاره‌ها و تنبل‌ها بخدمت گماشته شده امیر و غلام آنها خواهند بود. او تومی دوباره ساکت شد و مرا به ملایمت سر جایم نشاند زیرا تنها نمی‌توانستم سرپا بایستم. درحالی که نیزه بدستش بودطوری بالای سرم ایستاد و نوک آنرا به قلبم نشانه رفت که کوئی همان آن میخواست سینه‌ام را با آن بشکافد.

يك لحظه سکوت برقرار شد، اما ناگه فریادهائی که ده برابر بلندتر و دهشتناکتر از پیش بود با سمان رفت ولی دیگر هدف آن فریادها ما نبودیم و او تومی غلبه کرده بود. کلمات محکم و گفتار پر معنی و قار و زیبائی او و شرح داستان زجرهائی که کشیده بودیم و جراحات زخمهای من قلب تمام اهالی را با کینه و نفرت با سپانیائی‌ها و تالاسکانها پر کرده بود. آنها فریاد می‌کشیدند و پیراهنهای خود را چاک میدادند و اسلحه خود را بعنوان تهدید در هوا تکان میدادند.

ما کستاسعی کرد حرف بزند اما او را گرفته و بیاین کشیدند و اونیز فرار را برقرار ترجیح داد و از انظار ناپدید شد. بعد آنها بروی تالاسکانهائی که قاصدین کورتس بودند حمله کرده تا توانستند آنها را کتک زدند و گفتند:

— سگها! پاسخ ما بکورتس همین است. بدوید! این خبر را باو برسانید.

خلاصه آنها را با کتک از شهر بیرون کردند. سرانجام صداها

دختر مو نتر و ما

خاموش و مردم متفرق شدند . بعضی از بزرگان قوم جلو آمدند و دست او تومی را بوسیدند و گفتند :

— شاهزاده خانم! ما فرزندان شما همیشه پشتیبان شما بوده و جان شما و شوهرتان را همیشه حفظ خواهیم کرد . شما بما قوت قلب دادید و کاملاً حق بجانب شما بوده . آزاد مردن به از زنده ماندن و ننگ اسارت کشیدن است .

او تومی رو بمن کرد و گفت :

— شوهر عزیزم! دیدی! ملت من چقدر نجیب و با وفا است؟ حال بگذار برویم و قدری استراحت کنیم زیرا خیلی خسته هستیم .
در پاسخ باو گفتم :

— او تومی عزیزم! گمان نمی کنم در روی زمین زنی به بزرگی و شهامت تو بدنیا آمده باشد .
او با تبسم گفت :

— شوهر نازنینم! نمیتوانم این حرف را تصدیق کنم اما همین حرف های پر ارزش تو و قدر و منزلتی که درباره من قائل هستی برایم کافی است .

فصل بیست و چهارم

محاصره شهر پینس

در شهر پینس باتفاق اوتومی چندسال باسعادت و آرامش بسر بردیم. کشور ما فقیر و کوهستانی بود. باوجود اینکه باسپانیائی‌ها ببدأ اعتنا نمی‌کردیم و باج و خراجی بآنها نمی‌پرداختیم آنها جرأت نمی‌کردند بشهر ما حمله کنند. مدت‌ها بود که کورتس باسپانیا برگشته و تقریباً تمام کشور آنهاواک تحت تسلط اسپانیائی‌ها درآمد، مگر قسمت کوچکی که ساکنین آن، مردم اوتومی را تشکیل می‌دادند و تحت اطاعت درآوردن آنها کار مشکلی بود. از اینرو اسپانیائی‌ها تسلط بر آن ناحیه را بوقت مناسبتری موکول ساخته بودند.

سرانجام اخباری بما رسید که اسپانیائی‌ها نیروی بزرگی از تالاسکان‌ها و سایر بومی‌ها را تجهیز کرده‌اند تا بحساب ما برسند. و در حدود صد نفر اسپانیائی تحت فرماندهی «کاپیتن برنال دیاز» باتفاق آنها بسمت شهر پینس درحرکت می‌باشند. این افسر همان شخصی بود که در شب وحشت بچنگ من افتاده و سپس او را آزاد کرده بودم و هنوز شمشیر او نزد من بود. دشمن زودتر از آنچه که ما انتظار داشتیم بشهر ما نزدیک شد. من باقسمتی از نیروی خود بطرف تنها گذر گاهی که آنها

می‌بایست از آنجا رد شوند عازم شدم و بقیه نیرو را دو قسمت کرده بآنها دستور دادم در بالای جاده روی صخره‌ها موضع بگیرند و از آنجا دشمن را سنگباران کنند و هر موقع بآنها اشاره دهم از بالا سرازیر شوند و بردشمن حمله برند.

شبى در اوایل تابستان با او تومی خدا حافظی کردم و پسر جوان خود را نیز همراه بردم. بعد گروه سربازانی را که می‌بایست بالای تپه روی صخره‌ها موضع گیرند بجایشان فرستادم. و خود نیز با چند صد نفری که برایم باقی مانده بود در دهانه نیمه تاریک گذرگاه قرار گرفتم. بمن خبر داده بودند قشون اسپانیا قصد دارد یکساعت بسپیده صبح مانده بخیال اینکه مادر آن وقت خواب هستیم از آن گذرگاه رد شوند. دو ساعت بصبح مانده بود که ازدور صدا های مبهمی بگوشم رسید و حدس زدم که دشمن شروع به پیشروی کرده است و فوراً در قسمت پائین گذرگاه کمین گرفتم تا بتوانم بسهولت و بموقع با آنها روبرو شوم.

قشون اسپانیائی ها همه سواره بودند و با خود دو توپ بزرگ همراه می کشیدند و گاه و بیگاه این توپهای سنگین میان صخره‌ها گیر میکرد. ناچار فر مانده آنها دستور داد منتظر دمیدن صبح باشند. سرانجام سپیده زد و گذرگاه تنگ و گود قدری روشن شد.

برق اسلحه قشون اسپانیائی ها و تالاسکانها که در امتداد یک خط باریک در حرکت بودند ازدور نمایان گشت. آنها کلاه خودهای رنگ برنگ

بسر داشتند و کت‌های جور و اجور پوشیده بودند. آن‌ها نیز ما را دیده آهسته بجلو آمدند و بصدق‌دهی ما رسیدند و سرانجام بما حمله کردند و بانیزه‌های خود بجان ما افتادند و عده زیادی از ما را بقتل رساندند. زیرا اسلحه بومیها در سوارکارانی که زره بتن داشتند کارگر نبود. ما ناچار مجبور بفرار شدیم. در حقیقت نقشه فرار را من طرح کرده بودم و میخواستم آنها را بدینوسیله به تنگترین قسمت گذرگاه بکشانم تا در آنجا زیر سنگها و صخره هائی که بنا بود قشون ما از بالای سر آنها به پائین بریزند خرد و نابود شوند. همه چیز بنحو مطلوب جریان داشت و ما فرار میکردیم و اسپانیائیهما ما را دنبال میکردند. آنها بالاخره به دام افتادند. صخره بزرگی از بالای کوه غلتید و یک سوار را با اسب بر زمین زد.

سپس پشت سر هم بارانی از سنگ باریدن گرفت. خیلی خوشحال شده بودم زیرا تصور میکردم دیگر خطر رفع شده و نقشه من باموفقیت توأم بوده است. اما ناگاه از طرف بالا فریاد‌های عجیبی شنیدم. فوراً سرم را بلند نمودم، نگاه کردم، دیدم جسمی بطرف پائین می‌غلتد که سنگ نیست. بلکه یکی از سربازان ماست. سپس عده زیادی از سربازان ما یکی پس از دیگری پشت سر هم بیائین غلتیدند.

افسوس! در همان وقت باصل مطلب پی بردم و فهمیدم با همان نقشه‌ایکه کشیده بودم خود بدام افتاده‌ام. یعنی اسپانیائیهما که در

جنگ کار کشته بودند عده‌ای از قشون خود را با توپهای سنگین از راه گذر گاه روانه کرده بقیه را در پناه تاریکی شب از راه مخفی در پشت کوه بالای تپه فرستاده بودند. قشون من با او تومی‌ها در بالای تپه فقط مراقب طرف پائین و گذر گاه بودند و هرگز بخیالشان نرسیده بود که ممکن است از طرف بالا و پشت سرشان در معرض حمله دشمن قرار گیرند. ازدیدن آنها بکلی روحیه خود را باخته حتی نتوانسته بودند دست به اسلحه ببرند. مطلب را خیلی دیر فهمیده بر دیوانگی و بی احتیاطی خود لعنت فرستادم زیرا بخاطر من نرسیده بود که ممکنست اسپانیائیاها راه‌های مخفی پشت کوه هارا بلد باشند.

حال دیگر مجبور بودم با آنها روبرو شده و جنگ کنم. تا آنجا که امکان داشت سرعت عده ایرا که باقی مانده بود بمحل تنگی از گذر گاه، آنجا که ده پانزده نفر میتوانست مدتی يك قشون را معطل کند کشاندم و از آنها درخواست کردم چند نفر کنار من مانده با دشمن نبرد کنند. همه آنها خواستند که پیش من بمانند. از میان آنان پنجاه نفر را انتخاب کردم و به بقیه دستور دادم بسرعت بطرف شهر پینس فرار کنند و باهالی شهر خبر دهند که ساعت خطر فرا رسیده است و در ظرف مدتی که من در اینجا جلو دشمن را گرفته ام آنها در های دروازه هارا ببندند و بالای دیوارها و برج‌ها نکهبانانی بگذارند و عده‌ای را برای دفاع شهر آماده کنند. پسر من را نیز با وجود اینکه خیلی

محاصره شهر پینس

التماس میکرد پیش من بماند با توافق آنان روانه شهر کردم زیرا در جلو خود غیر از مرگ چیزی نمیدیدم. بعد از عزیمت آن عده متوجه شدم اسپانیاییها از ترس اینکه در دام تازه‌ای گرفتار نشوند از گوشه و کنار صخره‌ها آهسته و با احتیاط پیش می‌آیند. وقتی دیدند شماره افراد ما خیلی کم است در مقابل ما متوقف شدند. وضع زمین طوری بود که فقط عده کمی از آنها می‌توانستند با حمله کنند و در آنجا حرکت دادن ارابه‌های توپ ممکن نبود. بعلاوه بعلت ناهموار بودن زمین آنها مجبور شدند از اسبهای خود پائین بیایند و پیاده با ما جنگ کنند.

خلاصه ما تلفات زیادی بر آنها وارد آوریم. عده‌ای هم از ما کشته شدند و خوشبختانه من زخم بر نداشتم. سرانجام موفق شدند ما را عقب برانند. ما قدم بقدم عقب نشینی کرده خود را بدانه گذرگاه رساندیم و متوجه شدم که دیگر ادامه دادن بجنگ فایده‌ای ندارد. می‌بایست از مرگ و یا فراری یکی را انتخاب کنیم. بخاطر زنها و فرزندان ما که در شهر بودند صلاح در آن دیدیم که بعجله خود را بشهر برسانیم.

میان دشت و جلگه مانند آهوان میدویدیم و اسپانیاییها با توافق متحدمین خود پشت سر ما شتابان می‌آمدند. خوشبختانه زمین بسیار ناهموار و پر از سنگ و صخره بود و اسبهای آنها نتوانستند بتندی

دختر موتر و ما

پیشروی کنند . خلاصه در حدود بیست نفر از عدهٔ ماموق شد خود را سلامت بدروازهٔ شهر برساند . از تمام عدهٔ قشونی که همراه برده بودم فقط پانصد نفر زنده برگشتند . در های سنگین دروازه روی پاشنهٔ خود چرخید و چند ثانیه پس از بسته شدن آنها اسپانیاییها به آنجا رسیدند . هنوز تیر و کمان بدستم بود و آخرین تیری را که باقی مانده بود به زه گذاشته با تمام قوا آن را از پشت میله‌های در رها کردم . يك جوان سوارکار آنرا از اسب بر زمین غلتید . تیر درست بگلوی وی اصابت کرده بود و او در حالیکه دستهایش را بالا برد از پشت بر زمین افتاد و دیگر حرکتی نکرد .

بقیه خود را عقب کشیدند و يك نفر از آنها که پرچم سفیدی بدست داشت جلو آمد . او يك افسر خوش قامت بود و لباسهای فاخری بتن داشت . با کمال بی‌اعتنائی اسب خود را نگهداشت و جلو دروازه مهمیز کشید . کلاه خود را عقب زد و شروع بصحبت کرد . او را فوراً شناختم .

دو کارسیا دشمن دیرین من در جلو دروازه ایستاده بود . در حدود دوازده سال بود که نه او را دیده و نه در بارهٔ او چیزی شنیده بودم .

دو کارسیا بزبان اسپانیائی چنین گفت :

— او هو ! ... کیه آنجا ؟ میخواهم از طرف برنال دیاز فرمانده

قشوق باریس یاغیان او تومی صحبت کنم .

بوسیله طنابی بالای دیوار رفته گفتم :

- حرفت را بزن ! کسی را که در جستجوی او هستی منم .

در حالیکه بدقت سر تا پای مرا و اندازه میگرد گفت :

- دوست من تو خوب زبان اسپانیائی بلدی ، بگو بینم کجا

یاد گرفته ای ؟ اسم و نام فامیل تو چیست ؟

باو گفتم :

- دو کارسیا ! این زبان را من از زنی بنام «دونالوئیزا» که تو

در جوانی او را خوب میشناختی یاد گرفته ام ، اسم من توماس وینگفیلد

است .

در آن لحظه کم مانده بود دو کارسیا از اسب بر زمین غلتند .

فریاد کنان گفت :

- اوه ... یا حضرت مریم !

عجب شانس آوردم . یکی از غصه های بزرگ من در زندگی

این بوده که تو چند بار از چنگم فرار کردی . مطمئن باش خائن !

ایندفعه دیگر فراری در کار نخواهد بود .

باو گفتم :

- یوهان دو کارسیا ، منم خوب میدانم ایندفعه برای هر دوی ما فرار

از چنگ یکدیگر ممکن نخواهد شد و حال مادیگر آخرین صحنه را بازی

دختر مونتروما

میکنیم. اما اینقدر بخود مغرور مباش زیرا فقط خدا میداند ظفر از آن که خواهد بود. مدتی است توشانس آورده ای یوهان دو گارسیا! اما سرانجام روزی خواهد رسید که شانس تو بانفست یکجا قطع خواهد شد. او مدتی در حالیکه دست بریش خود میکشید ساکت ماند و عاقبت گفت:

— توماس وینگفیلد! برای تو و برای سگهای او تومی که امروز از چنگ ما فرار کرده اند خبری آورده ام. کاپیتن برنال دیاز از طرف «والاحضرت نایب السلطنه» فرمانده بزرگ پیشنهاداتی بشما دارد. از او پرسیدم:

— پیشنهادهاتش چیست؟

او گفت:

— گمان میکنم پیشنهادات او برای این یاغیان وحشی بقدر کافی عادلانه باشد و آن تسلیم کردن شهر بدون قید و شرط است. البته نایب السلطنه نسبت باهالی شهر بدرفتاری نخواهد کرد. اما باید به آنها حالی کنی که چون تو باعث ایستادگی آنها شده و بما خیانت های متعددی کرده ای باینجهت بی کیفر نخواهی ماند.

پسر عمو وینگفیلد، ترا با بعضی از بزرگان او تومی که خیانت آنها مسلم است بدار خواهند آویخت، مخصوصاً زن تو او تومی، نیز بین این عده خواهد بود و بقیه ساکنین شهر باید بدون چون و چرا ثروت



محاصره شهر پینس

و طلاهای خود را بخزانۀ نایب السلطنه تقدیم کنند و باتفاق زن و بچه - های خود از شهر بیرون بروند و بمیل مشارالیه به استانهایی که در آنجاها اسپانیائیها ساکن هستند فرستاده خواهند شد تا در کشتزارها و معادن بکار گماشته شوند. اینها شرایطی است که بمن دستور داده شده بتو و باهالی شهر ابلاغ کنم و برای گرفتن تصمیم مدت یکساعت بشما مهلت داده میشود.

باو گفتم :

- اگر ما این شرایط را رد کنیم چه خواهد شد ؟

او پاسخ داد :

- در این صورت کاپیتن برنال دیاز بما دستور داده شهر را تصرف کرده آتش بزنیم و آن را با خاک یکسان کنیم و این کار را هم بعهده تالاسکانها و سایر بومی های متحدین ما گذاشته تا در عرض دوازده ساعت باین کار خاتمه دهند. آنوقت از اهالی شهر کسانی که زنده میمانند آنها را جمع آوری کنند و بشهر مکزیکو ببرند تا آنها را در آنجا مثل برده بفروش برسانند.

باو گفتم :

- بسیار خوب. تا یکساعت دیگر بشما جواب خواهم داد.

سپس محافظت در را بعهده نگهبانان گذاشتم و بعجله بقصر برگشتم و قاصدی را فرستادم از هیأت مشاورین آنهایی را که زنده بودند خبر

کند تایبایند تشکیل جلسه بدهند .

دردم در قصر با او تومی تصادف کردم . اواز دیدن من خوشحال شد
زیرا بعد از شنیدن خبر شکست قشون امیدوار نبود که مرا زنده
ببیند .

باو گفتم:

- او تومی عزیزم، باتفاق من به تالار جلسه بیا . در آنجا صحبت و
مشورت خواهیم کرد .

ما به تالار جلسه رفتیم . اعضای هیأت بیش از هشت نفر نبودند
و خیلی زود خود را بدانجا رساندند . حرفهای دو گارسیا را برای آنها
تکرار کردم . پس از پایان صحبت من، او تومی شروع بحرف زدن کرد
زیرا از لحاظ نسب و مقام، او شخص اول شهر پینس بود . گفت :

- دوستان من ! از مصیبتی که بسر ما آمده همه اطلاع دارید و
میدانید که وضع ماریگر امید بخش نیست . ما برای دفاع از شهر
آباء و اجدادی خود بیش از هزار نفر نداریم . در میان تمام قبایل آنهواک
تنها مادست باسلحه برده و در مقابل تیولها ایستادگی کردیم . سالها
پیش بشما تذکر داده بودم که میان مرگ با افتخار و یا زندگی در
اسارت یکی را باید انتخاب کرد . بعقیده من در حال حاضر غیر از
مرگ نصیبی نداریم، اما البته اتخاذ تصمیم در این باره بسته به رأی شما
است . آیا میخواهید بجنک ادامه داده آزاد و ار شربت مرگ

بنوشید یا اینکه شما و فرزندان و زنانتان بقیه عمر خود را در بردگی و اسارت اسپانیائیه‌ها بسر ببرید .

اعضای هیأت مدتی با هم مشغول مذاکره شدند و سرانجام ارشد آنها شروع بصحبت کرد :

- او تومی! تیول! سالهای درازی است که ما از پندها و راهنمائی- های شما پیروی میکنیم ولی غیر از بدبختی و نکبت چیزی نصیب ما نشده. در این باره ما شما را سرزنش نمیکنیم زیرا معلوم میشود خدایان آنهاواک از ما رو گردان شده‌اند، همان طوریکه ما از آنها روگردان شده‌ایم. تا کنون در تمام مصیبت‌هایی که کشیده‌ایم شما نیز با ما شریک بوده‌اید و حال تا آخر همینطور باید باشد و ماملت او تومی در این ساعات آخر عمر خود بشما خیانت نخواهیم کرد . در این مدت با اتفاق شما آزادانه زندگی کردیم و در کنار شما نیز آزاد خواهیم مرد . ما هم مثل شما فکر میکنیم. آزاد مردن به از زندگانی کردن در زیر یوغ اسارت اسپانیائیه‌ها است .

او تومی گفت :

- بسیار خوب ، حال دیگر جزیک مرگ با افتخار که آوازه آن مدتها سرزبانها خواهد ماند چیزی برای ما باقی نمانده . شوهر عزیزم! پاسخ هیأت مشاورین را شنیدی؟ برو قضیه را باطلاع اسپانیائیه‌ها برسان !

پرچم سفیدی بدست گرفتند و دوباره بالای دیوار رفتیم . از طرف
مقابل یکنفر که غیر از دو کارسیا بود پیش آمد ، باو گفتم :
- از اهالی اوتومی آنچه که زنده مانده اند ترجیح میدهند که
در خرابه های شهر خود جان بسپارند . بنا بر این تازمانی که یک سر نیزه
باقیست بدفاع از شهر خود ادامه خواهند داد و تسلیم اسپانیاییها
نخواهند شد .



خلاصه آن روز تاغروب تمام شهر بدست دشمن افتاد . باتفاق
آنهائی که زنده بودند بالای هرم پناه بردیم و در مدت شب جنگ
ادامه نداشت .

فصل بیست و چهارم

تسلیم

ما سه روز دیگر نیز در برابر اسپانیائیها ایستادگی کردیم زیرا آنها نمی‌توانستند بالای هرم بیایند و تیرهای آنها هم بدون آسیب رساندن بما از بالای سرمان رد میشد. آنها بزودی اطلاع یافتند که ما باندازه يك ماه شاید بیشتر آب و آذوقه در بای هرم ذخیره داریم؛ و وقتی متوجه شدند به نیروی اسلحه نمیتوانند باین زودی ها آنجا را تصرف کنند قاصدی فرستادند و درخواست کردند با آنان وارد مذاکره شویم. از بالای هرم پائین آمدم و باقاصد آنها که در پائین منتظر من بود مشغول مذاکره شدم. او ابتدا بمن گفت که ما باید بدون قید و شرط با آنها تسلیم شویم اما من این پیشنهاد را قبول نکردم. آنها سرانجام نامه‌ای را که روی پوست نوشته شده و کاپیتن برنال دیاز آنرا امضا کرده بود سر نیزه کرده بطرف من پرتاب نمودند. در نامه نوشته شده بود که من و زن و بچه ام و تمام کسانی که در بالای هرم هستند بخشیده خواهیم شد و کاپیتن برنال دیاز ما را آزاد میگذارد بهر جائی که مایل هستیم برویم. جان ما در امان خواهد بود و اما دارائی و املاک ما بتصرف نایب السلطنه در خواهد آمد.

از شرایط آنها نسبتاً راضی بودم چون هرگز تصور نمی‌کردم ما را زنده و آزاد بگذارند. قاصد اسپانیاییها با اتفاق من بالای هرم آمد و این خبر خوش را با اطلاع رفقای من رساند. آنها این پیشنهادات را با بی‌اعتنائی و سکوت پذیرفتند.

مسلماً اگر کسان دیگری جای آنها بودند از این خبر خیلی خوشحال میشدند زیرا در مقابل محکوم بمرگ شدن از دست دادن سایر چیزها چندان اهمیت نداشت. اما عقیده این بومی‌ها غیر از این بود. وقتی بخت از آنها روی بر می‌تاقت دیگر بزندگی علاقه نشان نمیدادند. بالاخره مردم این سرزمین ثروت و میهن و فرزندان و خلاصه همه چیز خود را از دست داده بودند و دیگر آزاد بودن و بمحل دیگر کوچ کردن در نظر آنها چیز مهمی نبود، باین جهت این بخشودگی و آزادی را که من از دشمن برای آنها بدست آورده بودم با خوشی استقبال نکردند.

بعد پیش او تومی رفته این خبر را با اطلاع او هم رساندم.

او باخونسردی گفت:

— امیدوار بودم در همینجا که زندگی کرده‌ام بمیرم. خوب چه باید کرد، بالاخره همیشه میتوان بسراغ مرگ رفت.

از این خبر فقط پسرم خوشحال شد. زیرا او خوب میدانست که خداوند بما رحم کرده و ما را از گرسنگی کشیدن و از دم تیغ دشمنان

نجات داده‌است. او گفت:

- پدرجان! اسپانیاییها مارا زنده گذاشتند اما کشورمان را از دست ما گرفته‌اند و مارا از اینجا بیرون میکنند پس ما بکجا خواهیم رفت؟

در پاسخ باو گفتم:

- نمیدانم پدرجان!

او گفت:

- پدر! بگذار ما از کشور آن‌هاواک که غیر از اسپانیاییها و غیر از غم و غصه و افسوس چیزی در آن برای ما باقی نمانده است برویم. خیال میکنم اگر يك کشتی پیدا کنیم و بطرف کشور خود انگلستان رهسپار شویم خیلی بهتر خواهد بود.

این بچه گوئی آنچه را که از قلبم میگذشت در وجدانم خوانده و آنرا بازبان خود تکرار میکرد. اما در باره این نقشه هنوز تصمیم نگرفته بودم. مدتی در حال تفکر باو تومی نگاه کردم.

او گفت:

- تیول! بدفکری نیست و آنجا برای تو و پسر ما از همه جا مناسبتر است. اما من در باره خودم همان ضرب‌المثل را که میگوید: «خاکی که روی آن زندگی میکنیم، پس از مرگ باید همان خاك روی استخوانهای ما را بپوشاند» را ترجیح میدهم.

قبل از غروب آفتاب مایک عده مردان خسته و فرسوده با توافق زن و بچه های خود بمحوطه پائین هرم آمدیم . در جلو خان آنجا اسپانیائی-ها انتظار ما را میکشیدند و بعضی از آنها بما فحش میدادند و بعضی هم ما را مسخره میکردند و میخندیدند. اما آنهائی که سرووضعشان نشان میداد مردمان نجیب و حسابی هستند حرفی نمیزدند حتی پیدا بود که دلشان بوضع ناگوار ما میسوزد و بجرأت و شهامتی که ما از خود نشان داده بودیم بانظر تحسین نگاه میکردند.

دم دروازه ما را بدسته های چند نفری قسمت کردند و عده ای را بانگهبانان مسلح از در دروازه شهر بیرون بردند و در دامنه کوه ها را نمودند و بعضی هارا هم قبل از آزاد کردن برای بازجوئی باردوگاه اسپانیائیها انتقال دادند تا پس از تحقیقات آنها را نیز آزاد کنند . مرا بازن و پسرم بقصر، بهمان محل سابق خودمان بردند تا کاپیتن برنال دیاز تکلیف ما را معین کند. از پای هرم تا قصر راه کوتاه بود. وقتی در موقع عبور از آن محوطه سرم را بلند کردم دو گارسیا را جلو خود دیدم . او دور از سایرین در محلی ایستاده بود. در آن چند روز که سخت گرفتار بودم وجود او از یادم رفته بود، اما بمحض دیدن روی نحس او دوباره یادم افتاد تا مدتی که این مرد زنده است همیشه غم و خطر و نگرانی نیز در کمین من خواهد بود . او بدقت ما را مینگریست .

ناگاه مرا صدا زد و چنین گفت :

— پسر عمو وینگفیلد، از این جنگ هم، تو وزن و پست جان سلامت

بدر بردید.

— فعلا خدا حافظ! من مجبورم برای گزارش دادن این جریانات
به نایب السلطنه به مکزیکو بروم. شاید او هم در این باره نظری داشته باشد.

پاسخی باو ندادم و از جلوی گذشتم. پسرم از من پرسید:

— پدر جان، این مرد اسپانیائی که اینطور با خشونت بما نگاه

میکرد کیست؟

باو گفتم:

— او دو کارسیا همان کسی است که بارها درباره وی با تو حرف

زده ام. این مرد از دو نسل باینطرف باعث بدبختی افراد خانواده ما

شده است. پسر عزیزم! بتو گوشزد میکنم باید همیشه از این مرد

بر حذر باشی!

ماخیلی زود بقصر رسیدیم. در آنجا بما دستور دادند منتظر کاپیتان

برنال دیاز باشیم. طولی نکشید که این شخص وارد قصر شد. او ظاهری خشن

و هیكلی چاق و صورت نازیبائی داشت. با اینوصف چنین بنظر میآمد که

مرد خوشقلب و شرافتمندی است. صورت او عیناً شبیه یکنفر مردهائی

بود که سالها در هوای گرم و سرد در دشت و بیابان جان کنده است.

او ابتدا با چند نفر از افسران شوخی کرد اما همینکه ما را دید حرف

خود را با آنان قطع نموده بطرف ما پیش آمد. من برسم بومیها در حالی

که دستم را بزمین گذاشته بودم باو سلام دادم زیرا خود را غیر از اسیری نمیدانستم . او بانگاه تندی مرا نگر یست و گفت :
— شمشیرت را بده !

شمشیر را از کمرم باز نمودم و باو دادم و بزبان اسپانیائی گفتم :

— کاپیتن ! این شمشیر را بگیرید ! حال شما غالب شده اید؛ این مال باید بصاحبش بر گردد .

این همان شمشیری بود که من موقع جنگ در شب وحشت آن را از کاپیتن بر نال دیاز گرفته بودم . او نگاهی بشمشیر کرد و بعد روی خود را بطرف من برگردانده گفت :

— بخدا قسم میدانستم رئیس این یا غیان نباید غیر از تو کس دیگری باشد . خوب ، پس اینطور ، بعد از سالیان دراز ما باز بایکدیگر روبرو شدیم . بلی ، تو یك بار جان مرا آزاد کردی . خیلی خوشوقت هستم که تا کنون زنده مانده ام تا این خوبی ترا تلافی کنم . مطمئن باش ! اگر در این باره تردید داشتیم هر گز باین شرایط سهل و ساده تن در نمیدادم .
خوب دوست من اسم تو چیست ؟

باو گفتم :

— اسم من توماس وینکفیلد است .

او گفت :

- پس رفیق وینگفیلد! این شمشیر را پس بگیر و مال تو باشد. من سالهاست که بشمشیر دیگری عادت کرده‌ام و بعلاوه تو آنرا خوب و با شجاعت بکار برده‌ای. تا حال هرگز ندیده بودم این بومی‌ها اینطور با شجاعت نبرد کنند. او تومی دختر مونتزوما وزن شما بانوی زیبا و باوقاری است و در این جنگ خوب استقامت بخرج داده. خانم! شمارا نیز بخاطر شوهرتان میبخشم.

او تومی مانند مجسمه‌ای ساکت ایستاده بحر فهای او گوش میداد اما يك كلمه باو پاسخ نگفت.

کاپیتن بحرف خود ادامه داد و گفت:

- خوب، دوست من! حال چه تصمیم گرفته‌ای؟ میدانی که آزاد هستی و بهر کجا که میل داشته باشی میتوانی بروی. خوب، کجا خواهی رفت؟

باو گفتم:

- نمیدانم، هنوز در این باره تصمیمی نگرفته‌ام.

او گفت:

- من بتو توصیه میکنم اگر مایل هستی دوباره بعالم مسیحیت بر گرد و بخدمت اسپانیائیها وارد شو! اما بگذار حالا شام بخوریم و درباره این مطلب بعد صحبت میکنیم.

با اینترتیب زیر روشنائی مشعلها باتفاق برنال دیاز و چند نفر

دختر مونتروما

اسپانیائی دیگر سر سفره نشستہ مشغول صرف غذا شدیم . او تومی ابتدا قصد داشت بیرون برود و درس سفره حاضر نشود اما با اصرار کاپیتن مجبور شد کنار ما بنشیند اما لب بغذا نزد و بعد از پایان شام آہستہ از اطاق خارج شد و رفت .

فصل بیست و پنجم

خون در مقابل خون

در حین صرف غذا برنال دیاز در بارهٔ اولین ملاقات هاو اینکسه چگونه از روی اشتباه بتصور آنکه او دو کارسیا است نزدیک بوده اورا بکشم صحبت کرد و بعد علت اختلاف و کشمکش مرا با سارسدا از من پرسید . من تا آنجا که ممکن بود باختصار در بارهٔ زندگی خودم و تمام بدیها و آزارهایی که سارسدا یا همان دو گارسیا نسبت بمن روا داشته بود و اینکسه چگونه فقط بخاطر پیدا کردن وی باین کشور آمده و متحمل اینهمه رنج و عذاب شده ام برای او شرح دادم . برنال دیاز با تعجب بحر فهای من گوش میداد و سرانجام گفت :

— من از همان ابتدا میدانستم که دو گارسیا مرد خبیثی است اما هرگز تصور نمی کردم تا این پایه آدم شرور و بدجنسی باشد . افسوس ! اگر این داستان را یک ساعت پیش شنیده بودم هرگز اجازه نمیدادم وی از اردو گاه بیرون رود تا اینکسه یا بسؤالات من جواب دهد و یا وضع خود را بوسیله شمشیر با شما روشن سازد . اما حال میترسم دیگر خیلی دیر شده باشد . زیرا او بنا بود در موقع طلوع ماه شهر را ترک کند و به مکزیکو برود و در آنجا بعلت اینکسه من چرا شمارا بخشیده ام

دختر مونتروما

کارشکنی کند و برای من زحمت و درد سر ایجاد نماید . اما من از او ترس و واهمه‌ای ندارم زیرا در آنجا او چندان آبروئی ندارد .
باو گفتم :

- کاپیتن ! باور کنید يك کلمه دروغ نگفتم . اگر احتیاجی باشد حاضر م راست بودن این سرگذشت را بشما ثابت کنم . حتی حاضر م نصف بقیه عمر خود را از دست بدهم تا بار دیگر با او روبرو شوم و او را بسزایش برسانم اما بدبختانه او همیشه از چنگ من فرار کرده و فرصت تسویه حساب باوی دست نداده است .

آنوقت برنال دیاز گفت :

- بگذار برویم و ببینیم آیا اورفته است یا نه ؟

درحینى که میخواستیم از اطاق خارج شویم تصادفاً سرم را بلند کردم و دیدم زنی در آستانه در ایستاده و دستش را به چهار چوب تکیه داده است . او موهای بلند موج خود را عقب زده و در صورتش چنان آثار درد رنج شدید نمایان بود که ابتدا نشناختم او او تومی است . وقتی او را شناختم فوراً قلبم گواهی داد که حتماً حادثه سوئی اتفاق افتاده است زیرا تنها يك چیز می توانست باعث بروز رنج و وحشت در آن دیدگان زیبا باشد . بی اختیار فریاد کنان گفتم :

- او تومی ! زود بگو ! چه اتفاقی برای پسر ما افتاده ؟

او نفس زنان باناله گفت :

- اوه... او مرده! مرده!

ناگاه نفسم بند آمد و قلبم از ضربان افتاد و نتوانستم حرفی بزنم
زیرا وقوع این حادثه پیشاپیش بدلم آگاه شده بود.

برنال دیاز با عجله از او پرسید:

- او مرده؟ آخر چرا، که او را کشته؟

او تومی گفت:

- دو گارسیا! باچشمان خود او را دیدم که باشتاب از بالای جسد

پسرم دور شد.

بعد او تومی بازوانش را بالا برد و بی صدا بدون اینکه کلمه
دیگری بزبان آورد از پشت سر افتاد بر زمین نقش بست. در آن موقع
چنین بنظرم آمد که قلبم دارد میترکد و فهمیدم که هیچ قوه‌ای نمیتواند
مرا نگهدارد تا آنکه بجستجوی قاتل پسرم بروم. با فریاد گفتم:

- کاپیتن دیاز! حال متوجه شدی که گفته‌های من راست بوده.

سپس از روی او تومی پریده باشتاب از اطاق خارج شدم و بطرف
اردوگاه دویدم. برنال دیاز و سایرین نیز بدنبال من آمدند. هنوز
پنجاه قدم طی نکرده بودم که در زیر تابش نور ماه چند نفر اسب سوار را دیدم
که بتاخت بسمت گذرگاه میان کوهها در راه مکزیکو میرفتند. آنها
دو گارسیا و همرا هانش بودند. برنال دیاز فریاد کنان گفت:

- بایست!

دختر مونتروما

دو گارسیا پرسید :

- که بمن فرمان ایست میدهد ؟

دیاز غرش کنان گفت :

- کاپیتن تو! بدجنس بایست! قاتل بایست والا کشته خواهی شد .

دو گارسیا خود را باخت و بالکنت گفت :

- آقا ! از این رفتار شما تعجب میکنم. از حضرت تعالی سؤال می

نمایم که ...

اما او ناگاه ساکت شد زیرا در اینموقع چشمش بمن افتاد و دید که من خود را از دست دیاز رها ساخته بطرف او میدوم . باو چیزی نگفتم اما علائمی که روی صورتش نقش بسته بود باو فهماند که از همه چیز باخبرم و سر نوشت او چه خواهد بود. او میخواست از جلو من رد شود و فرار کند ولی راه تنگ بود و بوسیله همراهان دیاز مسدود شده بود . او ابتدا شمشیرش را از غلاف کشید و بسمت من متوجه شد اما لحظه ای طول نکشید که سر اسبش را بر گرداند و بطرف خیابان فرار کرد .

دو گارسیا فرار کرد و من هم مانند سگ شکاری بسرعت بدنبال او دویدم. ابتدا او با من فاصله زیادی داشت اما بزودی راه ناهموار شد و او نمی توانست بسرعت اسب براند . حالادیکر از شهر خارج شده بودیم و راه باریکی را که بقله کوه منتهی میشد و بومیها در هوای گرم

خون در مقابل . . .

از آنجا برف میآوردند طی میگردیم. شاید در حدود هفت هشت کیلومتر تارسیدن بحد برف فاصله داشتیم و هیچ مردبومی جرأت نداشت از آن حد قدم فراتر نهد. زیرا در نظر آنان آنجا مکان مقدسی شمرده میشد. خلاصه دو گارسیا در امتداد همان راه پیش میرفت و من از مشاهده این امر خوشحال بودم و میدانستم کسی که اگر آن راه را تعقیب کند نمیتواند بچپ و راست منحرف شود. چون در هر دو طرف آن راه، آبهای تندی میان صخره‌ها در جریان بود. دو گارسیا کیلومترها پشت سرهم آن راه را دنبال کرد و گاهی بطرف راست و گاهی بطرف چپ خود نگاه میکرد و اکنون قلّه بلند بالای سرش بود اما او هرگز بعقب نگاه نکرد زیرا خوب میدانست که مرگ بشکل آدمی پشت سرش دنبال او می‌باشد. من در حالیکه قوای خود را صرفه جوئی میکردم آهسته جلو میرفتم. چون خوب میدانستم که او طعمه من است و بهر حال به وی دست خواهم یافت و دیر یا زود برایم اهمیت نداشت.

او سر انجام بحد برف که راه در آنجا خاتمه می‌یافت رسید و برای اولین بار بازگشت و به پشت سر خود نگاه می‌کرد. در حدود دوست قدم با او فاصله داشتم و من، مانند اجیل معلق در پشت سرش بودم و در جلو وی نیز زیر تابش نور ماه برف‌ها برق میزد. او مدتی در آن محل ایستاد. در سکوت مطلق شب صدای نفس کشیدن تند و

عمیق اسبش رامیشنیدم . او سپس برگشته در حالیکه بامهمیزهای خود به پهلوی اسب میزد بطرف سر بالائی متوجه شد . در آنجا زمین کاملا سفت شده و یخبندان بود . با وجود اینکه در آنجا نیز راه ناهموار بود اسب او نمیتوانست تندتر راه برود . در آن محل نیز مثل محل سابق يك راه بیشتر وجود نداشت و در دو طرف آن توده‌هائی از برف که هیچ اسب و یا انسانی قادر نبود پایش را روی آنها بگذارد روی هم انباشته بود . ما مدت دو ساعت شاید بیشتر در آن راه سر بالائی پیش رفتیم . در تنهائی و سکوت محض میان برفهائی که آنها نداشت راه می‌پیمودیم . چنین بنظر می‌آمد که فکر و روح من در فکر و روح او رسوخ پیدا کرده است و آنچه را که از قلبش میگذشت با چشمان خود میدیدم . در دل سیاه او آثار زجر شدید ، تاریکی و نومیدی و خاطرات تلخ و ترس از پیشروی مرگ نقش بسته بود و احساس میکردم هیچ انسانی قادر نخواهد بود چنان رنج شدید و درد عمیقی را تحمل کند .

اکنون او بمحلی رسیده بود که برف انبوه‌تر شده اسبش دیگر قادر به پیشروی نبود و در سر بالائی بسختی نفس میکشید . دو گارسیا مهمیزهای خود را بیهوده به پهلوی آن حیوان بیچاره فرود میگرد . اسب شجاع دیگر نیرویش بکلی تمام شده بود و ناگاه بر زمین افتاد و دیگر بلند نشد . یقین داشتم دو گارسیا دیگر جلو تر نرفته و در همان جا منتظر من خواهد شد . درست نمیتوانستم بمیزان ترس و وحشت او

خون در مقابل ...

ن ببرم اما بزودی خود را از اسب جدا کرد و بسوی من نظر افکند. پس برگشت و پا بفرار گذاشت. او اسلحه خود را باین فکر که میگذرد بتواند باسانی راه برود بر زمین انداخت.



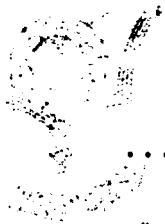
در این هنگام ما از منطقه برف گذشته بحدود یخ رسیده بودیم. در ماه های زمستان برفهای قله کوه یخ بسته بود و دو گارسیا خود را از روی یخ ها بالا میکشید و پاهای خود را روی شکافها و برجستگی های آنها میگذاشت. دوبار او را در معرض خطر دیدم و با فریاد باو اشاره کردم که پایش را باید بکجا بگذارد. چون دیگر با او بیست



قدم بیشتر فاصله نداشتم و خیلی عجیب بود که او بدون چون و چرا بحر ف
های من گوش میداد و از اندرزه‌های من پیروی میکرد. زیرا در
لحظه‌ای که خطر مرگ اورا تهدید میکرد گوئی همه چیز را فراموش
کرده بود. اما من، ترس و وا همه‌ای نداشتم، زیرا میدانستم بزمین نخواهم
خورد. شاید اگر در موقعی غیر از آن وقت بود یقیناً در چنین وضعی در بالا
رفتن از روی یخ‌ها احتیاط میکردم.

در تمام این مدت ما زیر تابش پرتو ماه بسوی قلعه آتش فشان
«کو کسا» پیش میرفتیم. سرانجام سپیده دمید و روشنائی شعله آتش-
فشان میان ستونهای دود از انظار ناپدید شد. در این موقع که قسمت
پائین کوه در تاریکی مطلق فرو رفته بود تابش اشعه سرخ فام فلق که
مانند شعله‌های آتشی از پشت یخ مخروطی قلعه کوه سر با آسمان
میکشید بسیار تماشائی و دیدنی بود. با فریاد دو گارسیا را صدا زده
باو گفتم:

- رفیق! حال برای دیدن زیر پای خود روشنائی بهتری داریم.
اما صدای من بطور عجیبی پشت تپه‌های یخ که تا آنوقت صدای هیچ
انسانی در آنجا هاشنیده نشده بود انعکاس شدید پیدا کرد. وقتی حرف
میزدم کوه‌ها مانند سنگ‌های غضب آلودی غرغش میکردند و زیر پایم
نظیر درختهایی که در تند بادهای تند بحر کت در می‌آمد. گوئی با پا
گذاشتن باین مکان مقدس کوه‌ها را بغضب در آورده بودیم.



خون در مقابل...

با انعکاس صدا بارانی از خاکستر بروی ما بارید و برای مدت کوتاهی دو کارسیارا از نظر مپنهان ساخت. صدای نعره های او را که از ترس مثل سنگ زوزه میکشید می شنیدم. او میترسید که مبادا بزمین بخورد و بطرف پائین بغلتد. پس از چند لحظه خاکستر ها پراکنده شد و از بین رفت و او را سلامت نزدیک دهانه آتش فشان ایستاده دیدم. پیش خود گفتم حال دیگر یقیناً بیش از این جلونخواهد رفت. اگر می توانست جرأت خود را باز یابد برای او خیلی آسان بود که با یک ضربت شمشیر کار مرا بسازد. زیرا درحینى که من از وسط یخبندان و گدازه های آتشفشانی بالا می رفتم او هنوز شمشیر خود را بدست داشت. لحظه ای چنین بنظر آمد که او نیز همین خیال را دارد زیرا برگشت و مانند شیطان بدجنسی نگاه خشم آلودی بمن کرد اما ناگاه دوباره براه افتاد. حیران مانده بودم که آیا او در کجا میخواهد برای خود پناهگاهی پیدا کند. در حدود سیصد متر آن طرف تر دود و بخار از دهانه آتش فشان بهوا برمیخاست و در این فاصله گدازه های گرم و سوزانی در جریان بود که در بعضی جاها انسان میتواند با شکل از روی آن نهارد شود.

در میان این بستر سوزان که موقع گذشتن از روی آن زیر پای انسان می لرزید دو کارسیا آهسته پیش میرفت زیرا دیگر بکلی خسته و فرسوده شده بود اما من گاهگاهی متوقف شده نفس تازه می کردم و

دختر مونتروما

بدنبال او پیش میرفتم .

اکنون میدیدم که او دیگر بلب دهانۀ آتش فشان رسیده است چون بطرف جلو خم شده به پائین نگاهی کرد . ابتدا چنین بخیالم رسید که او قصد دارد خود را بداخل آن انداخته نابود کند . اما اگر چنین خیالی هم داشت ، همینکه دید باید چه نوع مرگی را استقبال کند فوراً از آن خیال منصرف شد و در حالیکه شمشیر خود را بالا گرفته بود برگشت و بسوی من پیش آمد . مادر فاصله دوازده قدمی با هم رو برو شدیم و او دورتر از دسترس شمشیر من ایستاده بود . بزمین نشستم و نگاهی باو کردم . چنین بنظر میآمد که از لذت دیدن صورت وحشت زده او هرگز سیر نخواهم شد . در وجناتش آثار جنایت هائی که اینک میبایست بکیفر آن برسد دیده میشد .

باو گفتم :

- دو کارسیا، ما بالاخره بهمدیگر رسیدیم .

او در پاسخ گفت :

- چرا مرا زودتر نمیکشی تا باین زجر خاتمه بدهی ؟

باو گفتم :

- پسر عمو ! چرا باید عجله کنیم ؟ دوازده سال تمام است که من تراندریده ام ، حال میخواهی باین زودی از هم جدا بشویم ؟ بگذار قبل از آنکه آخرین بار بایکدیگر وداع کوئیم قدری باهم حرف بزنیم

خون در مقابل . . .

شاید از در انصاف در آمده بسؤالات من پاسخ بدهی . واقعاً دلم میخواهد حقیقت مطلب را بدانم، آخر تو چرا به من و کسان من این همه بدی کرده ای؟ یقیناً پیش خود دلیل و علتی داشتی که بنظرم دلیلی بسیار پوچ و مزخرف و فقط از روی کینه و شرارت بود و بس .

این حرف ها را با کمال خونسردی و آرامش باو میگفتم . نمیدانم چرا در آن لحظه ابدأ خشم و کیندای نسبت باو در دل احساس نمی کردم . زیرا در این لحظات عجیب، من ، دیگر توماس وینکفیلد معمولی نبودم و حس نمی کردم که بشر هستم و احساسات دارم . بیک جماد بیروحی مبدل شده بودم . حتی غصه مرگ پسر مرا هم نمی خوردم و تصور میکردم او هنوز نمرده است . شاید از ترس مرگ احساساتم دگرگون شده بود زیرا منم مثل دو گارسیا سایه مرگ را بالای سر خود میدیدم و خیال میکردم دو گارسیا نیز جمادی بیش نیست و عاقبت بهر نحوی هست باو دست خواهم یافت . حال اومی بایست بسؤالات من پاسخ صحیح بدهد . او خوب میدانست که هر موقع قصد کنم بحیات او خاتمه خواهم داد لذا ابتدا سعی کرد دهانش را ببندد و حرفی نزند . اما بخودی خود لبانش از هم باز شد و در حالی که بشدت رنج می برد گوئی جلو میز عدالت نشسته است، کلمه به کلمه حقایق از دهانش بیرون ریخت . او گفت :

— پسر عمو! من مادرت را خیلی دوست میداشتم و از بچگی تنها وجودی که در دنیا میپرستیدم فقط او بود . حتی تا این ساعت عشق او

در قلبم باقیست . ولی او از من نفرت داشت . زیرا آدمی شرور و بدجنس بودم . او از من میترسید . بعد وقتی او پدر ترا دید عاشق و خاطر خواه او شد . من زمینه‌ای فراهم ساختم و پدر ترا بزندان انداختم ، کسی را که میخواستم تحت شکنجه قرار داده شود مادرت او را از زندان نجات داد و با اتفاق او بانگلستان فرار کرد . این واقعه در دل من نسبت با آنها حسادت و کینه ایجاد نمود و میخواستم هر دو را پیدا کرده بسزایشان برسانم ، اما آنها از دسترس من دور بودند . سالها زندگی بسیار تلخ و بدی را گذراندم . در حدود ده دوازده سال که از این حادثه گذشته بود بخت بامن یاری نمود و برای يك معامله تجارتي بانگلستان سفر کردم . در آنجا تصادفاً اطلاع پیدا نمودم که پدر و مادرت در نزدیکی شهر « یارموت » زندگی میکنند . تصمیم گرفتم به آنجا بروم و مادر ترا بینم و در آن موقع ابدأ قصد آسیب رساندن و کشتن او را نداشتم . شانس بامن کمک کرد و در کنار جنگل ما با هم رو برو شدیم . او هنوز هم زیبا و دوست داشتنی بود . احساس کردم که از همه وقت بیشتر او را دوست میدارم . با پیشنهاد کردم که میان فرار بامن و مرگ یکی را انتخاب کند . اما او مرگ را بزندگی بامن ترجیح داد و عاقبت کشته شد . او موقعی که میخواست از جلو شمشیر من فرار کند قدری مکث نمود و این حرفها را گفت :

— یوهان ! قبل از کشتن من بفرمایم گوش کن ! از آن موقع که

از دست توفرار کرده‌ام تا امروز همیشه مرگ را بالای سر خود دیده‌ام و شبخ تودر جلو چشمم همواره مجسم بوده و واضح و عیان میدیدم که مانند امروز میخواهم از چنگ توفرار کنم . اما گاه و بیگاه منظره دیگری نیز بی اختیار در افق دیدگانم ظاهر میشد و آن منظره این بود که میدیدم تونیز در جلوشبج کسی که خونس از خون من است و در محلی که آتش و دود و صخره ها و برف و یخ بهم مخلوط شده میخواهی از چنگ او فرار کنی و چنانکه تو مرا بدرهای بهشت میرانی اونیز ترا بسوی درهای جهنم میراند .

باو گفتم :

- پسر عمو ! عین همین محل که الان ایستاده ایم .

او در حالیکه با طرف خود نگاه میکرد زمزمه کنان حرفهای مرا تکرار نمود و گفت :

- بلی ، درست عین همین محل که ایستاده ایم .

باو گفتم :

- معطل نشو ! حرفت را دنبال کن!

اما او میخواست ساکت بماند و دیگر حرف نزند . بار دیگر اراده من بر او غلبه کرد . لبهایش از هم باز شد و شروع بصحبت کرد و گفت :

- اگر چه میل داشتم فرار کنم و قصد جان اورانکنم اما دیگر

دختر مو تنزوما

خیلی دیر شده بود . چون باخلاق او آشنا بودم و میدانستم که اگر او زنده بماند دیگر زنده ماندن من امکان نخواهد داشت و فوراً براهنمائی او مرا دستگیر خواهند کرد، لذا ناچار او را کشتم و فرار کردم . اما از آن تاریخ بیعد در ته دل خود همیشه یکنوع وحشت و ناراحتی احساس میکردم که تا این ساعت در دلم باقی است . خیال او آنسی مرا راحت نمی گذاشت و حرفهائی که در آخرین لحظات حیات خود راجع بسر-نوشت من و محلی که در آنجا کشته خواهم شد بزبان آورده بود در گوشه‌هایم طنین می انداخت .

من در حالیکه بانوک شمشیر خود بدهانه آتشفشان اشاره میکردم

باو گفتم :

- پسر عمو، لابد همانجا را گفته بود .

او گفت :

- بلی ، نگاه کردم ، درست همانجا است .

باو گفتم :

- پسر عمو اما در آنجا فقط جسم تو از زمین خواهد رفت . آیا

میدانی که روح تو سرگردان مانده و همیشه در عذاب خواهد بود ؟

او گفت :

- بلی ! میدانم .

گفتم :

- بحر فهایت ادامه بده !

او گفت :

- اگر بیاد داشته باشی در همان روزباتو روبرو شدم و در همان آن احساس کردم پیش بینی مادرت بحقیقت پیوسته است زیرا یکی از کسانی که خون او در رکهای وی جریان داشت نسا کهان جلومن سبز شده بود . فوراً در صدد بر آمدم قبل از آنکه او مرا بکشد وی رانا بود سازم .

باو گفتم:

- چنانکه حال او همین کار را خواهد کرد .

باز حرفهای مرا تکرار نمود و گفت :

- بلی او همین کار را خواهد کرد و اما از آن بیعد خودت خوب میدانی چه اتفاقاتی افتاده و سرانجام چگونه با سپانیا فرار کردم . من همیشه سعی میکردم گذشته را فراموش کنم ولی امکان نداشت . شبی در شهر « سویل » در خیابانی صورتی را دیدم و بیاد تو افتادم اما هرگز تصور نمیکردم که حقیقه خود تو باشی . اساساً در آن روزها چنان ترسی بدلم نشسته بود که تصمیم داشتم بهند فرار کنم و در همان شب میخواستم از بانوئی وداع کنم و فردای آن شب عازم هند شوم که با تو روبرو شدم .

در حالیکه تمام اعضای بدنش میلرزید بحرف خود ادامه داد و

گفت :

— بدبختانه مادر کشتی روی اقیانوس دوباره همدیگر را ملاقات کردیم. تواز امواج دریا جان سلامت بدر برده و زنده مانده بودی . ابتدا جرأت نکردم آنآ تسرا بکشم زیرا فکر میکردم بالاخره در زندان کشتی میان اسرا خواهی مرد و آنوقت کسی نخواهد توانست علیه من شهادت دهد که من ترا بقتل رسانده‌ام.

باری بعد از آنکه ترا بدریا انداختند دیگر بکلی خیالم راحت شد زیرا یقین داشتم تو هرگز نخواهی توانست دردل اقیانوس از ماهی های کوسه نجات پیدا کنی لذا بادلی آسوده همراه کورتس بآناهواک رفتم اما باز در آنجا ما باهم تصادف کردیم و در آنموقع چیزی نمانده بود که تو مرا بقتل برسانی.

بالاخره نتیجه این کستاخ‌ی را دیدی و ترا آنطوری کنه دلم میخواست زجر و شکنجه دادم و قصد داشتم فردای آن روز ترا بکشم اما نمیخواستم خودرا بزودی از لذت شکنجه دادن بتو محروم کنم . سرانجام باز تو از چنگم فرار کردی .

سالیان دراز از آن وقایع گذشت. گاهی از اسپانیا بمکزیکو و گاهی از مکزیکو با اسپانیا و باین طرف و آنطرف رفتم اما بهر جا که میرفتم ترس و وسوسه آنی مرا راحت نمیگذاشت و شبخ مردگان و خیالات شوم دائم در تعقیب من بودند و هیچگاه روی خوشی و خوشبختی بر خود ندیدم .

خون در مقابل . . .

فقط چندی پیش بود که به برنال دیاز پیوستم و تا آن موقع که بشهر
بینس رسیدیم نمیدانستم تو فرمانده قشون قبیله او تومی‌ها هستی . بمن
گفته بودند مدتیست که تو مرده‌ای و بقیه را خودت خوب میدانی .
باو گفتم :

- پسر عمو! چرا پسر من را کشتی؟

او گفت :

- مگر خون او از خون مادرت نبود؟ از خونی که میبایست مرا
بسر نوشت شوم خود برساند . آیا نمیبایست دین این همد سال‌ها زجر
کشیدن و ترس و وحشت را بتو ادا کنم؟ بعلاوه مگر عین دیوانگی
نیست که انسان تشنه خون پدر باشد و پسرش را زنده رها کند . از
کشتن او خیلی خوشحالم اما اکنون شبیح اونیز مانند اشباح دیگران
جلو چشم من میباشد و آنی راحت نمیگذارد .

- البته ، برای همیشه ترا راحت نخواهد گذاشت . بهتر است
بقضیه خاتمه بدهیم . تو هنوز شمشیرت را بدست داری و میتوانی آنرا
بکاربری . مسلماً با جنگ و ستیزه کشته شدن بهتر و آسانتر است .

او با ناله گفت :

- نه ، نه نمیتوانم از خود دفاع کنم . مثل اینکه دیگر نمیتوان

باسر نوشت مجادله کرد .

- باو گفتم :

— هر جور که میل تست .

سپس شمشیر خود را از غلاف بیرون کشیده بطرف او حمله بردم و او از جلو من فرار کرد . در حالیکه چشم بمن دوخته بود عقب عقب میرفت . چنانکه بارها دیده بودم ، عیناً مانند موش صحرائی که میخواهد از نیش ماری که دنبالش است فرار نماید جست و خیز میکرد . اکنون ما دیگر بکنار دهانه آتشفشان رسیده بودیم . وقتی از بالا بداخل آن نگاه کردم منظره بس وحشتناکی جلو دیدگانم ظاهر شد . در آنجا ، در قعر دهانه آتشفشان ، در حدود ده متر پائین تر ، گدازه سرخ فامی میان پرده دودی در جریان بود و مانند جسمی زنده میگرید و میجوئید و میغلطید . در حالیکه با نوک شمشیر خود اشاره ای بدانجا میکردم قاه قاه خندیدم . او هم نگاهی بیاین کرد و از وحشت نعره ای کشید . او دیگر شهامت و مردانگی خود را بکلی از دست داده بود و تا اندازه ای حق داشت زیرا گودال آتشی که زیر پایش قرار داشت خیلی بزرگ و خوفناک بود . بلی ، این اسپانیائی مغرور و از خود راضی اکنون مثل بچه های های گریه میکرد و فریاد های هولناکی میکشید و از من تقاضای عفو و بخشش میکرد . کسی که این همه شرارت و جنایات غیر قابل بخشودنی مرتکب شده بود باعجز و التماس میگفت که از کرده های خود نادم و پشیمان است .

من مدتی ایستاده باو نگاه کردم . دیدگانم از ترس و وحشت

خون در مقابل . . .

چنان از حدقه بیرون آمده بود که من را نیز با آنکه بکلی بی حس و
خونسرد بودم دچار تشویش و وا همه کرد اما بزودی خود را جمع کرده
باو گفتم :

- جلویبا! دیگر موقع تصفیة حساب فرارسیده است.



دوباره شمشیر خود را بلند کردم اما طولی نکشید شمشیر بی-
اختیار از دست من رها شد و بر زمین افتاد . زیرا دو گارسیا ناگهان
جلو چشمان من عقل خود را از دست داده و بکلی دیوانه شده بود .
اتفاقاتی که دنبال آن پیش آمد نمیتوانم همه را تعریف کنم .

این مرد ظاهر شدن دیوانگی اش دوباره جرأت خویش را بازیافته شروع بچنگ کرد اما نه بامن!

بنظر چنین میآمد که او دیگر مرا نمیدید و باوجود این با اشباح موهوم می‌جنگید و بانومیدی شمشیر خود را در هوا جولان میداد. شنیدن دشنام و نفرین های او و تماشا کردن جنگ او با دشمنان نامرئی وی که من نمیتوانستم آنها را بینم خالی از لطف نبود. گوئی آن اشباح داشتند او را قدم بقدم عقب میراندند. سرانجام او در لبه آتشفشانی قدری مکث کرد و مانند کسی که با تمام قوا آخرین نیروی خود را بکار میبرد حرکتی بخود داد. دو بار کم مانده بود به پائین پرت شود اما دوباره خود را جمع آوری کرد و باز بافضای خالی مشغول نبرد شد اما ناگاه مانند کسی که ضربتی بقلبش اصابت نموده باشد دستهایش را باز کرد و شمشیر وی بر زمین افتاد و از پشت بداخل دهانه آتشفشان فرورفت.

فوراً دیدگان خود را بستم زیرا دیگر میل نداشتم آن منظره را ببینم. باوجود اینکه سالها از این واقعه گذشته هنوز هم در این فکر هستم که آیا شبح چه کسی آخرین ضربت کاری و مرگبار را با او زده بود.

فصل بیست و هشتم وداع اوتومی

نزدیک های غروب بشهر برگشتم. راه طولانی بود و من خیلی خسته شده بودم. در قصر با کاپیتن دیاز و سایر همراهانش برخورد کردم. وقتی از کنار آنان میگذشتم آنها با احترام عزا و غصه های من کلاه خود را بلند کردند و کسی حرف نزد. فقط دیاز جلو آمد و از من پرسید:

— آیا قاتل کشته شد؟

سرم را بعلامت اثبات تکان دادم و از جاو او ردشدم و به اطاق خود رفتم زیرا میدانستم اوتومی در آنجا منتظر من است. او مثل همیشه خونسرد و آرام و زیبا بود و مانند مجسمه مرمرین ساکت و بی حرکت نشسته بود.

در پاسخ نگاه پرشش کننده من چنین گفت:

— پسرمان را کنار برادران واجداد خود بخاک سپردم. اینطور خیال کردم که اگر تو جسد او را نبینی بهتر است زیرا عذاب کمتر میکشی و قلبت زیاد شکسته نمیشود.

باو گفتم:

— بسیار خوب، ولی با ازدست دادن پسر عزیزم دیگر قلبم بکلی شکسته است.

او هم مثل برنال دیاز از من پرسید:

— آیا قاتل کشته شده؟

باو گفتم:

— بلی او کشته شده است.

او پرسید:

— چگونه؟

در چند کلمه واقعه را برای او حکایت کردم. در خاتمه گفتم:

— میبایستی بادستهای خود او را میکشתי! با این ترتیب انتقام

پسرمان درست گرفته نشده است.

باو گفتم:

— راست میگوئی، میبایست بادستهای خود سر او را میبریدم اما

نمیدانم در آن موقع چرا حس انتقام گرفتن از من سلب شده بود و منتظر

بودم خدا او را بسزایش برساند.

سپس بدون اینکه حرف دیگری با او تومی بز نم غذا خورده بعد

روی رختخواب افتادم و خوابیدم.

هنوز هوا بکلی تاریک بود که باشنیدن صدای او تومی از خواب

بیدار شدم. او بمن میگفت:

وداع اوتومی

- تیول! بیدار شو! میخوام قدری با تو حرف بزنم .
صدای او آهنگ عجیبی داشت و خواب بکلی از چشمانم پرید.
باو گفتم :

- اوتومی کجا هستی ؟ حرفت را بزن!
او گفت :

- کنار تو نشسته‌ام ، نتوانستم آرام بگیرم و باینجهت در اینجا
نزدیک تو نشسته‌ام که درست بحرفهایم گوش کنی! سالها پیش موقعی
که گواتموک ترا از توباسکو باینجا آورد ما باهم آشنا شدیم وعلاقه
تو در قلبم جا گرفت . ترا دوست داشتم چنانکه همیشه ترا دوست
خواهم داشت .

از او پرسیدم :

- اوتومی عزیزم ! در این موقع چرا از این چیزها صحبت
میکنی ؟
او گفت :

- زیرا خیال میکنم موقع گفتن این چیزها فرا رسیده است .
آیا نمیتوانی یکساعت از خواب خود را به من ، به کسی که تمام
عمر خود را وقف تو کرده است اختصاص بدهی ؟ من از آنوقت
بقلب تو راه یافتم زیرا زنی مهربان و شجاع بودم ، حتی روی سنگ
قربانی کنار تو دراز کشیدم و در همانجا با آمیخته شدن خونهای

ما بهم عقد ازدواج ما بسته شد و تو بمن گفتی که دوستم میداری . اما من چنین احساس میکنم که تو هیچگاه مرا از ته قلب و از روی حقیقت دوست نداشته‌ای! چون بخت از تو روی برگردانده بود و تو گرفتار خطر و مهلکه شده بودی ناچار از روی عهد و پیمانی که کردی با من ازدواج کنی . البته باین عهد خود وفا کردی و با من عروسی کردی اما درست متوجه نشدی که با که عروسی میکنی . فکر کردی زنی است زیبا و دوست داشتنی و با وفا و چرا او را بیهوده از دست بدهی . با آنکه دارای این اوصاف بودم اما در خیلی چیزها با هم فاصله و اختلاف داشتیم . در این مدت نسبت بهم صمیمی بودیم و من برای تو فرزندانى دنیا آوردم که تو آنها را دوست داشتی ولی آنها را بخاطر اینکه فرزندان خودت بودند دوست میداشتی نه بخاطر من که مادر آنها بودم . در حقیقت تو از خون بومی‌ها که با خون تو مخلوط شده بود نفرت داشتی . اکنون فرزندانى که ما را بیکدیگر مربوط میساختند از بین رفته هر يك بنحوی زندگی را بدرود گفته‌اند . زیرا همان نحوست و بدیمنى که در خون من وجود داشت آنها را نیز گرفتار کرد و احساس میکنم با مردن آنها علاقه تو نیز نسبت بمن تمام شد . من در مخیله تو مثل يك خاطره از دوران گذشته باقی مانده مثل اینکه خود من نیز مرده‌ام . خلاصه ما باید از همدیگر جدا شویم و این جدائی برای همیشه خواهد بود . مگر

وداع او تومی

میان ما غیر از ارواح پسران ما پیوند دیگری هم باقی مانده است ؟ از آنجائی که میدانم تو دیگر مرا دوست نداری از هم جدا شویم بهتر خواهد بود . چون آخرین ساعات عمر من فرا رسیده لذا از خدای توری گردانده بخدایان خود می پیوندم . اگر چه احساس میکنم که خدای ترا بیشتر دوست دارم و از خدایان ملت خود متنفرم . آری ما باید برای همیشه از هم جدا شویم . حال از تو فقط يك خواهش دارم و آن اینست که تو باید جلو کسان و دوستان خود همیشه از من به نیکی یاد کنی . زیرا من ترا از ته قلب دوست داشتم و اکنون نیز ترا دوست دارم . بالاخره من مادر بچه های تو بودم . آنها با آئین مسیح پرورش یافته بودند . یقیناً تو در آن دنیا بار دیگر آنها را خواهی دید . از اینکه تا حال زنده مانده ام خوشحالم . تو روی سنگ قربانی مرا بزنی گرفتی و از آن پس بود که من برای تو فرزندانمی آوردم و اما آنها بیشتر مال تو بودند تا مال من ! حال فکر میکنم باین جهت که آنها بتو تعلق داشتند من همیشه مواظب آنها بوده بزرگشان میکردم و تعجب در این است که آنها ترا دوست داشتند مرا ، چنانکه همه چیز را از دستم گرفته بودی آنها را نیز از دستم گرفتی . قسم خورده بودی که تنها مرگ می تواند ما را از هم جدا سازد . تو تا کنون نسبت باین عهد خود وفادار ماندی اما حال من بدیار آفتاب می شتابم تا در آنجا بکسان خود پیوندم و ترا آزاد

و آسوده سازم ولی نیول ! میدانی که سالها بخوبی و خوشی با تو زندگی کردم و در غم و غصه‌هایت شریک بودم و بعد از این دیگر نخواهم توانست ترا شوهرم صدا کنم. باز بتو میگویم وقتی بکشور خود باز گشتی در آنجا پیش کسان خود از من به تحقیر و مسخره یاد مکن ! خدا حافظ عزیزم ! خدا حافظ !

صدای اوتومی لحظه بلحظه ضعیف تر می شد و من با تعجب به حرفهای او گوش میدادم . بتدریج سپیده زد و باطاق کمی روشنائی تابید و هیکل اوتومی را که روی صندلی کنار من نشسته بود روشن ساخت. بازوان او به پائین آویزان شده و سرش به پشت صندلی تکیه داده شده بود .

از جای خود پریدم و بدقت نگاهی بصورتش کردم. اکنون دیگر رنگ او مثل گچ سفید و بدنش سرد شده بود . دیگر از میان لبانش نفسی بیرون نمی آمد. بعجله دو دستش را گرفتم. آنها نیز سرد شده بودند . بگوشش آهنگ عشق و وفاداری زمزمه کردم اما او تکانه نخورد و پاسخی بمن نداد. هوا روشن تر شد . حال میتوانستم او را بهتر ببینم . اوتومی عزیز من مرگ را اختیار کرده بمیل خود بخواب ابدی فرو رفته بود . باین نحو که او یک نوع زهر را که فقط بومیها با سرار آن آشنا بودند و اثرش تدریجی بود و عذابی بانسان نمیداد و فکر آدمی را تا دقیقه آخر روشن نگه میداشت خورده بود. موقعی

وداع اوتومی

که او احساس کرده بود که دیگر شمع زندگیش رو بخاموشی است
مرا بیدار کرده و آن چنان بارنج و غصه بامن شروع بصحبت کرده بود. نمی-
توانستم باچشمان خود باور کنم که روی تختخواب نشسته همچنان باو
نگاه میکنم. چشمه اشکهای من خشک گردیده بود. بیحس شده بودم
و نمیتوانستم گریه کنم. اما هرچه بیشتر بروی زیبای او نگاه میکردم
بتدریج غم بیشتری دردم ایجاد میشد و احساس میکردم که او را از
همه وقت بیشتر دوست میدارم. ولی افسوس! او جلو چشمانم ساکت و
آرام و مظلوم مرده بود.

سرانجام از ته دل آهی کشیدم و از جای خود بلندشدم و می -
خواستم دیگران را برای کمک صدا کنم. احساس کردم چیزی در پشت
گردنم سنگینی میکند. دیدم همان گردن بند زمرد نشانی است که
کواتموک بمن داده بود و من هم آنرا به اوتومی هدیه کرده بودم و او
هنگامی که من خواب بودم آنرا بگردنم آویزان کرده و یک حلقه از
موهای مجعد و زیبای خود را بآن بسته بود که اکنون من هر دوی آنها
را دارم و باید آنها با جسد من بخاک سپرده شوند.

اوتومی را در قبر بزرگی که استخوانهای آباء و اجداد و اجساد
پسران ما در آنجا بخاک سپرده شده بود دفن کردم و دوروز بعد از این
حادثه باتفاق بر نال دیاز با اسب بطرف شهر مکزیکو حرکت کردیم.
در دهانه گذرگاه کوهستان بعقب برگشته بویرانه های شهر «پینس»،

دختر مونتروما

بآنجا که سالیان دراز در آن زندگی کرده و عزیزان خود را به خاک سپرده بودم نظر انداختم . در آن موقع برنال دیاز دست بشانه من زد و چنین گفت :

- رفیق! تو اکنون يك مرد تنهائی هستی. برای آینده ات چه نقشه ای داری ؟

باو گفتم :

- هیچ! فقط مرگ.

او گفت :

- ابدأ چنین حرفی نزن!

باو گفتم :

- چرا از مرگ حرف نزنم، آخر چه دل خوشی باین زندگی دارم. او پاسخ داد:

- برای اینکه تو هنوز چهل سال بیشتر نداری. من که از پنجاه سال بیشتر دارم هرگز از مرگ حرفی نمی‌زنم. گوش کن عزیزم! تو یقیناً در کشور خود در انگلستان دوستان و خویشاوندانی داری، اینطور نیست ؟

- بلی يك وقت داشتم .

- در این کشورهای آرام مردم عمر طولانی میکنند. بآنجا برو

و آنها را پیدا کن!

وداع اوتومی

من در مکزیکو وسیله‌ای پیدا کرده ترا با اسپانیا میفرستم تا از
آنجا بطرف انگلستان رهسپار شوی.

باو گفتم :

- در این باره فکر خواهم کرد.

فصل بیست و هفتم توماس با انگلستان باز می‌گردد

چند روز بعد از ورود ما بشهر مکزیکو کاپیتن برنال دیاز يك روز بمحل اقامت من آمد و بمن خبر داد که بایکی ازدوستان او که ناخدای يك کشتی است پس از ده روز با کشتی خود بطرف شهر «قاس» رهسپار خواهد شد ودوست او موافق است که اگر مایل باشم مرا نیز همراه خود بآن شهر ببرد.

مدتی فکر کردم سپس باو گفتم:

- بسیار خوب، خواهم رفت.

همان شب از کاپیتن برنال دیاز خدا حافظی نمودم و باتفاق چند نفر تاجر از آن شهر خارج شدم. نه شب بعد ما باوزیدن باد مساعدی ساحل را ترك کردیم و وقتی سپیده زداز کشور آناهواک غیر از مخروط کوه آتشفشان « اوریزابا » چیز دیگری دیده نمیشد.

درحین مسافرت خود بسوی اسپانیا واقعه تازه ای اتفاق نیفتاد. و ده هفته بعد از حرکت ما از مکزیکو کشتی دربندر قاس لنگر انداخت. در آن بندر يك کشتی تجارتي انگلیسی آماده حرکت بسوی انگلستان بود و من جهت تهیه بلیط برای آن کشتی مجبور شدم کوچکترین

سنگک زمرد کردن بند خود را بفروش برسانم. آن زمرد بقیمت خوبی فروش رفت و من توانستم لباسهای مناسبی برای خود بخرم و بقیه پول طلا را نیز همراه خود ببرم .

سرانجام مسافرت من با کشتی پایان یافت و در تاریخ دوازدهم ژوئن بشهر بزرگ لندن وارد شدم . در آنجا اسب خوبی خریدم و فردای آن روز هنگام طلوع آفتاب سوار اسب از راه « ایسویج » حرکت کردم . آن روز تا غروب و فردای آن بتندی اسب راندم . اسب من حیوانی بسیار قوی و چالاک بود . ساعت هفت عصر از بالای همان تپه که در موقع حرکت خود از انگلستان با تفاق پدرم لحظه ای در آنجا ایستاده و نگاهی با طرف خود کرده بودم گذشتم و جاده ای را که پائین جنگل کنار رودخانه نورویج امتداد داشت و طول آن نیم فرسخ و شاید قدری بیشتر بود در عرض ده دقیقه طی کردم و سرانجام بدر بزرگ کلیسای « ویچینگام » رسیدم . کنار در مردی ایستاده بود و آخرین اشعه سرخ فام خورشید بصورت وی می تابید . من فوراً او را شناختم . « بیلی مینس » همان دیوانه ای بود که دو گارسیارا از بندرها ساخته و سوار اسب نموده بود . نفسی تازه کردم و در حالیکه بطرف سرایشی اشاره می کردم از او پرسیدم :

— آقای وینگفیلد هنوز هم در آنجا زندگی میکنند؟

او برای متمرکز کردن خاطرات خود لحظه ای فکر کرد و بعد

گفت :

- آقای وینگفیلد؟ کدام یکی؟ آن پیر مرد که در حدود دو آزدہ سال پیش مرد؟ قبر او در حیات این کلیسا است و ما او را در کنار زنش که قبل از فوت او بقتل رسیده بود دفن کردیم و من در کندن قبر وی بسایرین کمک کردم . حالا آقای جفری مانده ...

حرفش را قطع کرده گفتم :

- خوب او چه شده ؟

او در پاسخ گفت :

- او هم مرده و آقای توماس هم در دریا غرق شده . افسوس همه آنها مرده اند . آقای توماس چه جوان خوب و نازنینی بود . هنوز هم نمی-توانم فراموش کنم که چه حماقتی کرده و بند های آن بیگانه را که آقای توماس باطناب بسته بود ، باز نموده و سوار اسبش کردم و او را رفت و مسلم فراری دادم ...

بعد او شروع کرد بحکایت بقیه داستان . از شدت تأثر دیگر حرفی با او نزدم . سر اسب خود را بر گرداندم و براه افتادم و بزودی به منزل پدری خود رسیدم . در آن هنگام بانوئی داخل خانه شد و دنبال او آقائی باتفاق دو بچه ، یک پسر و یک دختر وارد شدند . او خواهر من ماری و شوهر او و بچه هایش یوهان و راجر بودند . آنها ابتدا نتوانستند مرا درست بجا آورند . زیرا قیافه ام خیلی تغییر

پیدا کرده و از طرفی داخل اطاق نیز نیمه تاریک بود. آنها با تعجب ایستاده نگاه میکردند که این مرد بیگانه که وارد خانه آنها شده کیست.

سرانجام گفتم:

— ماری! خواهر عزیزم! آیا مرا بیاد نداری؟

ماری فریاد کنان خود را به بغل من انداخت و با وجود اینکه زنده و سلامت برگشته بودم مدتی های گریه کرد. شوهرش ته عجله خود را بمن رساند و دستم را گرفت و مانند اغلب کسانی که در موقع هیجان دچار انقلاب روحی میشوند و پشت سر هم بشیطان لعنت میفرستند حرفهایی میزد و از شناختن من عذر میخواست. اما بچه ها، هر دو ساکت ایستاده بودند و مات و مبهوت بمان نگاه میکردند. بالاخره دختر را پیش خود خواندم و او را بوسیدم و گفتم من همان دایی شما هستم که شاید بشما گفته اند که من سالها پیش مرده‌ام.

بزودی خبر بازگشت من و خبر حوادثی که برایم اتفاق افتاده و مصیبت‌هایی که میان قبایل بومی کشیده بودم در اطراف آن ناحیه منتشر شد.

مردم دسته دسته از فرسخها دور حتی از شهرهای «نورویج» و «یارموت» برای دیدن من می آمدند و من مجبور بودم دائم از نو داستان خود را به آنان باز گویم و از تکرار آن واقعاً خسته

شده بودم.

همچنین يك جلسه دعا و شکر گزاری بپاس سلامت باز گشتن من از خطر هائی که در دریاها و خشکی ها برایم اتفاق افتاده بود در کلیسای سنت ماری و یچینگام برپا شد . وقتی مراسم دعا و شکر گزاری پایان یافت و مردم متفرق شدند من دوباره بکلیسای خالی برگشتم و در محوطه قبرستان آنجا ، در هوای ملایم و نیمه روشن عصر ماه ژوئن ، کنار آرامگاه ابدی، پدر و مادرم زانو زدم و بروح آنان درود های بی پایان فرستادم و از خداوند متعال خواستار شدم آنانرا غریق رحمت و بخشایش خود فرماید .



Copyright 1960, by B. T. N. K.

Tehran, Iran

FOR THE YOUNG



SIR H.RIDER HAGGARD

MONTEZUMA ' S DAUGHTER

Translated into Persian

by

H. Tarbiyat



Tehran, 1960

